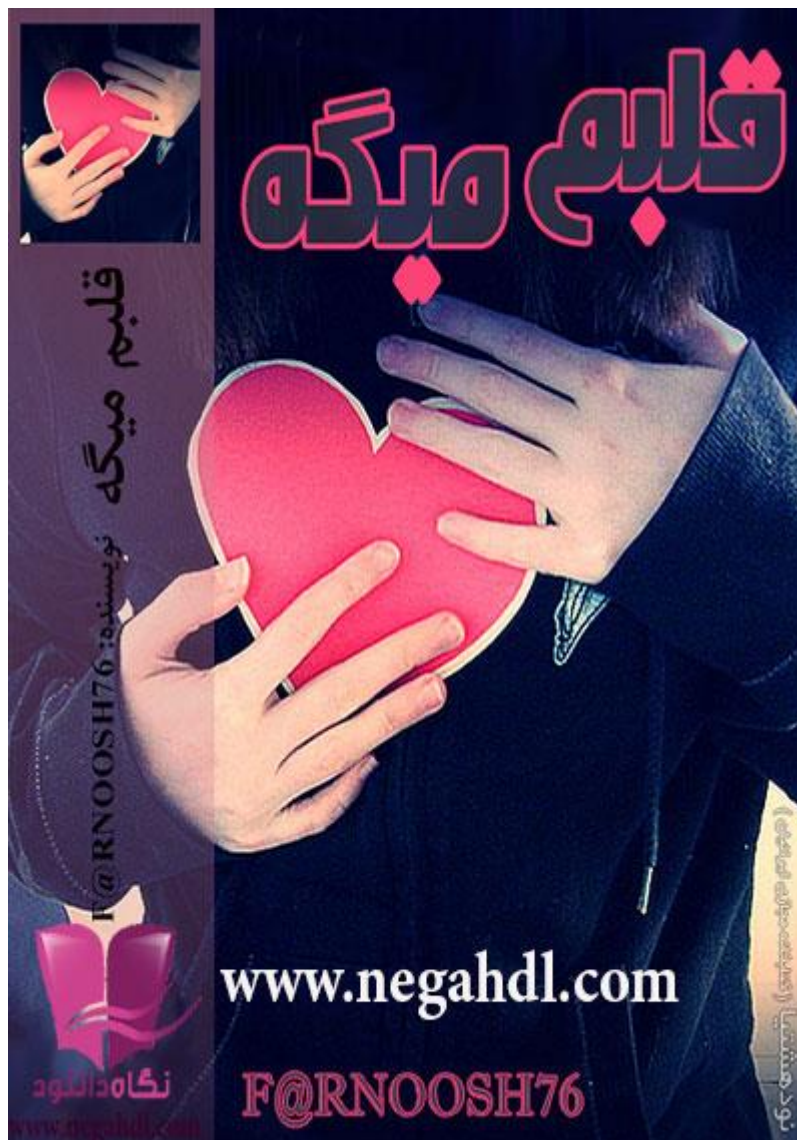


رمان قلبم میگه | f@rnoosh76 کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

www.negahdl.com



بنام خدایی که قلب را افرید

مقدمه:

هممون میدونیم همه ی ادمای روی زمین قلب دارن"

میدونستید قلبا باهم حرف میزنن؟؟"

حتی خوشحال میشن؟؟ ناراحت میشن؟؟ حتی اگه تنها باشن مهمون هم دعوت میکنن؟؟

این وسطه ممکنه مهمونای نا خونده هم واسه قلبا بیاد....

مهموناییکه شاید هیچ وقت فکرشو نمیکنید. مهمونایی که میرن میشینن اون ته ته های قلبت و هیچ جوهره نمیشه بیرونشون کرد!

هر قلبی واسه خودش یه حرفی داره؛ یه کلامی؛ یه چیزی واسه گفتن داره.. حالا اگه این قلب تنها باشه و هیچ مهمونی نداشته باشه.. اینجا این تویی که باید بشینی و بهش گوش بدی.. ااره.. درسته.. بشین به حرفش گوش بده چرا غمگینه؟؟ چرا خوشحاله؟؟... این همون ندای قلبته!... چیزی که قلبت از تو میخواد و تو باید فقط و فقط بشینی بهش گوش کنی و بعد فکر کنی.. بعدم تصمیم بگیری!

پس یادت نره!

بین اول صدایش از کجا بلند میشه و به نواخته شدنش گوش بده در اخر به اون چیزی که میگه عمل کن و بین قلبت چیمیکه.....**

ساعت قرمز رنگ دایره ای روی عسلی کنار تختم دیلینگ دیلینگ زنگ میزد

خیلی خسته بودم اونقدری که هر کی نمیدونست فکر میکرد کوه کندم!

به هزار و یک مصیبت از جام بلند شدم و چشمامو بادستام مالیدم به ساعت خیره شدم؛ عقربه های روی صفحه ساعت ۵ صبح رو نشون میداد!!!

امروز ۵ خرداد و روز بدبختی من!

۵ خرداد من سومین امتحان رو در پیش دارم. امتحانی که هیچ وقت خدا ازش هیچی رو نفهمیدم و نمیفهمم و نخواهم فهمید!

((فیزیک))

همیشه خدا سر این کلاس یا چرت میزدم یا در هپروت به سر میبردم

یا موقعی هم که هوشیار و بیدار بودم هیچی نمیفهمیدم.. به امید اینکه اون ساعت زودتر به پایان برسه و کلاس بعدی شروع بشه..

خدا نکنه میرفتم پای تخته!! اون روزم با خدا بود... وقتی میگفت افشار چار ستون تن و بدنم به لرزه در میومد!! انقد صلوات و نذر و نیاز میکردم تا اون ساعت هر چی زودتر تموم بشه و من نفس خلاصیت بکشم تا هفته بعد!!

نشستن..... اونم چه نشستنی..... با نمره های خوشگل و درخشنده ای که از فاصله هزار کیلومتری مثل پروژکتور برق میزد!! نمیدونم چرا هیچی نمیفهمیدم... یا بخاطر اینکه من خوشم نمیومدیامغز نخودی من گیرایی فرمولای چرت و پرتو نداشت.... یا بخاطر معلم خوش اخلاقش بود که فکر میکنم دلیلش همین اخریه باشه!!!!

دیشب عروسی داییم بود من نتونستم یه واو از کتاب رو بخونم... هرچی به مامان اینا میگم من نیام؛ مگه گوش میدن؟؟؟!! (باید بیای عروسیه دایته! نمیخواهی بیای... مثلاً همین یه دایی رو بیشتر نداری!!) ماهم که دیدیم مظلوم واقع شدیم و همه بر علیه ما برخاستند ناچاراً رفتیم!! (اره جون عمت)

تازه... انتظارم دارن نمره های خوشگل بگیرم... میگن بالای ۱۶!! جان من ظلم و ستم تا این حد؟؟؟؟ منم دیدم جر و بحث با خانواده گرامی معنایی نداره قول دادم بالای ۱۶ بشم! (من از این قولاً زیاد میدم... چی فکر کردید؟؟?)

پاشدم یه ابی به سرو صورتم زدم تا بلکه خواب از سرم بپره ولی به محض اینکه کتابو باز کردم واوون فرمولای چرتی که نمیدونم چی بود و از کجا اومده بود که تا حالا ندیده بودم؛ صدای چرتم تا هفت کوچه اونور تر رفت.....!!!!

داشت چشمم گرم میشد که با صدای کسی قید هرچی خواب بود رو تا یه مدت زدم:

ای بابا میدونستم الان ولوئه رو کتابش؛ مثل خرس یه سره در حال تلپ شدنه! من نمیدونم تو به چه امیدی بلند شدی درس بخونی؟ میخوای درس بخونی یا بکی؟ تازه قولم داده بالای ۱۶ بشم!!!!

صدای نریمان بود. نریمان برادرم بود که سه سال از م بزرگتر بود..... و سال اخر بود... اونم واسه امتحاناش بلند شده بود یعنی دیشب به هیچ کاری نرسیدیم هیچ کدوممون!!! مجبوری ه صبح به این امید بلند شدیم!!

اینم که صبح زود بلند شده بود طبق روال معمول کارش کرم ریختن به سر مبارک بنده بود! یکی از خصوصیات نریمان این بود که اونم مثل من بود یعنی بطور خلاصه از هرچی فیزیک و ریاضی بود بیزار بود.....؟؟؟ نه نه نه... من مثل اون بودم؟ اون مثل من بود؟؟ اصلا بیخیال بابا نکته مهم اینه که جفتمون از ریاضی دل خوشی نداشتیم دیگه....اره!!!!

اصلا کلا ما خواهر و برادر هوشی از ریاضی به ارث نبرده بودیم! ای خدا کی میشه این نسل ریاضی و اجدادش از روی زمین منقرض و ریشه کن بشه؟؟؟

وقتی گفت ای بابا باز مثل خرس خوابیدقشنگ ۳ متر در جا زدم و کتابه ۶ متر شوت شد اونور!!! اخه تو اوج حس خواب بودم که با اون صدای چی ماندش چنان هوار زد که تا نیم ساعت زهره ترک بودم!!

میدونست رو کلمه خرس حساسن یا بهتره بگم بهش الرژی داشتیم واسه موقعایی که میخواست حرص منو در بیاره چپ میرفت راست می اومد بهم میگفت خرس!! پسره بیشعور!!!!

دور تا دور خونه رو با یه لنگه دمپایی دنبالش میدویدمو الان دلم میخواست بیشتر از هر چیزی تو اون شرایط دمپایی رو بکنم تو حلقش! بعدم تا جاییکه میخوره با همین دمپایی سیاه و کبودش کنم!!!

پشت یکی از مبلا سنگر گرفت و دستاشو بحالت تسلیم بالا بردو گفت:

باشه بابا! تو بردی ابجی کوچیکه!!

منم در حالیکه نفس نفس میزدم با همون دمپایی براش خط و نشون میکشیدم!

نه پس وایمیستم تا صبح انواع و اقسام حیوانات باغ وحش رو بهم لقب بدی؟؟ و در حالیکه دمپاییه رو بالا پایین میبردم و صدام و انداخته بودم رو سرم

گفتم: بعدم دفعه اخرت بود هی خرس خرس میکنی!!! چشم نداری ببینی اندام به این قشنگی رو؟؟؟ به تنها چیزی که شباهت ندارم خرسه! دفعه اخرت بود. شی—رفهم؟؟؟

-حالا انقده حرص نخور ابجی کوچیکه به هر حال از بدو تولدت واسه من خرس بودی و هستی و خواهی بود....خودت که خودتو ندیدی مثل این خرساشده بودی وقتی به دنیا اومدی؟چنان لپات باد کرده بود که انگار دوتا هندونه اینور اونور لپش گذاشتن و بعد شرو کرد هرهر خندیدین!!!
زهر هلاهل...بیشعور!

دوباره دمپایی رو بالا گرفتم که بزخم تو مغز بی مخش؛ که صدای بابا بلند شد:

بابا-باز شما دوتا شروع کردید اول صبحی؟اخه چتونه هی مثل خروس جنگی به جون هم میپیرید؟من نفهمیدم چرا هرروزتون باید تو سرو کله هم بزیند خسته نمیشید از این همه جنگ و دعوا؟؟؟
وهمین حرف بابا کافی بود تا آتش بس کنیم!

ولی من بدجور دلم میخواست اون دمپایی لژدار مو با ۵-۶ تا ضربه بزخم تو مغزش که حالش جا بیاد واسه همینم که نتونسته بودم عملیاتم رو به اتمام برسونم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با تمام حرصم زل بزخم
تو چشماش!

مامان که از این کار من خندش گرفته بودبا یه نیمچه لبخند رفت تو اشپز خونه و گفت
مامان - حالا فعلا جنگ و دعوا بسه!پاشید یکم اول صبحی صبحونه بخورید
تا بلکه عقل ناقصتون سر جاش بیاد!

نریمان-ای بابا مادر من من که عقلم سر جاشه خدا یه فرجی کنه با صبحون خوردن عقل تو سر نیمچه خرسمون بیاد!
اخه بشر چه کرمی رو کلمه خرس داری؟؟؟

منم با حرصی که ناشی از فیزیک نخوندن و بی خوابی بود هوار زدم:

—ببین—ش—م—ا—م—ان!! من هی هیچی نمیگم هی

این خرس خرس میکنه! نگاش کن هر چی من کوتاه میام هی میخواد دعوا راه بندازه!!

مامان—بس کن دیگه نریمان .راست میگه. تو بزرگتری ادم با خواهرشم درست حرف میزنه!!

نریمان—خب مادر من حقیقت تلخه! اودم تو اتاقش به امید اینکه به هوای درس خوندن ببینمش

مثل این خرسایی که میرن خواب زمستونی سرشو

گذاشته رو کتابش خر پف خر پف!!!

—اخه یکی نیست بگه بتوجه من چیکار میکنم؟؟اصلا کی بهت گفت پاتو تو اتاق من بذاری اونم بی

اجازه!!!؟بلد نیستی قبلش در بزنی؟؟

مامان— نسیم یادت باشه چه قولی دادیا؟؟

اوه خدا بد بخت شدم. خودمو زدم به کوچه علی چپ :

—کدوم قول؟

—همونی که اگه بهش عمل نکنی تا اخر تابستون حق بیرون رفتن و گردش رفتن نداری!

بابا هم که تازه اومده بود سر میز رو به من گفت امروز امتحان داری بابا؟

به.....بابای مارو....دیشب دارم ۱۰ ساعت روضه میخونم میگم نمیام!

نریمان—پ ن پ بابا اول صبحی پا شده بره کوه نوردی؟

—تو خفه کسی از تو نظر نخواست!

بابا—بچه ها!

بابا با چنان تحکم و جذبه ای این حرفو زد که باعث شد مثل یه خانواده اروم و ساکت که نمیدونن

دعوارو با کدوم ((د)) مینویسن و مثل دو تا بچه خوشگل و خوب و گل مثل انسان بشینیم و صبحونه

رو در کمال آرامش میل کنیم

بابا—چه امتحانی داری؟

همون دمپایی رو که پام بود رو دراوردم که بزنم تو سرش که همون موقع در رو بست و دمپایی
فلک زده محکم خورد به در و صدای داغونی از خودش تولید کرد!

مامان که صدارو شنیده بود و میدونست صدای چیه از تو اشپز خونه بلند

گفت یکم ساکت بشین پسر! اچه چرا انقد کرم میریزی؟

نریمان در اتاقو باز کرد که یعنی من دارم درس میخونم و کاری بهش (من) نداشتم!

-چی مامان؟

مامان-میگم انقدر نسیمو اذیت نکن چیکار به کارش داری؟

-وا مامان من که کاری نکردم درو بستم مثل پسرای خوب دارم درس میخونم

دختر توئه هی کرم میریزه. بعد واسه من ابروهاشو انداخت بالا!

تو غلط کردی؟ اره خوب... اینو نگی چی بگی؟؟ تو انقده خوبی که روی زمین نمونه بارز یه فرشته
ای!!

بابا- پدر سوخته من که میدونم همه این اتیشا از گور تو بلند میشه. بشین یه گوشه انقدم بحث
نکن!!

منم خوشحال از دفاع بابا جلوی در اتاقم زبونمو همراه با کلی شکلک و ادا اصول دراوردم و درو
بلافاصله بستم و قفلش کردم! چون میدونستم دستش بهم برسه فسیلم میکنه!!

اومدم تو اتاقم و چشمم که به عنوان کتاب پخش شده روی زمین افتاده

بود اه از نهادم بلند شد

((فیزیک))

همه ی خوشی و ذوقم پر کشید رفت.....

خلاصه به هر مصیبتی و هزار بدبختی ای که بود کتابو خوندم!

خوندم ولی چه خوندمی؟ منی که توی کلاس یه درس رو نمیفهمیدم الان چه انتظاری داشتم؟ حالا

میخواستم یه شبه کل کتابو بخونم و برم واسه

امتحان؟ حالا کاش یه شبهه! در عرض چند ساعت!

ولی تو حین خوندن حواسم همش به عروسیه دیشب بود. اخه یه پسره بود

که جای برادری (غلط کردی) خیلــــــــــــی خوش تیپ و خوشگل بود تقریبا

فک همه ی دخترا رو زمین بود..

پیرهن یاسی کم رنگ با یه کروات راه راه سفید و یاسی پوشیده بود. شلوارشم مشکی بود که با اون

خط اتویی که داشت حسابی شق و رق شده بود.. کفشاشم که تیز مشکی بود و برق میزد. از

قیافشم که دیگه نکمممممممممممممممم!!!

نگا تو رو خدا ذهنم کجا رفت... خیر سرم میخواستم درس بخونم!

نسیم جان حالا فعله بیخیال عروسی شو بچسب به کتابت که دلم

واست کبابه!

ای بابا... اصلا بیخیال قول و مول... والا.... چیکار کنم خو... وقتی نمیفهمم یعنی نمیفهمم...!

بیخیالش خدا جون.. نوکرتم.. به همون ۹/۷۵ اشم راضیم! راضی راضی

کتابو بستمو کلمو رو به اسمون گرفتم بالا گفتم:

آن آن..... خدا کتابم بستم... خدا فقط این درسو قبول شم دیگه هیچی ازت نمیخوام.. اصلا همون ۹

ام بسمه! حالا نه... ۹/۷۵.... دمت گرم خدا.

یه نگاه به ساعت کردم که دیدم ساعت ۲۰ دقیقه به ۸.. ای خاک دو عالم همراه با مخلفاتش به

سرم... ۲۰ دقیقه دیگه امتحانم شروع میشه!

رو به اسمون گفتم: خدا یادت نره ها... بعدم یه بوس واسه خدا پرت کردم و رفتم که حاضر بشم.....

خوب خوب خوب... کتابو که برداشتم... خودکارم که تو جیبمه... همه چی تکمیل... زدم بیرون!

وقتی مامان از زیر قران ردم کرد گفت:

نسیم جان سعی کن امتحانت رو خوب بدی مامان!

بند کتونیا ی ال استارم رو بستمو مامان رو بوس کردم گفتم:

-برام دعا کن مامان!

دکمه اسانسور رو زدم ولی اووووووووووووووووووووووو.....

تازه طبقه هشتمه.... ما هم که طبقه سومیم... چون میکنه تا بخواد بیاد!

از مامان خدافظی کردم و با سرعت هرچه تمام تر پله هارو دوتا یکی میدویدم!

مامان از بالای نرده ها دادزد:

-نسیم یواش تر پات پیچ میخوره.

-دیرم شده مامان خدافظ!

در پارکینگ رو باز کردم و تند تند تا سر کوچه دویدم!

ای بابا حالا یه روز که ما دیرمون شده مورچه هم تو خیابون راه نمیره...

چه برسه به پرواز کردن پرنده و تاکسی و اتوبوس!

دیدم اتوبوسه نیما دزیاد منتظر نشدم و تا در مدرسه دویدم و دویدم و دویدم...

بماند که یکی دو دفعه هم خودکارم از جیبم افتاد و دوباره برگشتم!!!!!!

اُخ جون مدرسه! بالاخره اگه خدا بخواد رسیدم!!!!!!

اووووووووووف. بالاخره رسیدم!

مدرسمون توی یه کوچه بن بست قرار داشت که حیاطش فوق العاده

بزرگ بود. همیشه ی خدا زنگای تفریح پاتوقمون دایره ی وسط حیاط بود

که دقیقا میشد زمین والیبال!

کلاسامونم مثل حیاط بزرگ بود

واما سالن امتحانات از همه اینا بزرگتر.

در کل مدرسه باحالی داشتیم. مدرسه ای که برای اولین بار باهم

اشنا شدیم و دوستیمون به این راحتی از هم نمیپاشید!

وقتی رسیدم در مدرسه نفسام بالا نمی اومد.

یه نگاه به سر تا سر حیاط انداختم که دیدم.....

به به برو بچ که اینجان.

فرشته کف زمین نشسته بود و کتاب رو گذاشته بود رو کله سرش و ناله میکرد...

سیما هم تند تند کتابو ورق میزد....آخرشم نفهمیدم کجای این کتابو میخواد بخونه...

همون جووری که نفس نفس میزدم رفتم تو مدرسه.

فرشته که منو دید پقی زد زیر خنده!

ای درد.....یرقون....کوفت کاری. مگه وقت خندس اخه الان؟

سیما که فرشته رو دید مثل دیوونه ها هر هر میخنده گفت:

چه مرگنه باب؟یکی بیاد اینو جمعش کنه؟

نگاش به من افتاد و گفت اومدی ولی اونم مثل فرشته زد زیر خنده!

ای بابا اینا چرا اینجووری میکنن؟یواش یواش دارم به خودم شک میکنم!

قیافم که درست بود تو ایینه خونه دیدم.

شاخ ماخم که فکر نمیکنم وسط راه درآورده باشم!

ای بابا ایناهم وقت گیر آوردن؟چتونه اخه؟مگه ادم ندیدد؟؟؟؟؟

یا احیانا قرص مرص خنده ننداختید بالا؟؟؟؟؟

نازنین از دم ابخوری برمیگشتو گفت:

پس شماها کجایید؟چرا هنوز نشستید و منو دید!

طبق محاسباتم اگه اشتباه نکنم اینم الان میزنه زیر خنده!فقط اگه الان اینا

غش و ضعف کنن. من یکی حوصله ندارما. میزنم جای دهنو دماغو جا به جا

میکنم. شرمنده اخلاق ورزشیشون!!!

نازنین-!؟ اومدی؟ پس چرا قیافت اینجوریه؟ دوباره با نریمان زدین تو سر و کله هم؟ (همونطور که
گفتم محاسباتم کاملا دقیق بود و نازنینم انقدر خندید که روده به دلش نمود!!!!!!)

چی؟ مگه قیافم چجوریه؟؟؟؟؟

-علیک سلام. چی قیافم چجوریه؟ مگه چجوریه؟

فرشته-نگاش کن تو رو خدا!!!!!! عینهو لبو قرمز شده... از تو کوره درت آوردن؟؟؟ بعد دوباره هر هر
زد زیر خنده!

نازنین رفت طرف فرشته و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و گفت:

- احمق جان یکم توجه کنی.... میبینی که از زور دویدن قرمز شده!

حالا جای این همه هر و کر گمشو برو پایین و گرنه دیگه رامون نمیدن!

به سیما هم یه نگاهی کردو گفت:

-ای خاکبر سرت... تو واسه چی هره میکنی؟؟

سیما-مرض.... دیوونه.... من که به این نمیخندم... قیافه فرشته خر رو که

دیدم به خنده افتادم....

نازنین-بلندشو بینم.... چرا دری وری میگی؟؟

به من گفت:

-تو هم بتمرگ اینجا تا برات یه لیوان اب بیارم..... بچه ام شهید شد!!

فرشته-اره والا شهید شد!!!!

سیما که دیگه نمیخندید گفت:

اه... بسه فرشته... چه دردته اخه؟ تو که انقد بی جنبه نبودی؟

نازی تو یه چی بهش بگو؟

نازنین- به من چه بذار انقد بخنده تا بمیره... بیچاره معلوم نیست چند وقته نخندیده که داره خودشو اینجوری خالی میکنه!!!!

اصلا بذار ببینم... عزیزم نکنه امتحان دوست داشتتیت رو یادت رفته؟

فرشته با حرف نازنین مثل این برق گرفته ها درجا زدو کتاب بیچاره رو از روی زمین که پخش بود رو برداشتو دوباره قیافش شبیه ناله شد!!!

این دفعه ما بودیم که از خنده ترکیدیم!

فرشته- درد... تازه یادم رفته بود!!!!..... اصلا خوشی به منه بد بخت نیومده!

یکم اب خوردمو نازنین گفت اون مقنعه کوفتیو درست کن تا نزدم جروا جرش

نکردم... میدونه من به مقنعه کج حساسم!!!!!! بازم مثل شلخته ها میاد!!!

—رض... شلخته دایته! کجای مقنعم کجه... صافه صافه!!!

بعد دست به مقنعم کشیدم و دیدم این بیچاره راست میگه... غلط نکنم شده بودم عین این منگلا!!!!!!

نازنین- میمیری زودتر از خونه بیای بیرون؟ انقدرم مثل بز به من زل نزن!!!

پاشیدخیر سرتون بریم دارن شماره هارو میخونن... الان رامون نمیدن

—و!!!!!! ای... بچه ها... من هیچی نخوندم!! تو رو خدا برسونید!!!

سیما- نه تو رو خدا! رودل نکنی یه وقت بعد یه شب تلاش و ضجه زدن

پاشیم بیاییم به تو برسونیم؟؟؟؟ اقا دور من یکپرو یه خط زرشکی مایل به مشکی بکشین!!!!!!

منوفرشته و نازی زل زدیم تو چشلش!

فرشته- خیلی غلط زیادی میکنی.... اگه بین ما ۴ نفر یکی درس خونده باشه اونم تویی... که

مرحمت میکنی و واو به واو میرسونی... افتاد؟؟؟

سیما- گم شین برین بینم... الان این بشکه نمیداره بریم!

دیدم یاری وایساده بالا سره فرشته!

یاری-چه خبره خانم احسانی؟؟؟

فرشته-چیزه.....اخ خانم داشتتم مسئله سرعت نور نیوتن رو حل میکردم

که فکر کنم این سوسکه ذلیل شده جو نور گرفتش پرید نو ساق پام!!!!

بدعد یه چشم غره نا فرم بهم رفت گفت: ای ای ای لا مصب چقدرم بد جو

گیر شده!

(بیا...به من میگه بفهم چی میگی تو که دست منم از پشت بستنی با این

زر زدنت؟؟)

یاری با خنده ازمون دور شد.....

-ای نسیم ایشالله خودم با همین جفت دستای خودم گفت کنم....

احمق این چه وضعش بود نمیگی پام میشکنه؟؟؟ای ایشالله...

-اه....خفه بابا....یه دقیقه زر نزن بذار بینم چی نوشتم....

اصلا برگتو رد کن بیاد بینم...بدو...

فرشته-استپ...استپ...اول تو...تا خواست بیشتر حرف بزنه یه نگاه از اون نگاهها بهش کردم

(بقول خودمون ازرق شامی).

وای که چقدر بار اول سر این کلمه هر هر خندیدیم...

نشسته بودیم توی کتابخونه و داشتیم ادبیات میخوندیم.یدفعه نگاه من به ستون الف فرهنگ نامه

افتاد....

ازرق شامی:نماد خبائت!البته یه معنی دیگه هم داشت که ما کلید کردیم رو این نماد خبائت!از اون

روز به بعد هر وقت نگاه عصبانی بهم پرت میکردیم لقب ازرق شامی ای به این نگاه ها

میدادیم....یا هر وقت معلمی سگ اخلاق وارد کلاس میشدفرشته میگفت:

یا حضرت عباس...ازرق شامی وارد میشود.....

بعد ۴ تایی انقدر هرهر میگردیم که دست کم ۳ نفر یا هممون پرت میشدیم بیرون!! اخیه اصلا نمیشد جلوی خندمون رو بگیریم. هر کدوممون هم نگامون بهم میوفتاد بدتر میشد... میشدیم ۴ تا لبو (حالا فکر کنین ۴ تا لبو کنار هم چه شود... به به) بگذریم... یه نگاه ازرق شامی بهش پرت کردم که دور و برشو نگاه کرد و برگشود و دستی تقدیم کرد...

فرشته یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

-بدو بدو اون برگتو رد کن بیاد... دبدو دیگه تا این عجل معلق نیومده....

بدو تا امسال تابستون زهرمارمون نشده... اه.. نسیم بدو دیگه... الان شوت میشیم بیرون....

همین جوری پشت سر هم یه بند حرف میزد و نه نفس مسگرفت نه هیچی دیگه.....

آخر اعصابم رسید به درجه انفجار. بس که این بشر یه بند بغل گوشم

وز وز میکرد....

دیگه نداشتم بیشتر از این وز وز کنه با عصبانیت سرمو گرفتم بالا و گفتم:

اه..... چته؟؟؟

چقدر زر میزنی؟ بدم من اون برگه کوفتیتو....

برگه همدیگرو گرفتیم و شروع کردیم تند تند جاهای سفید و خالی برگه هارو پر کردن....

امتحان مزخرف و نحس فیزیک سرانجام با سختی و مشقت فراوان و هزار تا جون کندن ؛

به پایان رسید.....!!!!

برگه رو تحویل یکی از مراقبایی که اونجا وایساده بود دادم و در خودکارم رو گذاشتم....

یه نفس عمیق از سر اسودگی و خلاصیت از این امتحان کشیدم و از پله

ها اومدم بالا و رفتم تو حیاط.....

-تو چه مرگته؟؟؟چرا هی دری وری میگی از صبح؟؟
-من باید به تو بگم چه مرگته؟! سر صبح هی لگد میپرونه.....
بیچاره نریمان تو خونه چه خری رو تحمل میکنه....هم دسته بزن داری هم پا به زن!!
-تو لازم نکرده واسه اون دل بسوزونی.....
-ای بچه ها.....بیااید به دادم برسید....این دختره زدن چلاغم کرده..از فردا میمونم رو دست نم..
(لا اله الا الله...باز این بشر خل بازیش گل کرد...)
سیما و نازی امتحانشون رو داده بودن و اومده بودن بیرون....بقیه بچه ها هم تک و توک داشتن میومدن بیرون....
اون دو تا با دهنی باز چون غار ۶ متری داشتن به دیوونه بازیای این بشر نگاه میکردن.
که همون لحظه.....!!!
دهن شبه غار ۶ متری اونا بسته شد و منم سیخ مثل ادم وایسادم....
دو تا ضربه به سرشونه فرشته زد....
فرشته هم همین جوری چرت و پرت میگفت ..
دو تا ضربه دیگه زد و فرشته گفت:
-اه...سیما یه لحظه وایسا.....
من هر چی سعی میکردم به این بفهمونم برگرد مگه میفهمید؟؟
انقدر این چشمامو مثل بابا قوری گرد کردم و ابروهامو تند تند مینداختم بالا
تا بلکه بفهمه و منگل بازی در نیاره...ولی مگه دو گولش جواب میداد...؟؟؟
آخر پشت سرهم سرفه کردم و برگشتم سمت سیما اینا که پشت سر فرشته وایساده بودن....
که همون لحظه ملکوتی دوباره به سرشونش ضربه زد.....
همون لحظه فرشته برگشت و گفت:

—اهههههههههههه.....چی.....

ولی به محض برگشتنش حرف تو دهنش ماسید و گفت

(((((((((((((((((یا ابوالفضل))))))))))))))

من داشتم میترکیدم از خنده ...

ملکوتی - خانم احسانی ممکنه بگین چه خبره؟؟؟ خانم مدرسه رو گرفتین رو سرتون؟ بچه ها پایین دارن امتحان میدن؟؟؟

فرشته ب..ب..بلههههه...بخشید... خانم ملکوتی جان شما بفرمایید به بچه ها برسین...یه وقت خدایی نکرده چشم بشک... یعنی منظورم عذر...

یعنی معاون رو دور بینن...فکرای پلید به سرشون میزنه...شما بفرماییدیه وقت خدایی نکرده مراقبا به دوستان ثقلب نرسونن حق بقیه ضایع بشه...

ملکوتی با اخم نگاهش کرد و راهش رو کشید و رفت!

به محض رفتنش خنده ای که داشت منو میکشت رو ول کردمسیما و نازنین هم دست کمی از من نداشتن....همون جویری که میخندیدم گفتم:

—بش....بشکه؟؟؟....عزراییل..... فرشته اگه میفهمید....خاکتوسرت...

فرشته—میفهمید که میفهمید...از قدیم الایام گفتن حقیقت تلخه...

غیر از اینه؟؟؟خودشم میدونه...راستی من با تو حالا حالاها کار دارم...زدی ناکارم کردی...اینجا وایسادی هرو کرتم به راهه؟؟

حسابی که خندمون رو کردیم باز دوباره فرشته شروع کرد....

جان من این یه تختش کم بود

نازنین—یکی پاشه این دیوونه رو جمع کنه ابرو برامون نداشت الان این دفعه یاری میاد دیگه رسما بیچاره میشیم.....

بیچاره مامان باباش...چی میکشن از دست این تو خونه

فرشته-بیخود حرف اضافه نزن....

اولا ننه بابای من هردوشون شاغلن....وقتی من هستم اونا نیستن....وقتی اونا هستن من نیستم....
واسه همینم هر وقت که مایل بودم خونه رو رو سرم میگیرم...مشکلیه؟؟؟چار دیواری ..اختیاری؟؟
تازشم انقده کیف میده که نگووووووو...هر وقت که دلم بخواد تک و تنها داد و هوار راه میندازم...
سیما-چه همسایه های بدبختی!!

فرشته-اتفاقا وقتی داد میزنم هیچکی نمیفهمه از خونه مائه..چون همه فکر میکنن از خونه
پشتیس!!

سیما-یعنی چی؟

فرشته-یعنی همین که شنیدی...دوما وقتی که میانم مثل بچه های خوب و سر به زیر میرم تو
اتاقمو درس میخونم...بعد شامو میخورم و میخوابم....
طوریکه از ارم به یه مورچه هم نمیرسه...

-تو که راست میگی....ازارات به یه مورچه هم میرسه ولی به ادما میرسه....

نا امید شدم ازت..خیر سرم ذوق میکنم دوست دارم...خبر ندارم با یه دیوونه دوستم که دیوونه
گری میکنه.

فرشته-با کارای من درست صحبت کن ...اسم کارای خودتو رو کارای من نذار...

بچه ها کتاباشونو اونور گذاشته بودن و ماهم رفتیم تا برشون داریم و بریم خونه....

نازنین-خانم دیوونه اجازه؟همسایه هاتون از کجا به این نتیجه میرسین که صدا از ساختمون
پشتیه؟؟؟

فرشته-نه دیگه...نشد...من پنجر رو باز میکنم و تا میتونم هوار میزنم ..پنجره اتاقم نستقیم سمت
ساختمونس!....حالا دلیلشم اینه که...

هر وقت از دست معلمای خوش اخلاقمون زیادی مسرور میشم یا نمره های ۲۴ میگیرم این کازرو
میکنم...افتاد؟...سوال دیگه نیست؟؟

نازی با کتابش و کلاسورش کوبوند تو سر فرشته و گفت :

-ای خاکو سرت کنن با این عقل ناقصت...خدا سر عقل دادن به تو یه مشت پاره اجر اون تو
چپونده...!

فرشته-نلزنین جان باور کن بهترین روش برای تخلیه کردن اعصاب و روانته....

یه بار امتحان کن...به خدا به امتحانش می ارزه!!

بعد از نازنین یکم فاصله گرفت و گفت:

-بهتر از اینه که مثل بعضیا چپ و راست پاچه ی ملتو بگیری...و با این حرفش پا به فرار گذاشت!

نازنینم دور تا دور حیاطو میدوید دنبالش:

-زهر مار...عمت پاچه میگیره...الاغ...وایساتا جنازت نکردم!

ماهم میخندیدیم!

دیگه اخرش خسته شدن و کف حیاط ولو شدن...ولی تو همون حالت نشسته هم به جون همدیگه

میپیریدن!!

ماهم تکیه مون به دیوار بود به نمایش دیدنی اینا هر هر میخندیدیم!

سیما-+بچه ها پاشین بریم خونه...۱ روز بیشتر واسه امتحان بعدی وقت نداریم...

-ول کن بابا تو هم حوصله داریا...کجا بریم الان تازه ساع ۱۰ صبحه...بریم خونه در و دیوارو نگاه

کنیم؟؟؟

فرشته-نسیم راست می‌گه...من اگه الان برم خونه از بیکاری پنجره رو باز میکنم و فریادهای درونم

رو تخلیه میکنم تا پاچه نگیرم..نه بابا پاچه چیه؟؟

مثل وحشیا رفتار نکنم.و به نازی نگاه کرد و هر هر خندید..

نازنین-بیشووووور نفهم...وحشی خودتی..یکم از اون هیكلت خجالت بکش...یه نگاه به

شناسنامت بنداز..بعد هی بشین مزخرف بگو...فقط قد دراز کرده..هیچی تو مخ پوکش نیست..

فرشته-وا!نازی جون من ۱۵ بهار بیش از عمرم نگذاشته...

فرشته واسه خودش دری وری میگفت ماهاهم میخندیدیم.

دیدم سیما هی بشگون میگیره .

چته؟

ملکوتی داره میاد..

ای بابا مثل این که بقول فرشته خوشی به ما نیومده...عجب مصیبتی داریم!!!!..این معاونه چرا دست از سرما برنمیداره؟؟؟؟

یک سره مثل کنه اویزونه...یکی نیست بگه خیر سرت معاونی تو حیاط

چه غلطی میکنی؟؟

الان مثلا خبرت باید بری بتمرگی پشت اون میزت تو اون دفتر کوفت کاری شدت و بشینی کارای کارنامه هارو انجام بدی....

حالا کارنامه ها هم نه باید بتمرگی حساب کتاب کنی...مثلا امور دفتری مدرسه با معاونه هی زرت و زرت پا میشه میاد حیاط....

تکیه امو از رو دیوار برداشتمو اومدم برم این سمت که چشمم به ریخت

نحسش بقول سیما بشکه ایش نیوفته..که دیدم یاری پشت سرم وایساده...

ملکوتی گور به گور شده ام سوت به گردن با یه لبخند ژکوند ور دل یاری وایساده بود و داشت نگامون میکرد...درد...ببند نیچتو...

سیما بد بخت سنکوپ کرد وقتی دید یاری پشت سرشه!

منم در کمال پر رویی زل زدم تو چشماش...هه..فکر کرده چون مدیره ازش میتروسم...من ملکوتی رو هم جزو پشه های این مدرسه هم حساب نمیکنم..دیگه یاری که جای خود دارد.....

یاری-افشار..تا اونجاییکه من میدونم امتحان تموم شده و همه رفتن...

شما دو نفر نمیخوایید برید خونه؟؟

برو بابا چی چی رو خونه...فقط ۲۰۰ نفر اون پایین مثل خر گیر کردن تو گل!!!!

کجا همه رفتن؟؟ بعدم جای شما رو تنگ کردیم؟؟

منم تا اونجاییکه اطلاع دارم میدونم که مدیر باید سرش به کار خودش باشه و تو کارای دانش آموزا دخالت و فضولی نکنه....

ای کاش میشد اینارو بهش میگفتما.. بقول نازنین زنده ای برو تو صورتس زل بزنی واو به واوشو بگو بین چیکارت میکنه!!!

یه لحظه..... این چرا میگه دو نفر؟/

کوره؟ یا خودشو زده به کوری؟ اون دونفر دیگه رو نمیبینه مثل تام و جری تو سر و کله هم میزنن؟؟ پشت سر یاری رو نگاه کردم دیدم:

جلالخالق... اون دو تا کجا غیبتون زد؟؟؟

حالا هرچی چشم چشم میکنم حیاطو نگاه میکنم تو بگو یه ردی از اثار اینا پیدا میشه نمیشه!! نبودن که نبودن... انگار اب شدن رفتن زیر زمین...

با صدای بلند تر یاری مردم و زنده شدم... چنان هواری کشید بغل گوشم که گوشام شیش میزد... یاری- افس- ش- ا- ر-؟؟؟؟ مگه نمیشنوی چی میگم؟؟ جواب منو بده..؟

همونطور که گفتم اینو جزو پشه کوره های مدرسه حساب نمیکردم گفتم:

ب...ب...ب...بلهه..خانم؟

ای لامصب نمیدونم چی تو اون صورت واموندش داشت... ناخودآگاه با اون دادی که زد... زبونم بند اومد و به تته پته افتادم!!

یاری- مگه شماها نمیخوایین برین خونه؟ واسه چی وایسادی اینجا!

منم که اصلا نفهمیدم چی چی گفتم.. فقط قصدم این بود که این زبون کار کنه تا بلکه تو دهنم نگنده!!

-راسنش خانم... پام پیچ خوردویکم حالا درد میکنه.. وایسادم تا بهتر شه... فعلا رگش گرفته... بهتر شد... شما نگران نباشین... میرم... ایشالله بچه ها هم زودتر میان بیرون تا باهم بریم!!

اهان... تا تو باشی که به من نگی پاشو برو خونه... عقده ای بد بخت...
یاری- خیلی خوب... پاشو برو تو دفتر زنگ بزنی به خانوادت بیان سراغت.. با این پات نمیتونی بری.
تندی گفتم:

- نه بابا... خانم... چیزه... لازم نیست بهتر شد میرم دیگه... ایناهاش سیما
هم اینجاست باهاش میرم..

یاری- پس بلند شو برات اژانس بگیرم... مگه نمیگی درد میکنه... چجوری میخوای تا خونه پیاده
بری؟؟

اهههههه... ای بابا... بیا از جلو چشمم گمشو برو اونور تا جای دماغ و
دهنت رو عوض نکردم... د.. اخه.. بتوجه من پیاده میرم یا سواره؟ مدیرم انقدر سیریش و کنه؟؟
- خانم یاری... عرض کردم... من خوبم... فقط نشستم اینجا. فکر نمیکنم مشکلی باشه.. تا اونجایی
که من میدونم بعد از امتحانا تا ساعت ۱۲ میشه تو مدرسه موند... اینجا لزومیتی نمیبینم براتون
توضیح بدم که میرم یا نمیرم.. شاید خانوادم نباشن... که نشستم اینجا.. منتظرم تا بیان..
اخیش... جوابشو دادم...

پر رو اویزون.

یاری رو به ملکوتی- خانم ملکوتی حواستون بهش باشه.. تا ساعت ۱۲
وگرنه اجازه نداره از این مدرسه پیاده بره..!
بشکه سر تکون داد و باهم رفتن.

سیما- تو اون چیزا رو چجوری سر هم کردی؟؟ خره نگفتی یه کاری
دست خوت میدی با اینجوری حرف زدنت؟؟ جان تو من کپ کرده بودم..
چجوری جوابشو دادی؟؟

- چمیدونم... اخ... وزغ انسان نما... اخه بتوجه من چیکار میکنم...
سیما- نه.. ایول... کارت درسته.. خوشم اومد خوب جوابشو دادی.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه...از این به بعد زیادی به پروپام بیچه بدتر از این جوابشو میدم.معلوم نیست چشمه..از نیمه دوم بند کرده به من...

سیما-اخه عزیزم پروندت زیادی درخشانه..سابقه شیطونهای سرکلاس

هم که با ملکوتیه..دیگه چی؟؟

راستی اون دو تا کوشن...؟؟

همون موقع نازنین و فرشته از دستشویی اومدن بیرون.....

فرشته اومد سمت من و گفت:

-رفتن؟

-کیا؟

-اقوام عزرائیل رو میگم!

-چییییی؟؟؟؟

-چی و درد...چی و زقنبو.....چی و مرگ..

-اووووووو...ترمز ابجی...مثل ادم حرف بزن!!

-نفهم جان عذاب ملکوت و یار همراهش رو میگم!

نفری ترکیدیم از خنده!

نازنین-فقط کافیه اقوام عزرائیل بفهمن یه همچین القابی رو بهشون

نسبت میدیم..

-بابا عزرائیل بیچاره باید بره پیش اینا درس یاد بگیره!

فرشته-اخ گفتی نسیم.

سیما-ولی بچه ها بی شوخی چرا همه ازش بدشون میاد؟؟

نازنین- عزیزم جواب سوالت پیش خودمه ... تو از عزرائیل خوشت میاد؟
فرشته با خنده- مسلمانها! کیه که از عزرائیل دل خوش داشته باشه؟
نازنین- خوب عزیزان من نکته همین جاست... وقتی از عزرائیل دل خوش نداشته باشی.. فک و
فامیلاش که جای خود دارن...!!
بعدهممون زدیم زیر خنده..
سیما- خیلی خوب... هره دیگه بسه... گمشید بریم خونه ساعت ۱۲/۵
شد... الان باز دوباره اقوام عزرائیل میریزن سرمون!!
- برو بچ ... الان فکر نکنم کسی خونه ما باشه..
سیما- چرا؟ جایین؟؟
- مامانم که فکر کنم رفته خرید... بابامم که به احتمال صد درصد رفته پیش
یکی از دوستاش... نریمانم که امروز امتحان داشت... بعدشم با دوستاش میرن ول گردی...!!!! اون
کی بعد از امتحانش اومده خونه که این دفعه بار دومش باشه...
فرشته- خب... بیخود... بزن تو سرش خیر سرت خواهرشی... بدبخت!
چه معنی میده بعد از امتحانا ادم ول شه تو کوچه خیابونا!!!
- تو خواهشا نظرت و واسه خودت نگهدار!!! از کی تا حالا خواهر کوچیکه میزنه تو سر پسر جماعت
که داداش بزرگش باشه؟؟
نازنین- خب راست میگه الاغ.....!
فرشته- چی چی رو راست میگه؟؟؟ این میگه تو هم تایید میکنی؟؟
نسیم... خاک تو سر شیر برنجت کنن.. بدبخت اگه دو دفعه زده بودی تو سرش تا حالا ادم شده
بود....
- هر وقت ننه بابام زدن... منم میزنم!!

سیما-بابا جان هر کی دوست دارین بیخیال شین...گمشین برین خونه دیگه....خیر سرم به ننم
گفتم تا ساعت ۱۱ خونم!! (وای وای مامانم اینا!) اخه فرشته بتوجه کی ساعت چند بعد از امتحان
میاد خونه....نه که تو سر وقت میری؟؟؟

فرشته-بابا افرین دختر خوب....بابا وقت شناس...بابا آن تایم...!!

نازنین-فرشته بسه...تو چی خوردی از اول صبحی یه ریز فک میزنی؟؟

اون از خل بازیاش اینم از الان تو دستشویی!

فرشته-بدبخت چشم نداری ببینی خوشحالم؟؟اخره ادم امتحان فیزیک بده

بد باشه اصلا با عقل جور در میاد؟

-باز تو دستشویی چه زری زده؟؟

نازنین-هیچی بابا جو شجاعت گرفش...میگه اگه تا فرا صبح ملکوتی اینا

نرن ما چه غلطی کنیم؟؟از اونور میگه من نمیخوام از بی اکسیژنی تو این نیم وجب اتاقت خفه
بشم...بریم مثل این فیلما یه جوراب زنونه بکشیم کله سرمون یه گونی هم برداریم از پشت دهن
ملکوتی اینا رو بگیریم بچپونیمشون تو گونیه!!بعد میاریمشون میندیمشون به همین دستشویی
دررو هم روشن قفل میکنیم تا اینا از بی اکسیژنی خفه شن...!!

خلاصه یه کله تو دستشویی حرف زدو سر من بیچاره رو خورد!

فرشته-خب خره نظر دادم...

نازنین-نظرتو بذار در کوزه ابشو بخور!!

-نه من مطمئنم امروز صبح یه چیزی کوبیده شده تو ملاحظش بعد پاشده اومده مدرسه...وگر نه این
همه زر زدن از جانب این بی خلاص شه چه حالی داره!

-والا ماهم به اندازه تو خوشحالیم ولی دیگه نه در این حد...!!!

ایول....بچه ها راستی پایه اتیش سوزوندن هستین؟؟بدجور هوس کردم!!

فرشته-من پایه!

نازنین- ابعی منم هستم.

سیما- وای به حالتون اگه مثل اون دفعه بشه!

- کدوم دفعه؟ ادرس درست بده خواهرم... ما اتیش زیاد سوزوندیم...؟

سیما- سابقه ست...

فرشته- اصلا شماها درک ندارین... نمیفهمین ادم از یه امتحان مرگبار همون دفعه که اون پیشی ملوسه ناکام شد....

- اه... ان... همون که مال خانوم صداقتی بود؟؟

- چمیدونم... بابا... اره... همون..

- کجای اون گربه بد قواره بد ترکیب ملوس بود؟؟ صداقتی ور میداشت یه پایون میزد کله سرش فکر کرده هنره... اخ... اخ... حالم ازش بهم میخورد... هر وقت منو میدیدنمیدونم چه مرگش میشد... یه دفعه که حمله کرد سمتم... بعدشم اون هفتا جونشم رد کرده بود... دیگه وقتش بود بمیره!
نازنین- ولی بچه ها خیلی باحال بود... نفری حمله کردیم سمت گربه فلک زده دستو پاشو بستیم....

- فرشته- عزیزمن باحال تر از اون موقعی بود که ارتفاع رو دید... بیچاره گربه هه... اسمش چی بود نسیم؟؟

- ملوسک... اخ... اخ... گربه چندش! نمیدونم رو چه حسابی همچین اسمی روش گذاشته بود...

ولی بچه ها صداقتیم یه تختش کم بودا... وقتی گربه هه مرد تا دو ماه ناله و زاری میکرد... انگار بچش مرده!

سیما- بدبخت حق داشته... کم از بچش نبوده... ۴ سال و خورده ای باهاش زندگی میکرد!

- هنوزم یادم نمیره از ۱۰ طبقه چجوری افتاد پایین!

نازنین- از ۱۰ طبقه بالا پشته بوم افتاد دیگه...؟؟؟

- ارا بابا... اون که کاملا اتفاقی بود....

بعد ز نفری زدیم زیر خنده...

-ولی بچه ها خداروشکر نفهمید ما گربشو کشتیم...اخه یه نفر دیده بود ز نفر یه گربه رو از بالا پرت کردن پایین..اونم یه شکایی به من برده بود...

فرشته-آخرشم که اومد خفت مارو چسبید که شما کشتینش...

سیما-اگه بدونین...تا دو ماه مامانم میگفت...این چه کاری بود کردین؟

منم با هزار تا دلیل راضی کردم ما اینکارو نکردیم!ولی خب...فهمیدن...!!

-عوضش به امتحان کشتن اون گربه بد ترکیب می ارزید...!!! اومده موش

پشمکی رو برداشته بعد صداقتی میگه..نه ورنداشته...انقده اون موش رو دوست داشتیم که نگو دیگه هم دستم بهش نرسید..

نازنین-خب مگه باغ وحشه اتاقت که موش و سگ و گربه و خرس و گوسفند توش جاسازی کردی؟؟

از مدرسه زدیم بیرون و تو راه حرف میزدیم:

-اخه من عاشق این پشمکیام...

توی راه نقشه میکشیدیم که این دفعه چیکار کنیم...

میون مسیر از هم جداشدیم و هرکس راه خودشو رفت..منم با هزار خستگی خودمو کشون کشون به در اتاقم رسوندم...و بدون هیچ فکر اضافه روی تخرم ولو شدم...خیلی خسته بودم واسه همینم تا سه نشده

خوابم برد.....

با احساس سوزش گلوم از خواب بیدار شدم.....

با شلوارک طوسی و سفیدش که از همون خرسه یه دونه کوچولو گوشه
شلوارک بود پوشیدم...

موهامم شونه کردم و با کش دم اسبی از بالا بستم...هر دفعه هم
مامانم میگفت انقدر این موهاتو از بالا سفت نبند میریزه..موهات....
ولی من عاشق این بودم که موهامو از بالای بالای بالای سر ببندم و
وقتی سرمو چپ و راست میکنم موهام بریزه اینور و اونور صورتم....
خلاصه حسابی خودمو ترو تمیز کردم....

اومدم نشستم رو مبل...تازه فهمیدم کسی خونه نیست...
گفتم الان دیگه هر جا باشن برمگردن....
اصلا ساعت چنده؟؟؟

یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت ۵ بعدازظهره....

اووووو...چقدر من خوابیدم...اصلا مامان اینا کجا رفتن؟؟؟
بیخیالش....تنهایی رو بچسب...

دوباره رفتم سر یخچال...یه سیب درشت قرمز خوشگل برداشتم و دنبال کنترل ماهواره گشتم...
هر دفعه خدا این کنترل نیست و نابود میشد و ما باید در به در دنبالش میگشتیم...نمیدونمم چرا
هیچ وقت حواسم نبود کجا میذارمش...

کنترل رو که پیدا کردم...اول از بالا تا پایین لیست رو بررسی کردم....

خب...شکر خدا هیچ وقتم که این ماهواره هیچی نداره...تنها شبکه به درد بخورش پی ام سیه که
فعلا مونده....

پس زدم پی ام سی یه اهنگ گوش بدم حالم جا بیاد...

یه اهنگ جدید بود...ولی اصلا خوشم نیومد ازش...بدون اینکه بفهمم خواننده کی بوده کانال رو
عوض کردم...

lets the music move you
lose your self to night
come a live
lets a moment take you
lose control to night

.....

همین جوری بالا پایین میپریدم و اهنگو میخوندم...

حالا صدایش انقدر که زیاد بود داشت خونه رو منفجر میکرد منم جو گیر خدا نکنه از یه اهنگ
خوشم بیاد....

یه لحظه دیدم دستگیره چرخید و در باز شد...

قشنگ یه دور سخته رو زدم برگشتم..

کم مونده بود پس بیفتم خیلی ناگهانی بود....

دیدم نریمان زل زده به من و منم همین جوری دارم نگاش میکنم...

(اخه هنوز تو شک بودم دیگه...)

یدفعه ترکیب و صدای دادش رفت هوا...

نریمان-دختره دیوونه اخه مگه کری؟؟ سه ساعته دارم زنگ میزنم بعد اشاره به تی وی کرد و
گفت:

-کمش کن اون بی صاحبو...والا حقم داری کر باشی و نشنوی...صدای این

تا کشور همسایه هم رفته دیگه وای به حال همسایه بغلی.(خانم صداقتی..)

ایش...بیار پایین اون وولوم صدارو...رفته از صبحه کیف و عشقش رو با دوستاش کرده..غر
غر و هوار هوارش واسه منه!

منم مثل خودش صدامو انداختم رو سرم...

-خب حالا انگار چه خبره...! حالا خوبه کلید داشتی و اینقدر داد و قال راه انداختی...حالا که تو خونه ای...نداشتی چیکار میکردی...!

رامو کشیدم برم سمت اتاقم که صداش بلند شد..

نریمان - اگه کلید نداشتم که با همین دستام از این لوستر اویزوننت میکردم..

خواستم بهش بی محلی کنم و هیچی نگم...یه چیزی قلقلکم داد که بمون

و جوابشو بده...غلط نکنم همون کرمم بود..(ا؟نه بابا؟چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟)(تو فعلا خفه بعدا به خدمت تو هم میرسم..!)

برگشتم سمت نریمان وبا حالتی فوق العاده موذیانانه چشمامو ریز کردم

که حرصش در بیاد...

-برو بابا...جرئتشو نذاری..اگه من وتونستی دو دقیقه از این لوستر اویزون

کنی حسابه!

نریمان همونطور که پیش بینی کرده بودم حرصش درومدوگفت:

-کی جرئتشو نداره؟

-این ادمی که جلوم وایساده البته بعید میدونم ادم باشه...

-که جرئتشو ندارم دیگه؟

منم خیلی محکم دست به سینه وایسادم و گفتم

-نخیر!_____ر!

یک دفعه خیز برداشت سمتم...

اوخ اوخ این یه حرکت رو پیش بینی نکرده بودم...

نسیم خره چرا وایسادی حالا جان هر کی دوست داری از این استایل جذبه

این یکی مرز زرشکی رو رد کرده بود....

نریمان - فکر کنم شکسته... پاشو بریم دکتر...

-من می‌گم نمیتونم تکونش بدم تو میگی پاشو بریم دکتر...!؟!

-بلندشو لجبازی نکن اگه شکسته باشه مصیبت داریم... بلند شو خودم مانتو تو میارم بگو کجاست؟؟

-من ن م ی ا م دکتر... اصلا نمیتونم بلند شم..

نریمان کلافه توی موهاش دستی کشید و گفت

-ای بابا... تقصیر خودت شد دیگه... واسه چی با اعصاب من بازی میکنی؟ حالا پاشو... پاشو تا مامان اینا نیومدن ببرمت و بیارمت..

این حالتاش خیلی خنده دار بود... آخ کیف میکردم میدیدم اینجوریه..

دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو نگهدارم وقتی قیافشو دیدم....

واسه همین پقی زدم زیر خنده...!!!

از زور خنده سرخ شده بودم و نفسم بالا نمیومد.....

و!!!!!! بییییی... بدجور قیافش دیدنی شده بود.... عجب حالی دادا....

خندم که کمتر شد سرمو گرفتم بالا، دیدم زل زده تو چشمام....

-چیه عین بز زل زدی تو چشمام. ادم ندیدی؟

-به چی میخندی؟

- به تو و دو باره زدم زیر خنده...!!

-بیشعور الان نشونت میدم بز کیه... تنت واسه دعوی حسابی زیادی میخاره؟ نه؟

و بلند شد و افتاد دنبالم... منم جیغ زنون به دویدم ادامه میدادم....

خسته که شدیم دیگه نای دویدم نداشتیم... من که روی اولین مبل جلوی چشمم که یه مبل دو نفره بود ولو شدم....

در حالیکه نریمان دلش میخواست سر به تنم نباشه نفس نفس زنون طوریکه از چشماش خون
میبارید با خشم زیاد زل زد تو چشمام...

حسابی دویده بودیم و دوتایی به نفس نفس افتاده بودیم....

چون دید دستش بهم نمیرسه و خیلی خسته بود بیخیال شد..وگرنه این ماجرای دوی ما تا صبح
ادامه داشت...

حسابی که خنده هامو کردم صاف مثل بچه ادم نشستم سر جام..

نریمان کنترل تی وی رو برداشته بود و کانالارو از بالا میبرد پایین از پایین میبرد بالا....دیدم نه بابا
همین جوری بخواد ادامه بده ریسور که هیچی تی وی فنا میشه...

-سوخت این ماهواره...بذار دو دقیقه رو یه کانال باشه....بعد عوض کن..

بی توجه به حرف من تند تند به کارش ادامه داد و بی وقفه کانالا رو عوض میکرد

حرصم از دستش درومد...عجب ادمیه ها!!!!!!

با داد گفتم:

-مامان اینا کجان؟ از ظهره که اومدم نیستن؟

-کوری؟

-بیتربیت....درست جواب بده...اولا چه ربطی داره؟دوما میگم بهت مامان اینا کجان؟

-منم جواب سواتو دادم.

-بسه دیگه نریمان...مسخره..شورشو دراوردی.

نریمان که از حرص خوردن من خر کیف بودبا یه لبخند پته پهن گفت:

-نگو از وقتی که بلند شدی سر یخچال نرفتی که باور نمیکنم...

-دارم مثل ادمیزاد بهت میگم جواب منو بده انقدرم منو نییچون...بعدم تو چیکار داری که سر

یخچال رفتم یا نرفتم به فرض که رفته باشم بتوجه اونوقت؟؟

بعد بلند تر از بلند داد زدم:

_____م_____ا_____ن_____ا_____ی_____ن_____ا_____ک_____ج_____ا_____ن_____؟؟؟

- صداتو بیار پایین... دیوونه... آگه یکم اون چشمای کورتو باز کنی میبینی که مامان سر یخچال
واست یاد داشت گذاشته رفته خونه مامان پری.. (مامان بزرگم).. اونوقت وقتی که میگم کوری با
اون دمپایی غول مانندت می افتی به جونم راست میگن حرف حساب جواب نداره...!!
- کوفت... میمردی از اول بگی... والا بخدا بلد نیست مثل انسان بگه... حتما باید از نوع اون یکی
انسانا بر خورد کنه (انسان اولیه)

- نریمان- من در عجبم... تو تا سر یخچال میری اونوقت یاد داشت به اون گندگی رو نمیبینی؟؟؟
خب مامان بزرگ جان تو که بینایت کم شده... یه سر به دکتر بزنی ضرر نمیکنی ها؟؟؟

- ببند بینیم بابا... تو نفر اول خودتو باید به یه روان شناس مراجعه کنی بعد بشین اینجا واسه من
نصیحت کن بابابزرگ...!!!!

- در هر صورت از ما گفتن بود... راستی امتحانت چی شد؟؟ خوب دادی؟؟

- نریمان اصلا حرف اون کتاب مزخرف رو نزن که خودتو با قاب رو دیوار یکی میکنما!

- آخ... بمیرم واسه خواهرم که امسالو افتاب بالانس زده..!

- چرا مزخرف میگی؟؟؟

- من تو رو نشناسم نریمان نیستم... وقتی یه سره پاچه میگیری دیگه معلومه چه خبره دیگه!... از
اون بد تر باید یه سره بشینی درس مورد علاقه و محبوبتو بخونی... آخ کبدم واست جز جز
میکنه.. خواهری...!!!

در کمال خونسردی گفتم نریمان بس کن

حالا صدای ناله گرفته بود و ادای نق زدن منو در میاورد...

نخیر با این باید با یه روش دیگه برخورد کرد... باید از یه راه دیگه وارد شم...!!!

دمپایی مو در اوردم بزخم تو سرش که صداش قطع شه که همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد!
رفتم سمت ایفون رو برداشتمو گفتم:- کیه؟

مامان-منم مامان.

در و باز کردم و گفتم مامانه شانس آوردی وگرنه با قابای دیوار یکی بودی!

نریمان-وووووووووییییییی.....نگو خواهر ترسیدم...بخودم لرزیدم...!!

یه چشم غره بهش رفتم و در ورودی رو باز کردم...

در رو باز کردم و مامان با هزار تا پلاستیک خرید وارد خونه شد...

-سلام مامان خودم...خسته نباشین...بعد پلاستیکا رو از دستش گرفتم

مامان-سلام عزیزم...تو هم خسته نباشی مامان...امتحان تو چه جوری دادی؟؟؟

- ای بابا مادر من بذارین از راه برسین...بعد...شروع کنین درباره اون امتحان چرت بازجویی....

نریمان-به...سلام..مادر گرامی.....

نریمان یه نگاه به پلاستیک خریدا کرد و گفت:

-مادر من من میتونم دلیل اینهمه خرید شما رو پپرسم؟؟مامان رفتی کل فروشگاهو خالی

کردی؟؟؟آوردی خونه؟؟؟

مامان-علیک سلام نریمان خان...عوض خسته نباشیدته؟؟

بیا اینا رو از دستم بگیر یکم کمکم کن بینم خسته شدم....

-والا مادر من ...منم اینهمه خرید میکردم خسته میشدم..!

بعدم...شما یه دختره گنده داری...من دیگه چیکاره ام این وسط؟؟؟در ضمن مامیجون من هزار و

یکی کار دارم!

(اره جون خودت.....کارت خوردن و خوابیدنه دیگه...یا شایدم لم دادن به مبل و تخمه شکوندن و

تند تند عوض کردن کانالای ماهواره!!!اخره تو مگه غیر از اینکار کار مفیدی هم تو این خونه انجام

میدی؟؟؟)

مامان-نریمان جان...نسیم خسته س شما که مثلا بزرگتری پاشو بیا کمک....!تو که فعلا بیکاری!!!

کسی تو کلاس جیکش در نمیومد....

هیچ وقت خدا چه فامیلیا چه اسما تو ذهنش نمیومند و وقتی که میخواست

بچه ها رو صدا بزنه...یه ردیف کلاس رو اسکل خودش میکرد....

مینشست رو میز و با حرکت چشم و ابرو از فاصله ای که نشسته بودیم شخص مورد نظرش رو مخاطب قرار میداد و میگفت:شما))

یه ردیف کلاس میگفتن:

-خانم ما؟؟؟خانم ما؟؟؟

اینم هی با حرکت چشمش میگفت شما نه شما....ما ها هم مونده بودیم...خدایا این کی رو میگه!!!
هر دفعه هم عزا داشتیم زنگای عربی...

یه دفعه هم که داشتیم با فرشته حرف میزدیم بعد گفت:

-شما بگو ادامه این تمرین چیه؟؟

دوباره یه ردیف کلاس ما ...ما گفتنشون شروع میشد...اخرم من گفتم خانم ما؟؟
گفت:

شما نه شما بعد اشاره به پشت سر من که سیما بود کرد...

سیما هم شروع کرد ادامه تمرین رو خوندن...

حالا نکته جالب اینجاست توجه کنین

((وقتی سیما تمرین رو خونده، تموم شده، فاتحش خونده شده تازه میگه شمارو نگفتم شما رو
گفتم بعد به من اشاره کرد....))

حالا خوبه دارم بهش میگم من؟ میگه تو نه اون!

نفر اول فرشته کلاس رو ترکوند...بقیه هم قهقهه هاشون شروع شد....

خداییش چه روزایی داشتیم...چه قدر زود گذشت..!

وقتی که حسابی خر زدم کتابو بستم و خوابیدم....

ساعت ۷ صبح بلند شدم...

مامان تو اشپز خونه داشت صبحونه رو حاضر میکرد....

-سلام صبح بخیر...

-سلام عزیزم... صبحت بخیر... برو صورتت رو بشور بیا برات چایی ریختم..

-چشم الان میام...

.....

نشستم سر سفره و گفتم پس بابا کو؟! بابات و یکی از دوستاش ساعت ۶ رفتن شرکت دوستش...

-چقدر زود؟

-کار پیش او مد... گفت واجبه...

در حالیکه چاییم رو شیرین میکردم گفتم:

-نریمان خوابه؟

-اره... امتحان نداره اون... فردا داره..

اهان... دیگه تا اخر صبحونه چیزی نگفتم و صبحونمو خوردم...

از مامان تشکر کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم....

حاضر شدم و او دم بیرون...

-مامان من رفتم...

-نسیم وایسا... از زیر قران ردت نکردم....

وایسادم تا مامان بیاد... از زیر قران رد شدم و در رو باز کردم...

مامان خدافظ.

—خدافظ مامان حواستو جمع کن...—

—چشم من رفتم

برو به سلامت عزیزم...—

...

در پارکینگ رو باز کردم و سرمو گرفتم بالا:

خدایا به امید تو....

در رو بستم و راهی مدرسه شدم....

بعد از رسیدن به مدرسه با بچه ها وارد سالن امتحانات شدیم...—

بعد از خوندن شماره هامون توسط ملکوتی هر کی سر جای خودش نشست و برگه ها پخش شد....

یعنی انقدر که دیشب خر زده بودما!.... تند تند واو به واو مینوشتیم....

برگه رو بعد از چک کردن به یکی از مراقبا دادم و نفر سوم از جلسه اومدم

بیرون...—

بچه ها هنوز داشتن امتحان میدادن....

امتحان بعدیم ادبیات بود و ۴روز براش وقت گذاشته بودن...—

حرصم میگرفت از اینکه درسای پیش پا افتاده ای رو مثل دبیات ۴ روز

براش وقت میداشتن اونوقت درسای مثل ریاضی و شیمی و اینا که برای من خیلی سنگین بود رو نهایتش ۱روز یا ۲روز بیشتر وقت نمیداشتن..

همین جوری در حال فکر کردن بودم که در راهرو باز شد و سیما اومد بیرون...—

—چطوری دادی...—

-عالی... تو چی؟ خیلی راحت بود؟

فرشته و نازنین هم اومدن بیرون :

-اره بابا... خیلی خوب بود... بهش نمیومد انقدر راحت بگیره... نه به سوالایی که توی کلاس میداد ادم مثل چی توش میموند... نه به این سوالا...

فرشته-آخ جون... این اولین امتحانی بود که بیست میشم...

-بابا خر خون...

فرشته-مرض... یکی نیست به خودش بگه... نفر سوم برگشو میره میده نامرد فکر مارو هم نمیکنه....

-خب بابا من غلط کردم...

نازنین-وایی... بچه ها چقدر هوا گرمه... انگار خورشید تو دو سانتی متریمونه... دارم خفه میشم... مثلاً ۱۰ صبحه!

سیما-بچه ها الان هوا گرمه... همتون بستنی مهمون من....

فرشته-نه بستنی نه... من ایس پک میخوام....

سیما-ایس پک مهمون من...

چون خیابون خلوت بود هممون هوراااااااااااا کشیدیم که دو سه نفر عابری که داشتن از اونجا رد میشدن با صدای ما برگشتن و نگامون کردن... غلط نکنم به سلامت عقلمون شک کردن...

(اخه دختره دیوونه کی کله صبح وسط خیابون هوار هوار میکنه و بالا پایین میپره؟؟؟ اونم بخاطر چی؟؟ واسه بستنی... مثل این بچه های ذو ساله!!!

(وا... اصلا بتوجه... خیابون خلوت بود هوا هم گرم بود... شرایطم محیا بود...

عشقمون کشید جیغ بزنیتم..)

ایس پکی ه یه دو تا خیابون از مدرسمون قرار داشت...

به در مغازه که رسیدیم سر یکی از میزای ۴ نفره نشستیم و هر ۴ تامون سفارش ایس پک کاکائویی دادیم..... کلا من میمیرم واسه کاکائو هرچی که باشه...

مغازه خلوت خلوت بود... طرف مگس میپروند... ولی کولر مغازش روشن

بود و خیلی خنک بود... اصلا وقتی رفتم تو مغازه حاله جا اومد....

نشسته بودیم تا بستنیامونو بیارن و جیگرمون خنک بشه...

نازنین- بچه ها این یارو چرا اینجوری نگامون میکنه؟؟ ادم ندیده تا حالا گویا؟؟

یه نگاه به یارو انداختم دیدم راست میگه داره با چشماش قورتمون میده مردم یالغوز!!

همون موقع سفارشامون آوردن و ماهم مشغول خوردن شدیم.

-بیخیال بابا...

فرشته - نه بابا این یارو باید ادم بشه باید یاد بگیره باچشمای وزغیش دخترای مردمو نخوره!!! مگه

از فضا اومدیم اینجوری نگامون میکنه...؟

هممون ریز ریز میخندیدیم... میدونستم فرشته تصمیم به انجام کاری بگیره اونو عملی میکنه...

و غیر ممکنه که یه گندی تو کارش نزنه....

اصلا فرشته و کار درست انجام دادن؟؟؟؟

محاله.....!!!!؟؟!!!

توی این مدتی که باهاش دوست بودیم... غیر ممکن بود یه کاری رو مثل

ادم انجام بده... اصلا فرشته و درست تصمیم گرفتن دو تا کلمه متضاد بودن که هیچ جوهره نمیشد

بههم ربطشون داد.....

میون سه تا دوستام با فرشته صمیمی تر از بقیه بودم، تنها دوستم که از خواهر بهم نزدیک تر بود و از تمام جیک و پوک کارای زندگیم با خبر بود فرشته بود... دوستای جون جونی بودیم داغووووووون.....

بگذریم...

روشو کرد سمت مرده و دست به کار شد... او مای گاد تیرپ شجاعت برش داشت....

هممون ریز ریز می‌خندیدیم... میدونستیم اخرش یه گندی تو کارش میزنه....

فرشته- بیخشید افا؟

یارو- بله خانم؟ بفرمایید؟

فرشته- میخواستم بگم... شما... ام... چیزه...

هممون از زور خنده سرخ شده بودیم... دلم میخواست یه جایی رو گیر بیارم و برم خودمو از خنده خالی کنم... یعنی به معنای واقعی داشتم میترکیدم...

نازنین سرشو گرفته بود پایین و به پاهاش زل زده بود... اخه هر ان امکان داشت با بالا گرفتن سرش و دیدن قیافه ماها نتونه خودشو کنترل کنه و بترکه...

سیما هم به هوای اینکه مقنمشو داره درست میکنه مقنعه رو انقدر کشیده بود پایین که تمام صورتشو پوشونده بود... واز اون زیر یواش یواش می‌خندید... منم که اگر چه قیافه ریلکسی به خودم گرفته بودم... ولی هیچکس از درونم خبر نداشت که شدم مثل انبار باروت و هر لحظه امکان ترکیدنم وجود داشت... واسه همین تنها کاری که کردم با پشت دست دهنمو گرفته بودم ولی نه اونقدری که تابلو بشه....

فرشته هی من من کرد و لی نتونست حرفشو بگه... اخرم یه نگاه به ما کرد که چرا هممون لال شدیم. بعدش که قیافه لالمونی گرفتمونو دید یه نگاه وحشتناک به تک تکون پرتاب کرد که من خندم بیشتر شد... ولی خدا شاهده به زور داشتم خودمو نگه میداشتم که گند نزنم... وگرنه من اگه بخندم زمان و مکان از دستم خارج میشه... و بلهههه... ملت رسما به خل بودنم ایمان میانر...!!

نازنین که همون موقع سرشو آورده بود بالا با اینکار فرشته نتونست خودشو نگهداره و با یه حرکت صندلی رو کشید و راه بیرونو در پیش گرفت....

بعد از نگاه ازرق شامی فرشته به ماها دوباره به مرده گفت:

–چیزه ببخشید دستمال خدمتتون هست؟

یارو–خانم دستمال رو میزه!!!!

وای که خیلی داغون ضایع شد....من دیگه نتونستم خودمو نگهدارم...

ایس پکم رو برداشتم و به فرشته در حالیکه داشتم میترکیدم ولی خودمو کنترل کرده بودم گفتم:

–فری من رفتم بیرون دیر میرسیم خونه...بیا بید بریم...

سیما با من بلند شدو رفت پول بستنیا رو حساب کرد و دو تایی همزمان زدیم بیرون...

بیرون اومدن من همانا و منفجر شدنم از خنده همان...!!!!

به زور یکم از مقازه فاصله گرفتم و خودمو روی یه نیمکت ولو کردم و خنده امورها کردم..!!

اون دو تا هم دست کمی از من نداشتن...

یکم که خنده هامونو کردیم و اروم تر شدیم درست مثل بچه ادم نستیم سر جاهامون...

از شدت خنده زیاد اشک از چشمام سرازیر شده بود...خدایی خیلی باحال ضایع شده بود....

با انگشتم اشکامو پاک کردم و گفتم:

– خب تو که جرئت نداری اینکارو کنی،چرا گنده تر از دهنه حرف میزنی بعد اداش رو دراوردم:

((نه من باید این یارو رو بشونم سر جاش تا ادم بشه))

نازنین و سیما دوباره پقی زدن زیر خنده...

فرشته–درد...انقدر هرهر نکن بینم...پاشید خودتون جمع کنین...خرسای گنده خجالت نمیکشن

وسط خیابون خندشونو ول کردن...پاشید بینم،

بعد ادامه دا:

– میمردید یکتون همراهیم کنه؟؟؟نشستن واسه من خندشونو قورت میدن این نسیم الاغ هم که

مثل بز نشسته زل زده به من!

رفتم تو اتاق درو بستم کامپیوترم رو روشن کردم تا تونستم اهنگایی گذاشتم
که تو عروسی ها هم نمیداشتن...

اخییش...چند وقتی میشد از دست خان داداش نفس راحت نکشیده بودماااا..فکر کنم سر جمع
یه ۳-۴ ماهی میشد جایی نرفته بود که منو راحت بذاره...ای ول...بیخیال دنیا...ازادی رو بچسب که
تنهایی رو عشقهههههه

(جمله رو حال کنین خخخخ)

زمزمه مامان رو شنیدم که به سمت اشپزخونه میرفت:

-آخرم من سر از کار شما دوتا خواهر برادر در نیآورم....

ای ول ای وله..ایول...حالا بگو ایوله...ایول....

اخ جون...تنهایی...خونه بی سرخرچه کیفی میده هااا...حالا اگه اینجا بود هی میگفت نسیم صدای
اهنگو کم کن...نسیم اینکارو کن...نسیم اونکارو کن...آخرشم پاچه میگرفت و معلوم نبود چه
دردشه...خب نسیم از این فرصت استثنایی تا میتونی بهره ببر که فکر نکنم حالا حالا ها گیرت
بیاد....

واسه خودم خوشحال شروع کردم بشکن زدن و اهنگ خوندن.

حنجرم که خسته شد کلا دیگه بیخی شدم!

#####

-بله؟

-سلام خوبی عزیزم؟مامانت اینا خوبن؟

-اره عزیزم،هستش...قربونت عزیزم...سلام به مامان اینا برسون..گوشی یه لحظه؟

یعنی کیه اول صبحی؟اه...من خوابم میاد..به من چه که کیه و چیکار داره؟

بالشتو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم.....

-بلند شو گمشو برو دستشویی هپلی...هنوز از تخت بیرون نیومدی؟

یه لحظه شک کردم که نکنه این تلفنه تصویریه این داره کارای منو زیر نظر میگیره؟ با شک یه دور تلفن رو نگاه کردم و دیدم نه بابا احتمالا این چشم ماورای تلسکوپیه داره!

با بی حوصلگی گفتم:

-حالا چی میگی الاغ جون؟ اول صبحی؟ اگه کاری نداری قطع کنم که الانشم دارمتو رویام به سر میبرم...!

دوباره جییییخ کشید:

-درد و الاغ جون....

-صدای نکر تو بیار پایین بینم بلند گو قورت دادی اول صبحی؟ کرشدم..!

با حرص گفت:

-تو چی میگی واسه خودت هی اول صبح اول صبح میکنی؟؟

بلند شو اون هیکلنو یه تکون بده بعدم اون چشای کورتو واز کن یه نگاه به ساعت بنداز بعد بشین زر زر کن!

-تو لازم نکرده به من بگی ساعت چنده...من که میدونم دوباره کرمت گرفته

ساعت ۷ صبح منو بیدار کنی..

-هه..خانومو...چه خوش خیال تشریف دارن...معلومه دیگه منم یه سره بگیرم مثل خرس بکپم زمان و ساعت از دستم در میره...!

حالا خوبه ساعت جلو چشمای کورتو! دوست احمق من خورشید وسط اسمونه...ساعت ۱۲ ظهره... میدونستم داره اذیت میکنه....گفتم:

-برو بابا...به یکی بگو اینارو باور کنه و شناسنت!...دیگه حنات پیش من رنگی نداره....برو یه فکر دیگه کن..

باز جیخ کشید:

-انقدر مثل این پیر زنا غر غر نکن...خواستم بگم تولدمه..حقم نداری نیای مثل ادم لباس میپوشی
یه کادوی خوب و بزرگ و خوشگلیم میگیر ور میداری میای حرف اضافه نباشه! ادمم بگم رودل
نکنی یه وقت که قطع کرد.

تند تند شمارشو گرفتم که بعد از ۷ تا بوق جواب داد:

-هان؟ -درد.میداشتی دو ساعت دیگه جواب میدادی...

-کلی کار دارم نفهم بدو بگو..

-فرشته جون تو نمیتونم بیام.

دوباره صداشو انداخت رو سرش و شروع کرد مثل اژیر جییییخ کشیدن:

-تو غلط اضافه میکنی....گم میشی میای

-نو دوباره ننه ات خونه نیست که اینجوری اپارتمانو خراب کردی رو سر همسایه های بدبخت..

-نه ننه خونه نیست.ساعت ۴ اینجایی خدافظ.بعدم قطع کرد.

یه نگاه به گوشیه تو دستم کردم.

-الحق که بزغاله نفهمی....گوشی رو پرت کردم رو تخت و بلند شدم

یه دستی به لباس کشیدم،یکم پایین لباسمو صاف و صوف کردم و رفتم سمت دستشویی!

((یا ابوالفضل))

همیشه اولین کاری که بعد از بیدار شدنم میکردم تو آینه دستشویی یه نگاه به خودم مینداختم....

این کیه اینجا؟؟؟(روح مادر مادر مادر بزرگته!)(خوب احمق جان خودتی دیگه)

من چرا این شکلی شدم؟؟؟

خودمو جلوتر کشیدم و تو آینه به صورت مبارکم خیره شدم...نه خوده خودمم! چرا این ریختی

شدم من؟ شدم مثل این ادم جنگلیایی که از محل

سکونتشون(همون جنگل اینا)فرار میکنن.....نه نه...دقیق تر مثل این

ادمایی که دستشونو تا مچ میکنن تو پریز برق و موهاشون سیخ سیخ میره هوا...!!

حالا خوبه مامان ووحشت نکرد منو اینجوری دید..!

مسواکو از تو جا مسواکی برداشتمو در حالیکه خمیر دندونو روی مسواک میذاشتم به فکر فرو رفتم..(بابا متفکر)

حالا من چیکار کنم...خیره سرم کلی برنامه ریزی کرده بودم واسه امروز

برم یه ۳-۴تایی رمان دیش بگیرم..بعد پیام اتاقمو مرتب کنم..بعدش هم

اگه وقتی بود برم کمک مامان...!!!

در خمیر دندونو بستمو گذاشتم تو جا مسواکی...

مسواکو بردم سمت دهنم!

حالا چیکار کنم..؟وقتی ندارم که برم کادو بگیرم؟

از اونور هم باید برم حموم و کلی وقت میبره این کارای من...!!!

به قیافم تو ایینه نگاه کردم،قیافم شبیه ناله شده بود....

چه کارا که نمیخواستم امروز بکنم....

همون جوری که دهنم پر از کف ناشی از خمیر دندون بود درست نمیتونستم حرف بزنم ولی همون جوری دادزدم:

ای تو روحت بیاد فرشته...!

همون موقع در دستشویی باز شد و مامان تو چارچوب در نمایان شد:

-چته نسیم؟چیمیگی واسه خودت؟سکته کردم اخه دختر...؟

از شوک باز شدن ناگهانی در بیرون اومدم،یه مشت اب به دهنم زدم و رو به مامان گفتم:

-چیزی نبود مامان....اخره مگه این بزغاله ها اعصاب میذارن واسه ادم<؟؟؟

مامان-چی میگی؟درست حرف بزن؟

-هیچی فرشته زنگ زده میگه امروز تولد گرفته..الن و بلن باید بیای!

-خب برو...میخوای تولد صمیمی ترین دوستتم نری؟

-د اخه مامان درک نمیکنین که! من کلی واسه امروز برنامه چیده بودم

میخواستم برم رمان بگیرم بعد بشینم بخونم تا خستگی این امتحانا از

تنم در بره!

-وااااا. مامان حالا تا اخر تابستون انقدر وقت داری که نگو...مگه تعطیلاتو ازت گرفتن؟ بعدم من

باید یه فکر اساسی واسه تو و این رمانات!

-مامان جان این یه قلم رو بیخیال شو... جدا کردن من از رمانام مساویه

با دق کردنم....

مامان خندید و گفت:

-بسه شیطان، مسواکو بزنی بیرون کاراتو کن بریم کادو بگیریم..

باشه مامان گلم!

با حولم صورتو خشک کردم و اومدم بیرون....حالا چرا موهام مثل این برق گرفته ها شده! باید یه

فکر درست و حسابی کنم واسش...!اههههههه

حوصله حموم ندارم....

دوباره تو اتاقم صدامو انداختم رو سرم:

((ای بمیری فرشته خودتو تولدت که گند زدی تو کاسه کوزمون بشر))

که بازم با تذکر مامان مواجه شدم!

میکشمت فقط مگه نینمت!

تقریبا حاضر شده بودم...

یه بلوز دامن پوشیدم بلوزم استین کوتاه عروسکی بود به رنگ کرم دامنم هم پیلیسه قهوه ای بود که گوشش یه پایون خیلی کوچولو و خوشگل میخورد...

خیلی خوشگل بود...موهامم یکم از کنار شقیقه هام دو دسته جدا کردم

و با یه کلیپس قهوه ای پشت سرم بستم..

همه چی تکمیل شده بود...یه رژاجری هم زدم که خدایی خیلی خوشگل شده بودم_ تو نگی کی بگه اخه...یکم بیشتر از خودت تعریف کن خود شیفته)

رفتم بیرون

- حاضر شدم مامان بریم.

-این چه وضعشه دختر؟بعد تند تند از کشوی میز توالت رژگونه اجری هم رنگ

رژم برداشت و یکم به گونه هام مالید.

مامان-حالا بهتر شد.چی بود اون جوروی؟انقدر سفید بود گونه هات.

بعد باهم رفتیم بیرون.

جلوی در خونه فرشته اینا مامان نگهداشت و گفت:

یادت نره زنگ بزن یا بابات یا نریمان بیان سراغت جشن که تموم شد...

-باشه مامان جان هزار دفعه گفتین....

-برو به سلامت

از ماشین پیاده شدم و کادوی فرشته رو برداشتم به ساعت نگاهی انداختم:۳۵/۴

یکم زود نبود؟؟بیخیال بابا میریم یکم میخندیم..!

مامان یه تک بوق زدو از اونجا دور شد!

رفتم جلو و دستم رو روی زنگ واحد فشردم.

–حالا بیا اونور بعداز اینکه تولدت تموم شد اگه هنوز جونی داشتی بزن مو بکش!

از جلوی در رفت کنار و گفت:

–حیف که دلم برات سوخت بیای تو...وگرنه تا صبح بیرون میموندی...

خلاصه خانوووم بالاخره رضایت دادن از جلوی در برن اونور تا بلکه بنده رد شم...

وقتی رفتم تو سیما و نازنین هم اومده بودن....

نشسته بودن رو مبل و داشتن با هم حرف میزدن، بلند شدیم باهم دیگه دست دادیم و با همدیگه

رو بوسی کردیم...

یدفعه فرشته از پشت زد تو گردنم...

–آخ...دیوونه چرا وحشی بازی در میاری؟؟

–چطور بدی با اونا دست بدی و رو بوسی کنی..بلد نیستی یه دست خشک و خالی هم به من

بدی....

در حالیکه از پله های خونشون بالا میرفتم گفتم:

–یه بار گفتم ده دفعه گفتم منم گفتم از سرتم زیاده...

اخه من به تو چی بگم ورداشته ۱۲کله ظهر زنگ میزنه به من میگه تولدمه!

فرشته–بخشید،یادم نبود تا ساعت ۲ نباید مزاحم خواب شریفتون بشم..

به این خرسایی که میرن خواب زمستونی گفتم زکی..!

در اتاق رو باز کردم که دیدم ۴تا دختر نشستن یکیشونم جلوی آینه مشغول ور رفتن با خودشه!

فرشته–بین حواس برام نمیذاری که...بیابین اینجا تا معرفیتون کنم..

فرشته شروع کرد از اولین دختری که سمت چپ وایساده بود معرفی کردن:

–این تارااست دختر خالم هم سن خودمونه..امروزم امتحان داشته و میخواست نیاد که من به زور

مجبورش کردم یا میای یا تارا بی تارا.

دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:

سلام تارا جون خوشبختم.

سلام عزیزم...همچنین..

نوبت دختر بعدی شد:

-اینم ساریناس دختر خاله بزرگم یه سال از ما بزرگتره وسوم ریاضی...

فرشته ادامه داد:

-اینم سارا خواهر بزرگه سارینا کنکوریه...و سخت مشغول خر زدن..

این همون دختره بود که وایساده بود جلوی ایینه و داشت یک خرمن دیگه ارایش میکرد...پس اسمش سارانه! ایییییییشششش....قیافشووووووووو...دختره بیرخت خلال دندان...

نگاش کن چه خودشو واسه من گرفته...ایششششش...دختره برج زهر مار

همچین خودشومیگیره انگار از دماغ فیل افتاده....

نوبت به آخرین دختر رسید:

-ایشونم که نیایش جون دختر عممه...

واسه همشون سری تکون دادم و گفتم از اشنایی همتون خوشبختم.

همشون با لبخند جوابمو دادن به جز سارا.

هیچی که نگفت که به کنار، وایساده یه گوشه انگار که دلش میخواد زودتر بره بیرون...ایشش...

بیا گمشو از جلو چشمام برو بیرون...دختره چوب کبریت...یه دست مثل مداد رفته بالا!

فرشته-واینم دوست اتیش پاره من که خیلی تعریفشو کرده بودم نسیم خانم

که تو اتیش سوزوندن کارش بیسته بیسته...!!

همشون خندیدن و من گفتم:

-به این قیافه فرشته نگاه نکنینا...یا سعی نکنین چون فامیلاشین طرفشو بگیرین...این دوست منه

و من میدونم چه باطن خیثی داره...به موقعش تو اتیش بازیا مون دست منم از پشت مینده...من

دوستتم اینو میشناسم.

همشون میخندیدن و فرشته فقط خشمناک نگام میکرد...

که با اینکارش خندمون بیشتر شد.

فرشته-خیلی ممنون نسیم جون...از این همه ارادتی که به من داری.

حالا لطف کن بیشتر از این منو شرمنده نکن...جلوی فامیلمون خجالت زدم میکنی..!

دختر تک و توک از اتاق بیرون رفتن..و من داشتم مانتومو اویزوون چوب لباسی میکردم که تارا اومد و گفت فرشته ساعتشو دقیق نگفتن؟

فرشته- نه بقیشونم دیگه میرسن..شماها برین پایین اومدم...

تارا رفت فرشته هم خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم کجا ابجی؟

بقیه چی؟

فرشته-چی بقیه چی؟

-بقیه چی میان؟

-اولا دستو ول کن...دوما بقیه چی نه و بقیه کی.

-یعنی چی؟

-یعنی بقیه فامیلامون.

-مگه فامیلاتون بقیه هم دارن. ای فرشته بترکی خودتو اون تولدت.مگه شما چند تا بقیه مونث دارین؟ نصفشون که اینجان..تولد گرفتی یا پارتی؟

-مونث نه و مذکر.بعدم تولد فرشته باشه و همه یکی باشیم...؟؟

-ای خبرت بیاد..میمردی زودتر به من بگی قراره پسرا هم بیان؟؟

-من غلط بکنم یه همچین غلطایی بکنم ، همین جور یه زور راضیت کردم بیای دیگه وای به حال اینکه بهت بگم پسراهم هستن...بعدم اگه میخواستم بگم مینشستی واسه من ننه من غریبم بازی در می آوردی!

فرشته-من رفتم پایین...اومدیا..!

تا اومدم حرف بزدم بیشتر از این اجازه نداد و رفت از اتاق بیرون...

منم رفتم جلو اینه یه دستی به موهام کشیدم و مرتبشونکردم. رژمو تجدید کردم و وقتی دیدم همه چی تکمیل از اتاق رفتم بیرون....

فرشته داد زد:

-تارا، بدو اون سی دی جدید رو بیار رو میزه...!

همه نشسته بودن به نحوی از خودشون پذیرایی میکردن...

داشتم از پله ها می اومدم پایین که فرشته برگشت و نگاش بهم افتاد

سوووتی زد و گفت:

-نسیم چه جیگری شدی تو. مواظب خودت باش. اینجا گربه ها ملوس زیاد داریم.

متوجه منظورش نشدم و اون ادامه داد:

-گربه ملوساهم که عاشق جیگر.....!

یه چشم غره اساسی بهش رفتم که خندیدو دوباره داد زد:تارا بدو دیگه رفتی سی دی بسازی یا سی دی بیاری.

تارا-اومدم بابا... انگار شیپور تو حلقش جا سازی کردن..دو دقیقه صبر کن خب...

همون موقع زنگ ایفون به صدا درومد. فرشته:-اخجووون...اومدن...بعد به من نگاه کرد و گفت:جیگرا هوای خودشونو داشته باشن.

در واحد باز شد و همون موقع ۶ تا پسر جیگر. خوشگل. ماه تو چار چوب نمایان شدن... تازه فهمیدم منظور فرشته از گربه ملوسا چی بوده....

یعنی یکی از یکی خوشگل تر بابا اینا به هر چی ادم خوشگل و جیگره گفته بودن زکی.....

فرشته از این فامیلا داشتنی صداشو در نم آوردی...من میدونم با تو.....

وای مامانم اینا من غشششششش.... اینا چه هلوهاییی بودن!!!!

تا هلو پیر تو گلو از در اومدن تو...!

قیافه ها که به کنار... تپا همه دختر کش..!

همشون کادوهاشونو دادن به فرشته و بوسش کردن و بهش تبریک گفتن...

فقط با دو تا از پسرا رو بوسی نکرد و فقط باهاشون دست داد.

فرشته که دستش پر از کادو شده بود گفت:

واااای ماما چقدر کادو اخ جونمی جون...

که با این حرفش همه زدیم زیر خنده...

کادوهاشو گذاشت روی میز و گفت: دوباره میریم سراغ معارفه... بیاین اینجا بینم..

همگی جمع شدیم و گفت:

خب خب خب... اول از کی شروع کنیم؟؟؟ هان... تا از مونثا بیان اینورر...

بعد به ما اشاره کرد... ای بمیری فرشته حالا سه ساعت میخواد مقدمه بچینه... د جون بکن یا لا بگو

اینا کین... البته من ادم فضولی نیستم...

فقط کمی کنجکاووم... اخیه دلیل اینهمه کنجکاوی من اینه که زودتر بفهمم اسمشون چیه...

چون به نظر من اسم بیانگر نوع شخصیت هر فرد و هر کس متناسب با معنی اسمش یه ویژگی

از معنی اسمشو توی خودش داره... مثلا وقتی بچه ای به دنیا میاد، پدر مادر یا بزرگترش یه چیزی

رو در اون نوزاد میبینن که سعی میکنن اسمی که انتخاب میکنن در مفهوم اون اسم یه جورایی

شخصیت یا اون ویژگی نوزاد رو بیان کنه... نمیدونم میفهمید یا نه ولی به طور خلاصه هر کس با

توجه به اون اسمی که داره یه مقدار از اون معنیشو هم توی خودش داره... واسه همین که من

اینقدر به اسم توجه میکنم... البته

نریمانم با من موافقهو هم چنین فرشته... حالا نگاه به این فرشته نکنین

برعکس معنی اسمش یک ادم دیو سرشتیه که نگوووو!

من نمیدونم مامان باباش چی تو این بشر دیدن که اسمش رو گذاشتن فرشته... من از ذات پلید این خبر دارم... حالا شاید تو هنگام نوزادیش

فرشته بوده ولی الان کاملا برعکس این قضیه است... همونطور که گفتم دیو سرشته!

ما سه نفر رفتیم کنار فرشته و روبروی پسرا وایسادییم...

فرشته به من اشاره کرد و گفت:

-ایشون صمیمی ترین دوستم نسیمه. تعریفشو زیاد کردم... نمیدونم یادتون مونده یا نه!

یکی از پسرا که یه پیرهن خاکستری تنش بود، یه شال مشکی هم بسته بود دور گردنش و یه شلوار جین هم پاش بود انگشت اشاره اشو گرفت طرفمو گفت:

-اره فکر کنم یادمه... شما همون کسی بودین که فرشته میگفت با کمک همدیگه گربه همسایتونو نغله کرده بودین؟ درسته!

خندم گرفت ولی یه نگاه خشم الود به فرشته پرتاب کردم وبا تاکید گفتم:

-البته من فقط دست تنها نبودم... من مقدمه نقشه رو چیدم... فرشته جون همت کرد بقیه راهو ادامه داد بعد به سیما و نازنین اشاره کردم و گفتم بقیه دوستان هم که همکاری کردن تا اون گربه به ظاهر ملوس رو از بین ببریم.

همون پسره گفت:

بلهههه... کاملاً متوجهم... هر گربه ای ملوس نیست...!!

وبا شیطنت نگاهی به من انداخت. فرشته- نسیم جون این آقای پرحرف سامیارن... برادر سارینا و سارا.

|||||؟؟؟ اصلاً به اون سارای از دماغ فیل افتاده نمیخوره هم چین داداش مودبی داشته باشه. سامیار دستشو جلو آورد و گفت: خوشبختم.

-همچنین.

یه پسره دیگه بود که قدش کمی از سامیار کوتاهتر بود و موهاش فشن بود بهش میخورده مسنای نریمان باشه...

فرشته-ایشونم اقا تهمتین گل پسر خاله بنده هستن و برادر تارا جون.

جانم؟ چی شد؟ اسمش تهمتینه؟ که همون موقع تارا یکی زد پس کله فرشته و گفت:

-شد یه بار برادر منو تو مثل ادم صدا کنی؟ نسیم جدی نگیر... بالاخره فرشته دوست

خودته.. خودت بهتر میشناسیش. بعد دور از چشم فرشته دوتا زد به کلش که یعنی تعطیل..

-اره بابا... در اون که شکی نیست... ولی فرشته فهمید و یه شیش هفتا چشم غره نثارمون کرد..

نارا- حالا مثل ادم بگو تیرداد نه تهمتین...

فرشته- خو حالا توام... چه فرقی میکنه... اره دیگه به هر حال .. اینم تیرداده دیگهه...

تیردادم مثل سامیار دستشو آورد جلو و ابراز خوشبختی کرد...!

نفر بعدی یه پسر خوش تیپ بود که همیشه گفت از همه اینا قیافش قشنگتر بود: ایشون نیاوش

برادر نیایش جون و پسر عمه گرامی بنده هستن.

اصلا همه یه طرف نیاوش یه طرف دیگه انقدر مودب و اقا و متین و باشخصیت بود که هر چی بگم

کم گفتم...

۳ تا دیگه مونده بودن که سامیار گفت: حالا نوبت متئه این ۳ قایون با شخصیتی که جلوی روی شما

حضور دارن... به ترتیب معرفی کرد:

شایان دوست من. راستین دوست نیاوش و اریا دوست تیر داد. خواهش میکنم خواهش

میکنم... ماهم از اشنایی با شما خوشحال و خوشنودیم بعد با یه چشمک ریز به من خصوصا از

اشنایی با دوستان صمیمی دختر خاله جون.

نه به اون چشمک نامحسوس... نه به مستقیم اشاره کردنت... چند چندی با خودت؟؟؟

فامیلای باحالی داشتن من یکی که زودی با همه گرم میگرفتم و برام مهم نبود تا ۵ دقیقه پیش

نمیشناختم کی به کی بودن! مهم جمع دوستانه و صمیمیتی بود که بینمون حاکم بود... اصولا من زود

با همه جوش میخورم... بله!

یکم اهنگ گذاشتیم و رقصیدیم. منو فرشته نفر اول رفتیم وسط ولی سیمو نازی هی میگفتن حالا

وقت هست... میاییم...

اخترای اهنگ بود خواستم برم بشینم که یکی اومد جلوم و گفت:

افتخار این یه دور رقص و میدین؟

سامیار بود. خوشم میومد پرو بود..دقیقا مثل خودم..هیچکدوم از جاشون تکون نخوردن که این نفر اول اومد.

-واگه نخوام؟

-یه لبخند جذابی زد که کف کردم....لا مصب از دخترا با عشوه تر میخندید...

-میدونم که قبول میکنین.

خب...خودمم بدم نمیومد پس قبول کردم.

وسطای اهنگ بودیم که اروم گفت:مشکلی نیست اگه من بی مقدمه حرف بزنم..؟

-نه اتفاقا من از مقدمه چینی خوشم نیامد...حالا در چه مورد هست؟

-میشه از تون بخوام باهم مثل دو تا دوست باشیم؟

-یه لحظه هنگیدم ولی ضایع بازی در نیاوردم یعنی این الان به من پیشنهاد دوستی داد؟(پ ن پ گفت یکم بخندین شاد شین..)

-اونوقت چرا؟

-دلیل خاصی نداره...گفتم که مثل دو تادوسته خوب...

یه لحظه نگام به سارا افتاد...وا این چرا اینجوریه؟این که ولش کنی میاد منو درست میخوره؟؟؟

چرا داره دود از گوشا و دماغش بیرون میزنه؟؟؟

حتما بخاطر اینه که داداش جونش داره با من میحرفه...پاشو جمع کن خودتو دختره

نکبت...داداشت ارزونی خودت...والا بخدا انگار میخوام داداش رو ازش بگیرم بگم مال خودمه!!!!از

فکرای چرتم خندم گرفت..واین لبخند از نگاه سامیار مخفی نمود

-این یعنی قبوله دیگه؟؟؟

-نخیر.من کی همچین حرفی زدم؟

بیچاره دپرس شد... فکر نمیکرد هم چین جوابی بهش بدم..

اهنگ تموم شد رفتم سرجام که اروم دنبالم اومد.

یکی دوبار دیگه هم بهم گفتو من جوابم نه بود...!

تا اخرش ول نمیکرد... موقع عکس گرفتن که شدمن بغل فرشته بودم و بیشتر عکسای دونفره میگرفتم باهاش.. خیلی قشنگ شدن.. عکسا..

توی دسته جمعی هاشم میدیدم که سامیار از قصد خودشو میچسبونه بهم و من سعی میکردم ازش فاصله بگیرم... کادو هارو باز کردیم و کیکارو خوردیم.. دورهم جمع شده بودیم و حرف میزدیم این وسطه میدیدم که سامیار بهم خیره شده... سنگینی نگاشو روم حس میکردم و قتی سرمو بلند میکردم نگاشو میدزدیدو همه حواسشون به کار خودشون بود...

تا اینکه بحث رسید سر اسم. رو به نیاوش گفتم:

-اقانیاوش معنی اسمتون چی میشه؟

نیاوش گفت: والا من خودم تو یکی دوتا فرهنگ اسم خوندم یعنی پسری که شبیه اجدادونیا کانشه. چطور؟

اخه تا حالا نشنیده بودم اسم نیاوشو... جالبه..

بعد نظریه خودمو درباره اسم گفتم و همه موافق بودن با این حرفم.

نیاوش -واقعا فکر نمیکردم یه همچین ایده ایی داشته باشین.. برام جالب بود. ولی سارا گفت:

نه کی گفته من که اینطور فکر نمیکنم... یکی هست شخصیتش خیلی بیسته ولی اسمش برعکس اونو اثبات میکنه... نظز جالبی نبود...

اخه یکی نیست بگه بتوجه دختره خلال دندان دماغ عملی.. تو برو فکر یه دکتر جراحی دیگه واسه خودت بکن تا نزدم دماغتو پودر نکردم تو اون صورت استخونیت... اخه عنتر تو چه میفهمی شخصیت چیه که دربارش نظرم میدی..

فرشته-ولی سارا جان هرکس نظرش به خودش مربوطه و واسش به اندازه ای ارزش داره وقتی داره برای ما بیانش میکنه بهتره ماهم به نظرش احترام بذاریم و انو مثل شخص خودش محترم بدونیم..من که کاملاً با نسیم موافقم.....(اخیشش خوردی دختره دراز..)

سارا-منم نظرمو گفتم پس بهتره به نظرمنم احترام بذارین... (بشین سرجات بابا... کی میره این همه راهووووو..)

به ساعت نگاهی انداختم که دیدم ۵/۹ هممون بلند شدیم و به مامان اینا زنگ زدیم...بماند که چقدر سامیار گفت نسیم با ما میادو از این حرفا ولی من قبول نکردم...داشتم میرفتم بیرون و از همشون خدافظی کرده بودم

که سامیار گفت:از فرشته شنیده بودم دختر سرسختی هستی و به این راحتیا پا نمیدی...ولی حالا دوستم نه..میتونی به عنوان داداشت قبول کنی؟

-باخنده- نه یه داداش دارم واسه هفت پشتم بسه.به اندازه کافی کچلم میکنه..

احساس کردم گرفته شد...ولی به من چه...خودش کنه ست دیگه...وقتی میگم نه یعنی نه...دوباره عین ادامس خرسی میچسبه به ادم..

-باشه هر جور راحتی..ولی برای من بعدار سارینا و سارا به عنوان یه خواهر باقی میمونی....هر وقت خواستی به عنوان داداش میتونی روم حساب کنی.

تشکری کردم.دست دادیم و اومدم سوار ماشین مامان شدم .

مامان-خب...خوش گذشت؟؟

-ای بدک نبود همه فامیلاشونو دعوت کرده بود از بچه ها هم فقط خودامون بودیم.

-پسر خاله هاشم اومده بودن؟

-اره دیگه. همه فامیلاشون بودن.

-پس با این حساب خوش گذشته!

-ای بدک نبود...

-اخه دختر همیشه پسراهم دعوت باشن و بهتون بد بگذره؟؟! من خودم بهتر از تو میدونم.

نازنین- پایه اید؟؟؟

منو فرشته همزمان :-چار پایه!

۴ نفری به سمت ابخوری رفتیم و هر کس یکی یه پلاستیک برداشت و سر تاسرش رو پر اب کرد...

با اینکار ما بچه های دیگه هم گروه گروه میدوویدن طرف ابخوری!

۲۴ نفری همزمان داد زدیم.:

۱-_____۲-_____۳-

کیسه های اب خالی شد رو سرو هیگلمون. شدیم موش ابکشیده.

یاری و ملکوتی سوت بدست وسط حیاط وایساده بودن و تا نفس داشتن

خالی میکردن تو سووووت!!!

یاری-کلاس ۱۰۴ کافیه. بیایید اینور...

دیانا یکی از بچه ها در حالیکه اب از سر و صورتش میچکید داد زد:

-خانم روز اخره....بالاخره تموم شددددد! شما هم بیایید خیلی کیف میده.

هممون خندیدیم از تصورشم خندم میگرفت....یاری...اب بازی...وای مامان...

یاری-لازم نکرده. بسیار خب....سال دیگه میبینیم همدیگرو...

کل کلاس داد زدیم:-بروووووووووو.....یاری برگشت هم خندش گرفته بود...هم حرصش گرفته

بود... ولی واسه اینکه روز اخر بود و از همه مهمتر

امتحان اخر ولمون کرد به امون خدا!

یه یه ساعتی اب بازی کردیم و وقتی از خیس کردن همدیگه خسته شدیم کیسه هارو پر اب

کردیم و گرفتیم بالا.

-همگی حاضر ۱-_____۲-_____۳-

پلاستیکارو گرفتیم بالا و تق تر کوندیمشون که همه ابا خالی شد رومون!

جییییخ اخرو زدیم و سرانجام راهی مسیر خونه هامون شدیم....
فرشته-بچه ها یکم بشینید زیر افتاب تا خشک شید...الان همه مسخرمون میکنن اب از
مانتو هامون داره میچکه!!
سیما-وایییی برویچ الان اگه بشینم زیر افتاب موهام میشه مثل این گوشفندای وزوزی....
اخه موهاش وز بود و الانم که حسابی خیس خورده بود..
نازنین- اشکال نداره اینجوری خوشگل تر میشی!!!
یه یه ربعی زیر افتاب خرداد ماه نشستیم و سر یه ربع نصف مانتومون خشک شد بس که هوا گرم
بود...

نازنین- نرید دیگه حاجی حاجی مکه...
سیما-بروووووو...به قیافه ماها میاد...
فرشته-من که واسه تابستونکلی برنامه دارم....از جشن و مهمونی و
-جنابعالی غلط میکنین...خواستیم این غلطو کنی اون بزمجه هارو نمیگی بیان....
-بله؟بله؟چی شد؟تا دو هفته پیش که هلو پیرتو گلو بودن؟؟؟
-حالا شدن بزمجه...مشکلیه...؟؟
-اره...اخه خنگه این پسرخاله بدبخت من چه گناهی کرده که از توی شیر برنج خوشش اومده؟؟
-میخواست نیاد به من چه...
کلیم بحث کردیم و اخر با خوشحالی تمام از هم خدافظی کردیم...
توی اسانسور اب از پایین مانتوم میچکید با خودم زمزمه کردم:
-امروز چه روزی س؛روز تابستون است امروز...
نسیم بسه...ابروی شعرو شاعرو بردی!!

مامان درو باز کرد کفشامو دراوردم و رفتم تو از همون جلوی در داد زدم:
-سلام بر اهل خانواده گرامی... یوهوووووووووووووو
نریمان-باز چته؟ شنگول شدی خونه رو رو سر ما خراب کردی!
-تو حرف نزن ضدحال.. تو کانالا رو بالا پایین کن!... بقول خودت کارات واجبتره!!
مامان-خسته نباشی. اینم اخرایش انقدر غر زدی...
-مامان اگه گفتی الان چی میچسبه؟?
-حتما بازم رمان...
-اخ گفتی مامان
-بذار بررسی... بعد برو چشاتو با این کامپیوتر کور کن!!!
-نه نه مامان... این واجب تره!
هرکاری کردم نشد تیکه به نریمان نندازم و بی تفاوت از کنارش رد شم واسه همین گفتم:
بسه دیگه... این تی وی حالت تهوع بهش دست داد بس که قیافه تو رو دید...
اخ... پسرم اینقد بیکار
یه دفعه از رو مبل مته فنر پرید... منم جیغ زنون خودمو به اتاقم رسوندم
و در و بستم.... کلیم ادا اطوار از پشت در برایش دراورددم! و کلیم ابراز خوشنودی کردم...!!
اخ جون... اتاق... بیکاری... ول گردی... نت و رمان!!!! چه تابستونی بشه امسااااااااااااااااااااااااااااااااااا!!!!
بابا-نسیم مطمئنی؟
-نه بابا هنوز شک دارم... اخه پدر من برای چی باید مطمئن نباشم؟؟?
بابا-نمیدونم عزیزم؛ گفتم شاید دوباره بخوای تغییر عقیده بدی.
-من مطمئن مطمئنم. بعد با یه حالت مشکوک چشمامو ریز کردم و رو به بابا
گفتم:

-کنکه شما نمیخوایین من....؟

بابا نداشت ادامه حرفم رو بزخم و سریع گفت:

-پاشو برو زلزله.....دیرت میشه.....بعدم

این دفعه مامان از اتاق اومد بیرون و حرف بابا رو نصفه کاره گذاشت.

-حاضری نسیم؟بدو دیگه دیرت میشه...مگه دوستاتم نمیخوان بیان؟

-میریم دیر نمیشه...اوناهم دوساعت بعد از من میان...همیشه منم زیر پام علف رویش میکنه!!

.کفشای تابستونیمو پوشیدم و به بابا گفتم:

-خدافظ بابا من رفتم.

-برو بابا به سلامت.

از خونه اومدیم بیرون و منتظر تو ماشین نشسته بودم تا از پارکینگ خارج بشه!

پوووووف...بالاخره رسیدیم...اوووووو چه خبره چقدرم غلغلس....رو به مامان گفتم:-مامان من

استرس دارم.

-استرس برا چی؟ اون موقع که داشتی امتحانت رو میدادی باید استرس میداشتی نه الان که کار

از کار گذشته!!

-د بیا..مامان جان...عوض امید دادنته!!!؟؟؟واقعا ممنون از این همه دلگرمی!

-بسه...برو پایین...اوناهاشن نازنین و فرشته وایسادن اون گوشه!

-یا خدا...الان حمله میکنن....مامان پناه بده...

اروم اروم به سمت فرشته اینا میرفتم در حالیکه پشت مامان قایم شده بودم!

نازنین از لای دندوناش غرید:((خفت میکنم)) و همینم شد تا به من رسید خیز برداشت

سمتم..منم د بدو.

فرشته-بیشعوووور به من میگی ساعت ۸ تو مدرسه باش اونوقت ساعت

۱۰ میای؟؟؟

نازنین-بیشعوووور علف زیر پامون خشکید!!!

-ای بابا... غلط کردم... من تسلیم... ول کنین... نفسم گرفت..

با مامانم سلام و احوال پرسی کردن و ۵ نفری راه افتادیم سمت دفتر

((ملکوتی)) مامان الان من گریم میگیره! این خود عززاییله... من میدونم...!!

ملکوتی-سلام خانم افشار مشتاق دیدار.

-سلام خوبین؟ خیلی ممنون!

وای وای لحظه حیاتی ...

ملکوتی کارنامه از زری یه خروار ورق کشید بیرون و گفت: بفرمایید اینم کارنامه نسیم جان!

درد و نسیم جان... تو مدرسه جواب سلاممو به زور میداد حالا واسه من جان جانم به راه.

بشکه شیرین بیان!

ملک الموت بی خاصیت! (نسیم بسه دستت رو از رو مسلسل بردار!!)

پس از گرفتن کارنامه و کلی ابراز خوشحالی کردن با قدم های مصمم به سمت اتاق مشاوره راه افتادیم واسه انتخاب رشته!

معدلم از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر شد... ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم ولی این کسی که جای مشاور مدرسمون آورده بودن زبون ادیمزاد حالیش نبود.. من نمیدونم اون توکلی چش بود که این انگولایی رو آوردن؟؟؟!..

-ای بابا خانم محترم من یه چی میگم... شما یه چیز دیگه!

مشاور-نمیشه افشار همین یه راهه!

فرشته- ای بابا خانم همه چیز زوری... انتخاب رشته هم زوری؟

-احسانی تو هم همینطور باید مثل افشار رشتتو بزنی!

آخر مامانم گفت:

-خانم آینده خودشونه خودشون تصمیم گیرنده ان...شما چیکار به باقیش داری؟ رشته ای که میخوانو مهرشو بزن .

-خانم افشار اچه همیشه درسته معدلش بالاس ولی با این معدل کسی سر

کلاس انسانی نمیشینه...با این معدل بهتره بره تجربی یا فنی..

اگه از ریاضی بدت میاد خوب برو فنی یه سالم به نفعته!

-خانم جان من میگم فنی ن م ی ر م! شما دوباره میگی فنی؟بعدم من اگه میخواستم برم تجربی

که این همه تو سر خودم نمیزدم منو بنویس انسانی در ضمن مگه انسانیا چشمونه که شما میگی با

این معدل کسی نمیشینه؟خانم شما برو عقیده ات رو تغییر بده..گذشت اون زمان که میگفتن

انسانیا درس نخونن؟..من علاقم و تواناییم تو حفظیاته پس میرم انسانی...

اصلا نمیزنید نزنید...میریم یه مدرسه دیگه... اییییییش...ملت ناز میکنن!

کاغذو کشیدم که برم که گفت:-خیله خوب به شرطی مینویسم که سال بعد حتما رتبه بیاری!

مامان - شما فعلا مهر تاییدو بزن....بقیش توکل به خدا!

اخرشم با هزار ناز و اطوار نوشتمون انسانییییییی....

اخ جون رشته محبوب و مورد علاقه من .. از وقتی که نریمان تغییر رشته داد و رفت انسانی پر پر

میزدم واسه کتاباش...عشق خوندنی بودم دیگه چه میشه کرد میمردم واسه خرخونی.... همه

ارزوم این بود که تو دانشگاه حقوق قبول شم...

مامانم هم وقتی اراده منو میدید میگفت فقط دانشگاه دولتی...ازاد مازاد اگه قبول شی خبری

نیست!

نازنین و سیما و فرشته هم اومدن انسانی....اخ که من میمردم واسش!

سال بعد آغاز شد ماهم با هزار ذوق و شوق نشستیم سر کلاس...

تو کلاس ما ۸ نفر از همه معدلامون بالاتر بود و رقابت داشتیم باهم در حد لالیگا!!!!

وقتی که امتحانای نوبت اول تموم شد و کارناممون رو گرفتیم از خوشی زیاد داشتیم ذوق مرگ

میشدم به معنای واقعی!

باورم نمیشد رتبه اول رو تو کلاس آوردم و فرشته رتبه دوم سیما سوم و نازنین چارم!

هر نفر توی رشته مورد علاقمون موفق شده بودیم!

تازه میفهمیدم که چقد تو این رشته موفقم و چقد درسامو با علاقه میخونم.

خصوصا تاریخش و تاریخ ادبیاتش. صد البته فلسفه و منطقشم که جای خود دارد.. جزو سنگین ترین درسامون بود ولی چون دیوونه دبیراش بودیم رسماً؛ با ذوق و شوق میحفظیدیمش. موفقیت یعنی این..! :

اواسط تیرماه ماه بود.

بابا اینا تصمیم گرفته بودن بریم شمال. اخه تازگیا بابام و عموم توی ساختن یه ویلا باهم شریک شده بودن.

یه عمو بیشتر ندارم. که اونم دوسال از بابام بزرگتره. عمه هم ندارم.

دوتا پسر عمو دارم یکیشون دو سال از نریمان بزرگتره و اسمش ماکانه

یک پسر غد و مغروری هم هست که حدو حساب نداره..

حالا چون از اون سالی که دانشگاه معماری قبول شد خودشو دیگه نمیشناسه.. اخ.. انقدر بدم میاد از اینجور ادما... فکر کرده هنره..

اون یکی پسر عموم اسمش ماهانه و سال اول دبیرستانه.. خیلی بچه پایه ایه..

من که ماهانو خیلی دوست دارم.. مثل خودم شرو شیطونه..!!

یه زن عموی گلی هم دارم که دیگه نگو و نپرس..

عاشق زن عمو مهرنوشم... انقده مهربوووونهمههه.. مثل مامانم دوستش دارم همچنین عمومو... .

حالا کارای ساختن ویلائه تموم شده بود و بابام و عموم تصمیم گرفته بودن برن ببینن چه جوری از اب درومده..

ولی من اصلا الان حال و حوصله مسافرت رو ندارم.. دلم میخواد خودم بمونم خونه.. تک و تنها... واییی یعنی میشه مامان اینارو راضی کنم که نرم؟؟؟

توی فکرو خیال راضی کردن مامان بودم که در اتاقم باز شد..

مامان- باز که نشستیی؟؟ پاشو وسایلاتو جمع کن.. دیر میشه میخواییم راه بیفتیم..

-مامان من نیام

-یعنی چی که نیامی؟؟

-یعنی نیام دیگه.. مامان این دفعه رو خودتون برید دفعه بعدی قول میدم حتما

بیام... باشههههه؟؟؟؟

-خیر نمیشه.. من چجوری تو رو تک و تنها بذارم خونه..؟ اصلا واسه موندن با من بحث نکن که محاله بذارم..

ای بابا نه نه چی فکر میکردیم چی شد.. شروع کردم با دلیل و برهان

مامان رو راضی کردن.. صدامو تا درجه اخر بردم بالا و سعی در هرچه تمام تر

راضی کردن مامان کردم:

-مامان خواهش باباجان من که دیگه بچه نیستم... اصلا الان حال و حوصله مسافرت رو ندارم.. تازه

از اون بد تر نمیدونم چی بردارم.. این یه دفعه دیگه<؟؟؟؟؟

همون موقع نریمان کوله بدست اومد تو اتاق من.

-باز چی شده داد و قال راه انداختی...

خواستم بگم تو برو بیرون دیدم نههههه شاید اینجوری بتونم از طریق داداشی مامان رو راضی

کنم.. چه فکر بکری.. ایول....

-داداشی به مامان میگم شما برید من نیام من میخوام این دفعه رو بمونم

خونه.. قبول نمیکنه...

بعد چشامو مظلوم کردم و به نریمان خیره شدم... زیر لب گفتم:

بالاخره که یه جوری باید هیجانم تخلیه بشه؟؟!!

بعد از اینکه کارام تموم شد... لپ تاپم رو اوردم و نشستم رو مبل روی تری وی....

وصل شدم به نت.... ایول.... رفتم یه چند تا اهنگ مستی گرفتم و بعدش م که ...بریم سراغ
رماااان....

یه نگاه به دور و برم انداختم که دیدم ای بابا چرا همه جا تاریک شده....

تازه به خودم اومدم.... وایییی ساعت ۸ شبه؟؟؟؟

پس چرا نفهمیدم... انقدر که این رمان جذاب بود نفهمیدم چند ساعته که گذشته....

رفتم تو اشپزخونه یه دوری بزنم یه چیزی واسه خودم بیارم...

تو اشپزخونه بودم و سرمو تا ته کرده بودم تو بخچال ...یدفعه احساس کردم یه چیزی خورد به
شیشه و یه صدای بدی تولید کرد....

در یخچالو کوبوندم بهم و از ترس یه جییییغ بنفش کشیدم....

یعنی بگم اون موقع قلبم تو دهنم بود دروغ نگفتم.....

یه نگاه به دور و برم انداختم دیدم خبری نیست....

د اخه دختر میمیری چراغای خونه رو روشن کنی؟؟؟ خونه ارواح ساختی واسه خودت تک و
تنها؟؟؟؟

رفتم چراغای خونه رو روشن کردم دوباره داشتم میرفتم اشپزخونه که با صدای زنگ تلفن وسط
راه جییییغ فوق بنفش کشیدم و یه سه متری پریدم بالا....

قشنگ سنکوپ کرده بودم... (بگو اخه تو که جنبه نداری تنها بمونی واسه چی الکی اصرار میکنی؟)

یه شیش هفتا فحش نثار روح و روان گراهام بل کردم با این اختراعش!!!!

تلفن داشت قطع میشد....

دست از فحش دادن به اون بدبخت برداشتم و رفتم بینم کیه که قلب منو آورده تو پاچه شلوارم...!!؟

تا اومد قطع بشه سریع برداشتم گفتم بلهه؟؟؟

بابا- الو نسیم خوبی؟

-وای بابا شما که منو سخته دادید....اره بابا خوبم... کی زنگ این تلفن رو عوض کرده؟؟؟

صدا ی خنده از اونور خط می اومد.

-کار اون غول تشنه؟؟؟؟

بابا خندید....صدا از اونور خط گفت:-

-درست صحبت کن....فقط بشنوم یه دفعه دیگه گفتم غول تشن اونوقت حسابت با کرامن کاتبینه!

نریمان جدیدا میرفت باشگاه بدن سازی ...یه سری عکس و مجله می آورد

که میگفت این فلانیه میخوام هیکلیم مثل این بشه...

وقتی بهش گفتم میشی مثل این کساییکه بازوهاشون شبیه وزغه

چنان افتاد دنبالم که به غلط کردن افتادم حالا بهش لقب غول تشن رو نسبت دادم...

-برو بابا...بعدم اخرین بارت بود زنگ این کوفتیو عوض کردی...حالا زنگشو عوض کردی چرا

وولومشو تا ته بردی بالا؟؟؟ه_____ان؟؟؟

-بیار پایین صداتو ابجی کوچیکته...گفتم نه که به تاریکی زیادی علاقه مندی یه شوک بهت بدم تا

از این جو سکوت بیای بیرون!

بابا-نسیم مواظب باشیا ما خونه نیستیم..درو رو غریبه ها باز نکنی ها..

واااایی...بابا مگه من بچه ام؟؟؟ وقتی گفت درو رو غریبه ها باز نکنی یاد بز بز قندی افتادم که به

شنگول و منگول میگفت درو باز نکنید...اوناهم که چقدر حرف گوش کردن....

حالا پشت تلفن خندم گرفته بود... (یعنی خاکتوسرت که نمیتونی دو دقیقه جدی باشی)

تا اومدم بگم بابا بخدا مواظبم که صدای ماهان اومد...

ماهان: عمو نسیمه؟؟؟ گوشی رو بده....

گوشی رو از دست بابام گرفت و شروع کرد حرف زدن:

- _____ ه.... سلام دختر عمو.... نامرد چرا نیومدی؟؟

منم مثل خودش گفتم:

- _____ ه سلام پسر عمو.... چه میکنی؟؟ خوش یگذره بدون من؟؟؟

ماهان مثل خودم پایه اتیش سوزوندن بود.... فرشته رو هم میشناخت و از کارای ما خبر داشت...

بهتره بگم کل خاندان افشار فرشته رو میشناختن...!!!

ماهان - نه بابا خوش نمیگذره... اصلا بدون تو صفا نداره.... این دوتا هم که یک ریزور دل

همن... ماکان و نریمان رو میگفت... چون صدام پخش میشد احساس کردم رو ایفونه....

- الان تلفن رو ایفونه؟؟

-اره بابا.. داد زدم که صدامو واضح و رسا بشنوه!!

اهای.... جناب غول تشن... به خدا من فکم جای تو درد گرفت... شماها که دست هر چی پیرزنه از

پشت قفل و زنجیر کردید... نمیخوای یکم استراحت به اون فکت بدی؟؟

باور کن همیشه استفاده های مفید تری ازش کرد...!!

صدای خنده مامان و زعموم اومد....

نریمان - من که بالاخره تو رو میبینم... یه غول تشنی نشونت بدم... صدو هشتاد تا غول تشن از

اینور و اونورش بزنه بیرون...

از پشت تلفن واسش زبون دراوردم...:

- برو بابا شتر در خواب ببند پنبه های رنگین کمونی!!

- باز صدای خنده همه بلند شد...

-اون یکی پسر عمو میون جمعتون حضور نداره ایا؟؟

ماهان - هست ولی خودت که گفתי دست پیرزنا رو زنجیر کردن...
ایندفعه من خندیدم...یکم با مامان حرف زدم و اونا هم وقتی از سلامت من
اطمینان حاصل کردن..تلفن رو قطع کردن...و اینگونه ارتباط ما قطع شد....
تلفن رو که قطع کردم افسوس خوردم که چرا نرفتم مطمئن بودم با ماهان حسابی بهم خوش
میگذره...
بس که این پسر پایه بود...
حالا بسه دیگه...غصه خوردن فایده نداره...!! میخواستی بری...!
یکم فیلم دیدم و تخمه شکوندم....تخمه شکوندم و حرص خوردم..از دست این فیلمه فکر کنم یه
دو سه کیلویی من وزن کم کردم بس که حرص خوردم!!
بماند که چه به روز خونه زندگی مامان اوردم...اگه اینجا بود دو دستی کلمو میکند بعدم مجبورم
میکرد مثل کوزت بشینم جاهایی که ریخت و پاش کردم
مثل دسته گل تمیزش کنم و بسابم!!!
ولی خدا رو شکر کردم که فعلا نیست و منم لازم نیست از این کارهای کوزتی انجام بدم برای یه
لحظه دلم به به حال اون کوزت بدبخت سوخت...
این ویکتور هوگو هم چی نوشته با این داستانش....هر چی کبد و مبد و جیگر داری اتیش میگیره!!!
بابا بیخیال نسیم...داستانه به خدا...
یه نگاه به ساعت کردم..عقربه ها ساعت ۱۱ رو نشون میداد...تی وی که شکر خدا هیچی
نداشت...
خاموش کردم و رفتم تو اتاقم که بخوابم....

رفتم تو تختم و پتو رو تا کلم کشیدم بالا.
اولین شبی بود که تنها خودم تو خونه میخوابیدم...واسه همینم وحشت برم داشته بود...

من... تک و تنها... تو یه خونه ۱۵۰ متری....(خاک تو سرت. دختر یه نیگا به شناسنامه بنداز؟؟؟ ۱۷ سالته خیر سرت....)

چشمام مثل این جغدا باز بود و اطرافم رو میپاییدم که یه وقت مثل این فیلما

یدفعه ای یه روح با یه ملافه سفید بالا کلم نباشه من سنکوپ کنم!!!

گوشییم رو برداشتم تصمیم گرفتم یکم بازی کنم بازی انگری بردز رو باز کردم و شروع کردم بازی کردن...

ولی زیاد حوصلم نیومد و ۱۰ دقیقه بعد خارج شدم از بازی.

گفتم بازی که حوصله ندارم..بذار یکم رمان بخونم شاید فرجی شد چشمام

رو هم افتاد و منم اسوده یه خواب تخت رفتم....

حالا بدبختی اینجا بود که خوابم نمیبرد...رمانه قسمت هیجانیش رسیده بود.

پلیسا در به در دنبال دختره داشتن میگشتن منم انگار دختره داستان بودم

خودم رو در حال دویدن فرض میکردم!!!!

بد جور جو داستان منو گرفته بود...از استرس داشتم پوست لبم رو میکندم!

دختره نفس نفس زنون وایساد یه گوشه که یه دستی از پشت اومد دهنش رو گرفت.....

منم که انگار این دختره بودم...جیغی کشیدم و صاف نشستم سر جام..با این جیغی که من کشیدم

مطمئنا اگه مامان اینا خونه بودن،رفته بودم اون دنیا...پخ پخ میشدم!

همزمان با نشستن من یخچالمون صدای تلق تولوق از خودش دراورد....

منم که تو جو داستان....هنوز از شوک اون اتفاق رمانه بیرون نیومده بودم

که با این صدای یخچاله جیغ کشیدم در حد لالیگا....

فقط چشمامو بسته بودم و جیغ میکشیدم....

یکم که با جیغ کشیدن احساس کردم تخلیه شدم...چشمامو باز کردم...

نه..من نمیتونم تک و تنها بمونم تو این اتاق!!!

بالشت و پتو رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی!

اولین کاری که کردم چراغای لوستر رو روشن کردم، بعد تی وی رو روشن کردم و زدم یه شبکه
اهنگ... گوشیمم گرفتم دستم تا ادامه رمان رو بخونم!

(هنوز ادم نشدی؟ دوباره میخوای اون رمانه خوف ناک رو بخونی؟؟)

عجب غلطی کردم نرفتما... خیر سرم میخواستم تنهایی رو تجربه کنم...

این دفعه تجربه کردم دیگه واسه هفتصد و هفتاد پشتم بس!!!!

صبح شد....

صبح؟؟؟ نه فکر نکنم....؟! چرا چراغا روشنه؟؟؟

تازه یادم اومد دیشب خودم اینجا رو چراغونی کردم... تی وی هم روشن بود و داشت با یکی از
خواننده ها مصاحبه میکرد!...

اصلا ساعت چنده؟ نگاه به ساعت کردم که روبروی چشمم بود... با دیدن ساعت چشمام شد قده
چشمای باباقوری!

نهههههههههه... واقعا ساعت ۲ ظهره؟؟؟ چقد خوابیدم؟؟؟ (نه پس میخواستی ۷ صبح بلند
شی؟ عمت بود تا ۳/۵ داشت اون رمان وحشت اور رو میخوند؟؟)

اومدم بلند شم برم یه دستی به سرو شکلم بکشم که جنگلی نباشم...

اخه هر وقت از خواب بلند میشدم.. قیافم دیدنی بود..

وسط راه یادم افتاد دیشب تلفن رو پریز کشیدم. رفتم تلفن ر زدم به برق و اومدم باز برم
دستشویی که با صدای زنگ تلفن ۶ متر درجا زدم...

ای تو روحت نریمان... خدا بگم چیکارت کنه... اخه بشر چیکار به زنگ این داشتی تو؟؟؟ یه سره در
حال سخته دادن منی تو... به موقعش حالتو میگیرم...

-من که تو رو میبینم...بذار برسم اون زبونتو به موقعش کوتاه میکنم...میبینم که در نبود من زیادی رشد کرده و این براش خوب نیست باید یکم کوتاه بشه

تازیدی کار نکنه...خوب نیست براش!

-تولازم نکرده به من بگی چی خوبه چی بده...یکی باید به خودت بگه خجالت نمیکشی مثل این زنا همش حرف میزنی؟دوباره خوردی به ماکان اختیار زبونت از دستت در رفت.؟؟

-آمار شبانه روزی هم که به دستت میرسه!

-از کوری چشم شما بله!!

-فقط بذار برسم.... نداشتیم حرف بزنه و پریدم وسط حرفش..

-استپ..استپ...برسی هم هیچ فرقی به حال من نمیکنه...کم حرف بزنی

-بیا بابا نخواستیم باهات حرف بزیم ادم نیستی که بعد بلند از پشت تلفن بابا رو صداکرد.....

-بابا بیا با این دختر زبون درازت....بعد تو تلفن گفت:

-اصلا از ادمیت به دوری تو!

-این که معلومه.

-خوبه خودتم میدونی!

- در این که ادم نیستی شکی نیست...معلومه که فرشته ام! تو ی فکر کردی؟

-یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر...دق نکنی یه وقت!

-نه نترس....تو برو در دل ماکان جونت حرف بزنی خوب؟اورین (افرین)پسر خوب!

گوشی رو داد به بابا. یکم با مامان حرف زدم وقتی مامانم از صحت سلامتیم اطمینان کامل پیدا کرد تصمیم گرفت قطع کنه...

صورتمو با حوله خشک کردم و اوادم بیرون. میل نداشتم چیزی بخورم واسه همینم دوباره گوشی بدست ولو شدم رو مبل....

ولی دیگه رمان نخوندم... با فرشته اس بازی کردم...

بماند که اونم چقده فحشم داد... گویا وقتی تلفن از پریز کشیده بودم ۲۵۰ دفعه زنگ زده بوده!

بعد از یه دل سیر اس ام اس بازی کردن تصمیم گرفتم دراز بکشم... انگار بیشتر خسته بودم با اینکه این همه خوابیده بودم! ولی یه دفعه یه تصمیم انی به سرم زد..

دویدم سمت تلفن و تصمیم گرفتم زنگ بزnm به بچه ها واسه شب بیان اینجا.. اینجوری هم من شب تنها نبودم هم دور هم بودیم..

اولین نفر با فرشته شروع کردم. یا سومین بوق برداشت:

-بله؟

-بعداظهر هر ساعتی دلت خواست بیا فقط نذاری نصفه شب بیای ها...

-به تو یاد ندادن اول سلام کنی؟ بعدم بذار ۱ ساعت بگذره همین الان داشتی اس میدادی... انقد زود دلت برام تنگ شد؟؟ میدونم میدونم... دل تو طاقت دوری منو نداره...

-بیشین مینیم باوووو...!!! رودل نکنی تو یه وقت... بیشتر خودتو تحویل بگیر...

-به موقعش... چی میگی تو اصلا؟ کار و زندگی نداری؟ یه سره یا گوشیشه یا تلفن یا نت و...! چی میگی باز واسه خودت؟

-احمق جان.. الان بهت گفتم... ایکو مامان اینا نیستن... گم میشی واسه عصری تشریف گندتو میاری اینجا... تا فردا هم هستی...!

-بیخود... واسه خودت میبری و میدوزی؟ چی چی فردا هم هستی... شب میخواییم بریم خونه خالم اینا...

-کدومشون؟

-خاله دیبام... مامان سارا اینا...

-ایش ایش... غلط کردی... خانواده میرن تو میای اینجا... واقعا حوصلت سر نمیره پیش اون سارای فیس و افاده ای میشینی؟؟؟

-اره بابا با این موافقم...ولی من بیشتر با سارینا و سامیار جورم...تازه سامیار هنوز بیخیال نشده...پدرمو درآورده...از پارسال هنوز تو نخته!

-پس بذار تو خماری بمونه...سفارش نکم هاااا...سر موقع اینجایی...اگه مامانتم راضی نشد یه تک بزن خودم اجازتو میگیرم نی نی کوچولو!

-ای خعهعهعاااااااااااا...بشر اینم قلبه تو داری صد رحمت به سنگ!...حیفه پسر خاله جیگر من که به پای تو نشسته...لیاقت نداری بدبخت... بعدم من ساعت چند بیام؟؟

-من چمیدونم هر ساعتی دوست داری...فقط به موقع بیا...

- اخه حرف زدنتم مثل ادم نیست!ساعت ۵ دم در خونتونم...باز نری یه جایی گم و گور شی منه بیچاره بپوسم تو این افتاب...ساعت ۵ زنگ زدم درو سیم سوت باز میکنی...

-خیلیه خوب بابا...تو بیا فعلا...فری کاری باری؟

- نه برو دوباره کلتو مثل گاز بکن تو گوشیت...

-درد...بای.

-خدافظ.

خندیدم و تلفن رو گذاشتم...ای داد ساعت شد ۳/۵ چقد فک میزنه این فرشته!به بقیه بچه ها هم زنگ زدم. نازنین مثل فرشته و من پایه بود...فقط سیما یکم به زور راضی شد...نه که یکی یدونه بود و پدر مادرشم حساس!!(وای مامانم اینا)

اونو هم راضی کردم یکم به سر و وضع خونه رسیدم...خیر سرم دوستام قرار بود بیان...

خونه رو که مرتب کردم دراز کشیدم رو کاناپه ویه چرتی زدم تا واسه عصری برم بساط بریز و پیاش و خریداری کنم!...

با صدای زنگ ایفون بیدار شدم....یعنی ای تو روح هر چی تلفن و ایفونو وسایل الکتریکیه!

ای بابا حالا اگه ملت گذاشتن ما یه خواب درست و حسابی کنیم...بیخیال ایفونه شدم که دوباره صداس درومد...ای بابا...

سالانه سالانه به طرف ایفون رفتم..هیچی معلوم نبود..گویا یارو وایساده بود دم در!!!

-کیه؟

-خانوم رشیدی؟؟ ای درد و خانوم رشیدی ای حناق و خانوم رشیدی منو از خواب ناز بیدار کرده تازه میگه خانوم رشیدی...خو کوری مگه...اون چشای کورتو وا کن تا واحد رو درست بزنی اخه!

-نخیر واحد ۱۸! بعدم ایفونو چنان کوبوندم که نزدیک بود پودر شه!

دیگه خوابم نبرد...یکم به سر و وضعم رسیدم تا برم تنقلات بخرم تا بقول نازنین دهنمون نپکه.....و دور همی حال کنیم...ساعتم تازه چار و ربعه!

سر کوچه که رسیدم یه چند تا از این علافای بیکار که دوتاشون مزاحم همیشگی من بودن وایساده بودن....

یکیشون که تیپ جلف افتضاحی زده بود و یه پاشم به دیوار بود گفت:

-به....سلام خانم خوشگله...کجا عزیزم؟؟هستیم تا یه مسیری....

درد گرون...پسره علاف بیکار...حالا خوبه یه موتور قراضه داره همش اگه سانتافه داشتی چیکار میکردی؟

منم محل ندادم و یه راست وارد سوپری شدم..

یعنی ما جا نمونیم خیلیه...انگار میخواستم یه ایلی رو عسرونه بدم....دوتا دستم پر پلاستیک چیپس و پفک و چیزای دیگه بود....

اکه هی....اینا که باز وایسادن...

یکی دیگه هی ادامس رو میچرخوند دور دهنش .با یه لحن چندشی گفت:

-خسته میشی بابا...بذار پیام کمکت...!

حالا هر کدومشون یه چیز میگفتن...اومدم جوابشونو بدم گفتم ول کن بابا دنبال شر میگردی...همون موقع نمیدونم کدومشون بود که گفت:

-بسه دیگه خفه خون بگیرین...

من که پشتم بهشون بود نزدیک بود شلوارمو خیس کنم! اونا رو دیگه نمیدونم... ولی ایول هر کی که بودی... جیگرم خنک شد... چون دیگه همشون لال شدن... غلط نکنم سر دستشون همین یاروئه بود که هوار کشید...!!!!

خب خب خب... همه چیز حاضر و آماده اس... چیپس ا و پفکا رو ریختم تو ظرف و گذاشتم رو میز. خودمم منتظر نشسته بودم تا بچه ها بیان... ا زالان داشتم به اخر شب فکر میکردم.. میدونستم امشب باید قید خواب ماب رو بزنیم و تا صبح بشینیم حرف بزنیم...

اخ که من عاشق همین یه موردم... تو فکر و خیال بودم که ایفون زنگ خورد.. دروباز کردم...

طبق معمول نفر اول همیشه فرشته اس...

-به به علیک سلام... از اینورا... میذاشتی دو ساعت دیگه میومدی.

فرشته-سلام.. کوفت حالا خوبه هنوز هیچکی نیومده...

-بابا پوسیدم تو خونه تک و تنها منتظر تون بودم...

-بهت میگم طاقت دوری منو نداری تو... اونوقت میزنی میگی دروغ میگم..

زدم پس گردنش و گفتم زیادی حرف نزن بیا برو تو میخوام درو ببندم...

چند دقیقه بعد نازی اومد و اخری هم سیما بود..

مجلسمون حسابی با شوخی و خنده گرم شد... حسابی دلم براشون تنگ شده بود..

فرشته-نسیم؟

-هوم؟

-اون چیپساوپفکا رو واسه تزینی گذاشتی رو میزتون احیانا؟

-یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: خب بردار بخور...

ابروهاشو انداخت بالا گفت: باید تعارفم کنی...

- برو بمیر... من الان به تو بگم مایتابه خونمون کجاست با سرعت نور میری میاریش حالا تعارفت کنم...؟؟ ناز میکنی؟

- نخواستم بابا... بگیر بتمرگ خودم بر میدارم... بدبختی اینجاس بلد نیستی با مهمون چجوری رفتار کنی؟

نازنین- شما خیلی بلدی اونوقت مثلا؟؟؟

فرشته- صد در صد... در اون که شکی نیست...

- خب بسه... تو بلدی واسه همه ما کافیه!!

مشغول حرف زدن بودیم.. که فرشته با دهان پراز پفک گفت: نسیم؟

- هان؟؟؟

- هان و کوفت بیتربیت.. تو هنوز یاد نگرفتی با من درست صحبت کنی؟؟

- تو اول یاد بگیر با دهن پر حرف نرنی... درست صحبت کردن من پیشکش...! بگو حالا...

- حوصلم سر رفته...؟؟؟

من چیکار کنم...؟؟ زیرشو کم کن ۲ ساعت شد اومدی؟؟

- پاشو اهنگ بذار، قر تو کمرم خشک شده از بس تخلیهش نکردم... پاشو پاشو دخیل خوب..

اومدم برم یه سی دی اهنگ بردارم که گفت: عربی باشه...!!!

- امر دیگه؟؟ نوشابه اضافه ای چیزی نمیخواهی؟

- نه فعلا همینا خوبه... زیر لب گفتم پر رو. رقص عربی فرشته تووووپ بود... خیلی علاقه داشت و با کلاس رفتن دنبالش میکرد..

اهنگو که گذاشتیم شروع کردیم رقصیدن... خوش بودیم دیگه!!! بعد از اونم اهنگ ای جونم سامی بیگی رو گذاشتیم و همگی ریختیم وسط.. صدا رو هم ترکونده بودیم... خیلی حال داد...

یه نیم ساعت بعد نریمان زنگ زد... گفت که واسه پس فردا راه میوفتیم..

- خب پس فردا راه میوفتید چه ربطی به امروز داشت...؟؟ فردا هم میگفتی چیزی نمیشد...!!

- بسه برو تا دوستات خونه رو نترکوندن رو هوا... بعدم تو اتاق من رفتی نرفتی!

- خب کاری نداری کلی کار دارم... خدافظ... و تلفن رو قطع کردم سیما و نازی هی میخندیدن.

سیما- نسیم خب میذاشتی حرفشو بزنه پس چرا قطع کردی...

- نه بابا عادت داره این...

فرشته- حالا چی میگفت؟- تو مگه فوضولی...- نسیم میدونی من شی خوابم نمیبیره تا نفهمم چی گفته.. پس بدو بگو...- میگه پاتو بذاری تو اتاقم خودت میدونی.. منم گفتم نترس بابا با اتاق عتیقت کاری نداریم..

فرشته که یه جوری انگار شیطنتش گل کرده بودموزیانه نگام میکرد...

- هان؟؟

- مگه من چیزی گفتم درگیری ها!

- اون زبون درازت نه... ولی چشمات چرا...

- جون من؟ چشمام چجوریه..؟؟- برو بابا تو هم...

بعد دیدم یه جوری معصومانه نگام میکنه... مثل این گربه چکمه پوشه تو شرک ۲ که چشماشو درشت میکنه زل میزنه به سربازه...!!!

هم خندم گرفته بود هم دلم میخواست یه کتک مفصل بارش کنم... اخ چه حالی میداد..

با داد گفتم:

- میگی یا نه؟؟

اعصابمو داشت میریخت بهم حرف نمیزد فقط نگام میکرد.

فرشته- یا امام زمون... چته؟؟

- د جون بکن خوب... وایساده بر و بر منو نگاه میکنه...

فرشته- من که نشستم.... کجا وایسادم؟!..

بلندشدم یکی محکم زدم تو سرش و یه نیشگون حساییم از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا...

-هان؟

-نسیم گله؟

-هان؟

-نسیم دوستی؟

-هااااااااااااااااااان؟

-نسیم خل و دیوونه هه؟!

هان... تازه فهمیدم چی گفت خواستم بزخم پس گردنش خندید و گفت:

-خب.. باشه.. حالا درجشو آوردی پایین؟؟؟

ازرق شامی ای نگاش میکردم.. فرشته- اومد؟؟؟ - نیومد؟؟؟ سکوت....

-نه دیگه... حتما اومده..!!

-فرشته بنــــــــــــال وگر نه پرتت میکنم بیرون... به زور داشت خندشو خفه میکرد... خودمم

خندم گرفته بود!!

-نه والا من جام راحته... شما ناراحتی بفرما بیرون... دهنمو وا کردم که یه چی بهش بگم

که سریع گفت:

-بریم اتاق نریمان؟!

با دو تا دستام کوبیدم تو سرش... -یعنی کشتی خودتو بس که فکر کردی سه ساعته اینو میخوای

بگی؟؟

-بریم دیگه... جون من...

-برو بابا حال و حوصله اینو دیگه ندارم من بیاد داد و هوار کنه چرا رقتی تو اتاقم... اینم وحشی

بشه، هیچی جلو دارش نیست..! کم مونده بفهمه رفتیم تو اتاق عتیقش!

فرشته-اولا که قرار نیست بفهمه مگه اینکه تو طبق معمول هی سوتی بدی!

دوما من دلم میخواد برم بینم چی داره.. مگه چی داره که تو نباید بری؟

چون فقط خودمون بودیم و ماهم کلی وقت داشتیم و کسی خونه نبود به راحتی اتاقشو زیر و رو کردیم!

-ای بابا... اه... اینم که درش قفله..!

همگی با خنده ردحال جستجوی اتاقش بودیم... که با صدای فرشته برگشتیم سمتش.

-در چی قفله فرشته..؟

به یه کشوی کوچیکی اشاره کرد که ته کمده بود.. و منم تا حالا ندیده بودمش!

-این دیگه چیه<؟ -خب کوری مگه کشوئه دیگه..!

-خره میدونم کشوئه نه پ من فکر کردم کابینته! می‌گم از کجا اومده؟

-تو هم مخت عیب داره ها مگه کشو خودش پا میشه میاد؟؟ خب بوده دیگه حالا بدو کلیدش رو بیار بینیم..!

-بابا من تا حالا اینو ندیدم چه برسه به اینکه بخوام بدونم کلیدش کجاست!

دیدم داره بدجور نگام میکنه... اوخ اوخ سوتی دادم!!!

-چهره‌گنه اینجوری مثله بوق زل زدی به ادم؟ ادم ندیدی؟؟

-ادم دیدم ولی ببو ندیدم.... جنابعالی انقد ببویی که دست هرچی ببوئه از پشت زنجیر کردی!!

-هووووو... ترمز کن باهم بریم... چه خبرته؟؟ مثل ادم بزر..! (زر بزن)

-الاغ محترم... نگو با این سنت... با این قد و قوارت... اینو ندیدی! تو که خواهرشی مثلا اینو

ندیدی... اونوقت من در عرض چند دقیقه این گنج گرانبها رو کشف کردم..!

-ببند بابا... خواهشا از رویاهای رنگین کمونیت بیا بیرون... چرا هذیون میگی؟ گنج دیگه چه صیغه ایه؟!!

-ببو جان، این کشویی که اینجا جلو روی ماست حکم گنج رو داره برامون..! که جنابعالی نفهمیدی و درشم که قفله و شازده هم انقده تاکید میکرد که نیاییم و حرص اتاقش رو میزد..

حالا هم بدو... یا لا دنبال کلیدش بگرد که خود گنج رو به عینه بینیم و ازش مطلع بشیم!

-دیوونه روانی...خوبه تو کاراگاه نشدی...!

خلاصه ۴ نفری تموم سوراخ سنبه های اتاقش رو گشتیم..ولی دریغ از یه دونه کلید...!

-بیخیال شید بچه ها...این ادمی که من میشناسم چنان کلید و هزار جا قایم میکنه که دست من و شما وهیچکس دیگه بهش نرسه.بابا من خسته شدم چار ساعته در به در دنبال یه کلیدیم...اوییی فرشته...دیگه جایی مونده که نگشته باشیم؟

نازی-بابا بی خی. منم خسته شدم...همین که خندیدیم بسه دیگه...بیچاره داداشت نسیم...اتاقش شده بازار شام...

فرشته-بیخدا اینو شیرش نکن...من تا پیدا نکنم نمیدارم هیچ کدومتون تکون بخورین...رو کرد به منو گفت:بعدم شما که از ۲۴ ساعته شبانه روز ۲۰ ساعتش رو در حال کپیدنی. تازه یک ساعت بیشتر نیست شروع کردی به تفتیش...!

با صدا سیما همه برگشتیم سمتش..

-بچه ها فکر کنم پیدا کردم...بینین این کلیده بهش میخوره.؟؟

همگی به یه کلید متوسط نقره ای که توی دستای سیما بود خیره شدیم..

فرشته که اشتیاق زیادی واسه باز کردن در کشو داشت با دیدن کلید تو دست سیما از جاش پرید و دوید سمت سیما که گوشه اتاق بود:

-ایولللال...دمت گرم ابجی بدش به من...

بعدم کلیدو از دستاش کشید.

سیما-یا ابوالفضل...چته فری؟؟چرا یدفعه حمل میکنی طرف ادم؟؟خو مثل ادم بگو کلیدو بده...بابا بد نیست رو رفتارات یکم کنترل داشته باشیا...جوگیری داغووون.

فرشته یه بیشین مینیم باوووو واسه سیما اومد و گفت:

-بروبابا...کم مونده به دستورات شما خانم معلم عمل کنم...!

سیما-چییییش...دلتم بخواد...بعد با خنده ادای فرشته رو درآورد..

نازی-بابا پاشو برو در اون کشو رو وا کن مردیم از فوضولی...

هممون بالا سر کشوی کوچیک جمع شده بودیم و فرشته سعی میکرد کلیدو به زور تو قفل فرو کنه!!

فرشته- ای لامصب... باز شو دیگه... یه ضربه به جعبه زد و دوباره گفت: باز میشی یا بشکونمت...؟؟!!
همون موقع کلید تو قفل چرخیده شد و تق قفل جعبه باز شد...

فرشته- نسیم... _____ از شد!!

-ای درد و نسیم... روانی پرده گوشم جر خورد... چه مرگته؟ بخدا تو تعادل نداری! یکم خودتو کنترل کن...

-حالا یکی بیاد در جعبه رو باز کنه من میترسم...

-|||!!!؟؟؟نه بابا؟؟؟چطور اون موقع که قرار بود بیای تو اتاق نمیترسیدی؟؟؟حالا چی شده که این جعبه فسقلی باعث رعب و وحشت تو شده؟؟؟

به هیچ کدوم از ما ربطی نداره... ایده از تو بود... بقیشم به پای خودت...

-نامرد نداشتیما...؟؟؟تا وسط راه میای ول میکنی میری..؟اولا که من از این جعبه نمیترسم از چیزایی که ممکنه توش باشه میترسم...دوما خبرت اتاق اقا داداش شمائه

پس زحمت باز کردن جعبه رو هم شما به عهده میگیری...من تا جاییکه میتونستم راه خودمو رفتم بقیش نوبت شماست!

-مثلا چی ممکنه توش باشه دانشمند؟؟؟

-خیلی چیزا از جمله سوسک و از این حرفا دیگه...بدو حرف نزن بیا درو باز کن...

-اخه عالم، فاضل، مبتکر...اگه میخواست هیولاهای دوسر تو این جعبه بذاره که دوروز قبل از اینکه بیاد کلی سفارش نمیکرد که پاتو تو اتاقم نذار...

-خوب شاید مخصوصا گفته که ما بریم....!

-اها_____ان..اونوقت کلیدشو تو هزار سوراخ قایم میکنه و تا الان این جعبه رو از من پنهون میکرد...؟؟؟خب فیلسوف اگه قرار بود توش سوسک موسک بذاره که همون روز اولی کع

این جعبه بوجود اومد واسه اینکه کرمش تخلیه بشه هیولاهای دو سر اینو رو سر من خالی
میکرد... بد نیست یکم فکر کنیا...!

-خو من چمیدونم....

-پس خواهشا نظر تو واسه خودت نگهدار... حالا هم یالا بازش کن...!

فرشته با ترس و لرز در اون کشوی کوچولو رو که بی شباهت به جعبه نبود رو اروم اروم بالا برد
....

هممون با هیجان زل زده بودیم ببینیم توش چیه...!

انقد که این فرشته فس فس میکرد من زدم زیر دستش و در جعبه رو پرت کردم بالا... که اینکارم
باعث شد فرشته یه جیغ بکشه و دومتر پرواز کنه گوشه اتاق!

اولش مات و مبهوت به اشیای تو جعبه نگاه میکردیم... ولی بعد اولین نفری که زد زیر خنده من
بودم...

در حدی که اشک از گوشه چشمم میومد...

نفر بعدی سیما بعدم نازنین اخرشم فرشته هرهر کرد...

دلمو گرفته بودم و ولو شده بودم کف اتاق...

که فرشته یکی محکم زد تو کمرم و خندم خیلی اتوماتیک بندامد...

منم به تلافی از اون یکی محکمتر از خودش کوبوندم تو دلش که اخش رفت هوا!

-چته روانی... فکر کردی دستات خیلی سبکه گوریل...؟! -

فرشته-گوریل عمته... مته ادم بخند چرا هی مثل فنر بالا پایین میپری.. ببین کی به کی میگه
گوریل..!

نازی-بس کنین بابا دوباره مته سگ و گربه پریدن به جون هم..

-سیمایی هیس حرف نباشه میخوام واستون نامه عشقشولانه بخونم که با این حرف من هممون خندیدیم...!! خب فرزندان من توجه کنین بعد دوتا سرفه کردم تا گلوم صاف بشه!:

-سلامی به تنها معشوق قلبم هانیه!

عنفری منفجر شدیم.

نازنین-بابا نسیم این نریمان چه رمانتیکه!:

-اره الهی همین هانیه جونش فداش شه!!

یکی دیگه بود که دختره نوشته بود:

-عزیزم..نریمان جان...

سیما-اوهوووووو...کی میره این همه راهو....

درحالیکه میخندیدم:

-فعلا که این دختره با موشک میره این همه راهو!!

فرشته-بابا اینا همشون تو کار لاون! نسیم اون یکی رو بخون!حالم بهم خورد از این دخترای چندش!

بعد از اینکه دوتا نامه دیگه خوندیم سیما میخندید و میگفت:

-نگاه کن تو رو خداانگار عهد دغیانوسه ...بابا تکنولوژی روز به روز داره پیشرفت میکنه اینا هنوز تو کار نامه رسونین!! حالا با چی نامه ها رو میدن بهم؟

نازنین-اینم سوال بود معلومه دیگه با چاپار...چیزیم که الان زیاده چاپار خونه!!

دیگه واقعا روده به دلمون نمونده بود...داشتیم میکیدیم بس که خندیده بودیم..! از همه جالب تر یکی از دخترا بود که عکسش لای ورق نامه بود....یعنی قیافش دقیقا کپی برابر اصل این میمون درختیا بود! بماند که سر عکسه چقد هروکر کردیم!

فرشته-میگما نسیم یه فکری دارم..!

-باز دیگه چته؟؟ فقط خواهشا مثل ادم نظر بده!!

-میگم نظرت چیه کادوهای عزیزتر از جانش رو دود کنیم بفرستیم هوا؟!

-بین چنان میزنم که دندت بچسبه به رود تا!!!!!!!

-ای بابا من که همه مسئولیتش رو به گردن گرفتم باز دیگه چی میگی؟؟؟

-اوکی بابا کچلم کردی...بردار هر غلطی دلت میخواد بکن!!!

خب تصمیم براین شد که کادوهای رنگا وارنگ و قشنگش رو گم و گور کنیم! اخه هدیه هاش یکم براش زیادی بود...فرشته هم همه ر چیوند تو کولش که با خودش ببره...فقط عکس العملش رو از همین الان پیش بینی میکنم که در حد لالیگا افتضاح است...!!

هر کی رو یه مبل ولو شده بود و واسه خودمون مشغول تماشای تی وی بودیم....

یه نگاه به ساعت کردم ۸/۳۰ بود...

دلمون از زور گرسنگی قیلی ویلی میرفت!! با اون همه ات و اشغالی هم که ما خورده بودیم سوزش معده هم گرفته بودیم!!

نازنین - نسیم؟؟

-هوم؟

-پاشو خیر سرت یه چیزی بده کوفت کنیم بابا مردیم از گشنگی...نکنه شب میخوای گشنه بخوابیم؟؟

-ای کارد بخوره به اون شیکماتون الان دو بسته چیپس و تهش و در آوردید...بازم گشتونه؟؟

فرشته-بلند شو زر اضافی موقوف...ما گشمنونه...یه چیزی بده بخوریم..!

-شرمنده اخلاق ورزشیتون غذا نداریم منم بلد نیستم غذا درست کنم...

چشمامو بستم که دو تا کوسن خورد تو کلم!

سیما و فرشته-تو غلط کردی پا میشی یه چی درست میکنی میدی ما میخوریم...پاشو املت درست کن...پس فردا خواستگار برات اومد با افتخار سرتو بلند کنی بگی من املت بدم!

نازی-خواستگار؟؟؟اونم کی نسیم؟؟؟بابا انقده نخندونین منو...

اونایی که از هر انگشتشون صدو شیش تا هنر میریزه دارن تو خونه کپک میزنن...دنبال دبه واسه خودشونن !!

حالا بیان سراغ این که فقط خوردن و خوابیدن بلده!! مگه اینکه کور و کچلش بیاد سراغ این! کوسن رو مبل رو برداشتم و با شتاب زدم تو صورتش که خندید و گفت:

-حرص نخور دوست عزیز...هر کی ندونه ما که میدونیم پشت در صفشون ۲۲ متره!!

ای خدا حالا منه بیچاره یه دفعه زیاد کپدم حالا مگه ولم میکنن!!

-لال بابا...اتفاقا اونی که میاد از خدایم باشه که منو میگیره...دختر به این گلی...

سیما-اره بابا...فقط تفاوتت اینه که گله خر زهره ای!!!

هر چی دم دسمن بود و پرت کردم تو صورت سیما!

-اخه یکی نیست بگه چرا همین ادم کور و کچل نصیب خودتون نمیشه...بعد نشستم و و گفتم:

هر چند اراده کنم پاشنه در رو از جا در میارن!!

فرشته-بابا حالا فعلنه بیخیال خواستگاری رویایتون شین...نسیم پاشو ضعف زدیم بابا!

تلفن رو برداشتمو به پیتزا فروشی زنگ زدم که بابا همیشه به اونجا سفارش میداد..

۱۰ دقیقه بعد پیک غذاهامونو آورد..

ما هم مثل اینایی که از سومالی برگشتن حمله زدیم به پیتزائه!!

-وایی...من که دیگه ترکیدم...

سیما-نسیم قربون دستت اون کوسن رو پرت کن اینوری!

-غلط کردین...پا میشین هر کی مال خودشو جمع میکنه میذاره تو اشپز خونه!

فرشته-ای خاک که رسم مهمون نوازییم بلد نیستی!!

بالاخره مجبورشون کردم که خونه رو مثل دسته گل کنن!

تک و توک خمیازه میکشیدیم...

-فری ساعت چنده؟؟

-۴صبح!

- من رفتم...

-خوش اومدی!!

انقد که حرف زده بودیم ساعت از دستمون در رفته بود...بالاخره رضایت دادیم که بعد از اون همه حرف زدن یه استراحتی به فکامون و البته خودمون بدیم. دیگه صدایی از کسی نیومد..فکر کنم اونا هم خوابیدن!.. پلکامو بستمو چند دقیقه بعد به اعماق خواب فرو رفتم!!

با صدای زنگ این تلفن کذایی از خواب نازم پریدم...ای خدا بگم چیکارت کنه نریمان امروز باید یه فکری به حال زنگ این تلفنه بکنم وگرنه تا دو دفعه دیگه سکنه رو زدم...

خوابالود به ساعت نگاه کردم تا ببینم ساعت چنده!! که دیدم ساعت ۱۱/۵ !!

با خستگی از جام بلند شدم و تلفن رو از پریز کشیدم و خیلی راحت به خوابم ادامه دادم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای دوست گرام از جام پریدم....

نازی-پاشین بینم....بسه چقدر میکپین...!

-اه...برو گمشو اونا رو بیدار کن...به من چیکار داری؟؟؟ امروز که تعطیله...جون هرکی دوست

داری بذار بخوابیم...

سیما-راست میگه بابا...مگه اینجا سرباز خونه ست که سر ساعت مقرر باید بیدار شیم..و بالشت

رو گذاشت رو سرش...

فرشته- بیین بغل گوش من وز وز اضافی کردی نکردی... چرا مثل علم وایسادی آماده باش میدی... بگپر تو هم بخواب دیگه..!

نازی- پاشین بینم ادای فرشته رو در آورد.. آماده باش میدی... چار ساعته نشستیم اینجا بلکه بیدار شین همتون مثل خرس ولو شدین یه گوشه... پاشین... ساعت ۱ ظهره!

پتو و بالشتا رو یکی یکی از سرمون کشید که دیگه واقعا خواب از سرمون پرید...

کوسن مبل رو با چشمای بسته برداشتم بذارم زیر سرم که جیغ نازنین رفت اسمون دهم... بهت میگم بیدار شو باز ولو میشی..!

اهههههههههه... بیار پایین اون صدای به ظاهر خوش اهنگو اول صبحی.. روان پریش..!

دونه دونه بلند شدیم که ابی به سر و صورتمون بزیم...

ولی من هنوز رو مبل ولو بودم و خواب به طور کامل از سرم نپزیده بود و تو هیپروت سپری میکردم..

داشت نرم نرم باز خوابم میبرد که یه چیز خیلی سنگین پرید روم...

داشتیم له میشدم میدونستم کار کار خود گوریلشه..

هوار زدم:

- ای فرشته بلند شو... مثل گاو میبری رو ادمی شعور بلند شو بینم رودم چسبید به کف پام!! د میگم

بلند شو گوری... ل!!!

- نسیم هیس من خوابم...

- تو بیخود میکنی از این غلطای زیادی بکنی...! بلند شو له شدم کی به تو این امیدواری رو میده

که خیلی سبکی...؟؟ پرس شدم ال... اغ!!

- خودم هر روز جلو اینینه... حرف نزن بخواب پر من!!

- درد و پر من!

- خب حقیقته دیگه... تو از همه سبک تری... میون ما فقط تویی که ۶ کیلویی!! دیدم این مثل اینکه

حالا حالاها قصد بلند شدن نداره... با حرص گفتم:

- باشه پس به خوابت برس بعد یه چرخ محکم زدم که چپه شد و پرت شد پایین...
در حالیکه یه لنگش پایین بود و یه لنگش رو میل در هوا و کمرشو میمالید گفت:
- ای نسیم الهی بگم چی بشی قطع نخاع شدم بی شعور...
- بهتره ررررر... مگه اینکه قطع نخاع شی با اون هیکل خرس ماندت مثل گاو ماده نپری رو ادم...
یه چشم غره بهم رفت و گفت:
- روز به روز زبونت داره دراز تر میشه.. بپا یه وقت کوتاه نشه...
- اخییییی... بمیرم الهی نه که مال تو خیلی کوتاهه.. اینه که اینم اثر همنشینی با دوستانه دیگه...
در حال حرف زدن بودیم که یادم اومد تلفن بی نوا رو از پریز برق کشیدم وسط حرف زدن دویدم
سمت تلفن که اونور سالن بود...
نازی- بسم ال.... اینم از دست رفت...
سیما- نسیم چند وقته اینجوری شدی؟؟ بس که با یکی دیوونه تر از خودش گشته اینه حال و
روزش..
فرشته به سمت دستشویی میرفت داد زد:
- تو خوب، تو دخمل گل، تو با تربیت و سر به زیر... سیما هم یه چیزی زیر لب گفت و نازی هر هر
خندید...
تلفن رو که وصل کردم اومدم برم که زنگ خورد و یه جیییخ کشیدم... ده روزه زنگش اینه ولی
هنوز بهش عادت نکردم.. یه نگاه به شماره کردم ولی شماره گوشی بود و من نمیشناختم
با اعصابی داغوون تلفن رو برداشتم و با داد گفتم:- بلههههه؟؟
طرف پشت خط- عمو این دختر عتیقه شما از من و شما هم سالم تره...
!!!!!!... این که برج زهر ماره خاندانه...!
- به شما یاد ندادن اول سلام کنی؟؟
- والا تا اونجاییکه من میدونم اول کوچیکتر به بزرگتر سلام میکنه...

- ۱۱۱۱؟؟؟نه بابا خیلی خودتو دس بالا میگیری بابابزرگ...حالا مثلا ازت کم میشد اول تو سلام کنی..؟
- شکر خدا مثل همیشه که اون زبون ۸۴ متریت سر جاشه...
- به کوری چشم بعضیا..
- میدونستی جدیدا خیلی با ادب شدی...خانم با تربیت..
- تا کور بشه چشم بعضیا....
- باور کن غیر از زبون درازی کارای مفید تری هم از اون زبون ۸۴ میشه ازش کرد...
- خودم کاملا در جریان هستم ولی فعلا مناسب نمیبینم مقابل بعضیا خودمو به زحمت بندازم و ازش استفاده های مفید و مناسب کنم...
- بیچاره نریمان ...
- تو لازم نیست جوش اونو بخوری اق مهندس...اون از خدایه که من خواهرشم
- وای وای یکم خودتو بیشتر تحویل بگیر...
- چرا نگیرم تو الان باید از خداتم باشه که افتخار هم صحبتی باهامو داری...هرکسی چنین موقعیتهایی نصیبش نمیشه...
- اخی...منم که از خدا خواسته...یکم بیشتر به اون زبون ۸۴ متریت برس...حیفه کوچولو بمونه...
- ممنون از نصیحتت اق مهندس....
- خواهش...حالا خانم عتیقه لطف کن با برادرت صحبت کن معلوم نیست کجایی پونصد دفعه زنگ میزنیم...
- ۱۱۱۱...اقای مهندس با ادب شما چرا خودتونو به زحمت انداختید...
- نه که من از خدایه با تویه زبون دراز هم کلام شم اینه که ازم خواستن با گوشیم به خونتون زنگ بزنم منم که از خدا خواسته..زودی قبول کردم...
- گفتم که...بهبتره قدر همکلامی با منو بدونین...همه از خدایه...در ضمن دل به دل لوله کشی داره...منم همچین مایل به حرف زدن با شما نیستم..

سیما- برو یکم حرف زدن یاد بگیر بجا اینکه صداتو بندازی رو سرت...
اینا همین جوری با هم بحث میکردن که هر کی نمیدونست فکر میکرد هووی همن... حالا مگه
میشه ساکتشون کنیم؟؟؟هی این میگفت اون میگفت...
منم که اون وسط انگار اودم سینما و برام دارن فیلم پخش میکردن... نازنینم چون من به اینا نگاه
میکرد...
میون بحث داغ و صد البته علمی نخود و قاشق بودیم که
که.....
ای تو روح گراهام بل.....(بسه بابا حالا هی تن اون بدبختو تو گور بلرزون اون یه غلطی کرد با اون
اختراع کوفتیش... حالا تو به اصاب و روانت مسلط باش و خون کثیف خودتو بیشتر از این الوده
نکن...!
تقریبا دیگه دارم به زنگه عادت میکنم اخه فقط پریدم بالا دیگه جیغ نزدم... فقط سیما و فرشته
یه جیغ مهیب کشیدن... نگاه کنا هی من یادم میره زنگ اینو عوض کنم...
حالا زنگش هم نه...هی یادم میره صداشو بیارم پایین تر.....!!!
تلفن رو برداشتم ولی تلفن رو برنداشته شخص پشت تلفن بدون ذره ای نفس گرفتن
شروع کرد حرف زدن:
-من برسم تو رو زنده نمیذارم... اخرم کار خودتو کردی؟؟ نتونستی جلو
اون فوضولیتو بگیری؟؟ م_____یکشم_____ت!
-بی ادب بلد نیستی اول سلام بدی؟؟
فکر کنم اصلا حواسش نبود چون مثل این گیجا گفت:
-سلام.
-به به....علیک سلام...

نریمان - زهر مار بی شعور فوضول منو مسخره کردی یا خودتو؟؟؟ من فقط کافیه پام برسه خونه
تیکه بزرگت گوشته...!!!

-ای واییییی..... فشارم افتاد... وای مادر یکی واسه من اب قند بیاره...

تو که میدونی من انقدر از این تهدیدات میتروسم باباجان

چند دفعه بگم؟؟ هزار دفعه گفتم... اینم برای بار هزارو یکمین بار...

تو که میدونی من از ترس مثل بید میلرزم واسه چی با من از این شوخیای خرکی

میکنی؟؟ هان؟؟ اخه نیستی بیینی که دارم از ترس خودمو خیس میکنم...

مثلا فکر کردی بیای وایمیستم نگات میکنم که خرخرمو بجویی؟؟؟ اولاً

تو بیخود میکنی از این غلطا کنی دوما خودت فوضولی بیتربیت من فقط کنجکاوم... افتاد داش

بزرگه؟؟

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟؟

-ای بابا سمعک هم لازمه....

یه هواری زد که گوشه رو ۴۶ متر اونور تر از گوشم نگهداشتم...

-ای بابا داداشی امپرت و نبر بالا سکنه میکنیااا... ولی مشکلی نیست عوضش سکنه رو میزنی هم ما

از دستت خلاص میشیم...

هم یه خرما خوری میفتیم...

-من تا تو رو نکشم به کسی خرما نمیدم....

-اوکی اوکی... داشی جونم برو بچ کارم دارن.. اوکی کاری باری؟؟ باااای!

این بای اخرو با یه لحن کش دار خاصی گفتم که از اینور بچه ها غش کرده بودن از خنده...

یه ۱۰ دقیقه بعد یه اس رسید که میکشمت....

-باشه ارزو بر جوانان عیب نیست... حالا تو جوش نزن خواهشا...!

خلاصه اونروزم با اتیشای ما شب شد... وقرار شده مامان اینا فردا بیان خونه..

از اون اتیشایی که صدای ملتو درمیارن...

برای مثال نصفه شب ساعت ۲/۵ کامپیوترمو روشن کردم و مثل منگلا

صدای اهنگو تا ته زیاد کردیم...

حالا اتاق بچه طبقه پایینمون جای اتاق منه... گویا بچش بیدار شده بود و همسایمون اومده بود
بالا سراغمون...

ماهم همه چراغا رو خاموش کردیم و صدا رو قطع کردیم....

یا مثلا عصری همگی زدیم بیرون و ۴ کوچه اونور تر زنگا رو میزدیم و د در رو!!!

بغل تلفن عمومی و ایساده بودیم و شماره های اضطراری رو میگرفتیم..

سیما زنگ زد به پلیس و شروع کرد حرف زدن:

-ای اقا تو رو خدا کمک کنین... از مسافرت برگشتم دیدم خونمو دزد زده..

هیچی تو خونمون نداریم... فرش دستباف گرون قیمتت رو دزدیدن... وای..

-چی؟؟ بله... بعد یه ادرس الکی داد ما که مرده بودیم از خنده..

بس که طبیعی این دری وریا رو میگفت... انگار راستی راستی دزد خونشو زده...

ساعت ۱۰ صبح بلند شدم و همگی دور هم یه صبحونه مفصل نوش جان کردیم...

دو سه دفعه هم نزدیک بود خفه شیم بس که موقع خوردن هر هر میخندیدیم...

ساعت ۱۱ همشون رفتن و منم شروع کردم خونه رو مرتب کردن... یه دستی هم به اتاق نریمان

کشیدم و اثار جرم رو پاکسازی کردم..

خونه و که مرتب کردم رفتم سر یخچال تا یه فکری واسه ناهار کنم...

خوب... فکر کنم ساده ترین چیز ماکارانیه...

مواد لازم رو دراوردم و مشغول شدم...!

حدودا یک ساعت بعد کارا تموم شد و غذا هم حاضر شد چه بو و برنگی خونه رو برداشته...!

وای چه کدبانویی بودم خودم خبر نداشتم...

ساعت ۲/۵ بود که مامان اینا رسیدن خونه.

-سلاااام...

بابا- سلام به به چه بویی... منم در حال ذوق مرگیدن بودم اخه من

هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمیزدم حالا چه برسه به اینکه بخوام

غذا درست کنم...!!!

یفعه نریمان با بالش و پتو مسافرتی بدست از اسانسور اومد بیرون...

مثل بمب ترکیدم..

موهانش مثل این گربه های برق گرفته رفته بود رو هوا و خودشم هنوز تو هیپروت سیر میکرد...

-مرض... حیف که ولم کنی مثل جنازه افتادم وسط وگرنه حالت میکردم

چجوری بخندی....

-ا؟نه بابا؟راست میگی؟؟اقای جنازه چرا زودتر خبرمون نکردی واست ختمی

هفتی چیزی میگرفتیم...بد بود اینجوری حداقل خرمایی یه حلوایی...!

-حرف اضافی موقوف...بکش کنار میخوام برم بخوابم...در ضمن دوباره یاد اوری میکنم برات من

تا خرمای تو رو نخورم به کسی حلوا و خرما نمیدم

شیر فهم؟؟

اداشو دراوردم که با همون بالشتی که دستش بود زد تو سرم...

-هووووووی....وحشی نیومده رم کردی؟؟بالشت نیست که گرز رستمه...!!

-فقط بذار بیدار بشم....

بعدم رفت تو اتاقش... مطمئن بودم تا سه نشده خوابش برده چون اصلا نای حرف زدن نداشت... به زور پلکش رو باز نگهداشته بود...

نهار رو که خوردیم... یکم تو کارا کمکشون کردم که ماما گفت:

- پاشو برو بیدارش کن دیگه شب خوابش نمیره...

- بیخیال ماما الان جو گیر میشه غرش رو سر من میزنه...

ساعت ۱۶ اقا رضایت دادن از خواب ناز بلند شن...

- سلام غول تشن جان... ساعت خواب... یکم بیشتر

میخوابیدی...

- نسیم.....

- خوب بابا چرا داد میزنی... تعادل نداره... راستی داداشی سوغاتی واسم چی آوردی؟؟

- کوفت...

- آخ جون... بدو کوفتمو بهم بدش... یا لا... من عاشق کوفتم..

- تو عاشق چی نیستی...

- تو.

- کوسن مبل رو زد تو سرم...

- هووووو... عمو رفتی مسافرت باد به کلت خورده وحشی گیریا تو سر من در میاری؟؟

- همینکه هست... بعد بلند شد و رفت تو اتاقش... ۵ دقیقه بعد صدای نعرش تو کل ساختمون

پیچید...:

- میکشمت... خفت میکنم... نگفتم نرو؟؟ هان؟/ گفتم یا نگفتم؟؟ گفتم یا نگفتم؟؟

گفتم یا نگفتم...!!!

مامان واسش این حرکات ما عادی شده بود گفت:

- باز شما دوتا نریسده شروع کردین؟؟

پشت میز ناهار خوریمون سنگر گرفتیم و گفتم :

-اخه تیر برق جان تو وقتی میگی نرو یعنی برو...خودت گفتی یادت نیست...؟؟

-من غلط کنم...من به گور خودم خندیدم که بخوام یه همچین حرفی رو بزنم

-!!!!!!؟؟؟ چه راحت میزنه زیرش...تو نگفتی؟؟

-نه من غلط کنم یه همچین حرفی بزنم..چرا مزخرف میگی؟؟

-همون روز که داشتی با مامان درباره نمیدونم چی حرف میزدی بعد نزدیک بود شوت شی از خونه

بیرون...بعد گفتی: مامان جان وقتی من میگم نه یعنی اره...! خب تو هم گفتی نرو یعنی برو دیگه!

-چرا الکی همه چی رو بهم ربط میدی؟

-الکیه دیگه هان؟بعد یکی از اون نامه هاشو جلو چشمم نشون دادم و شروع کردم خوندم...:

-تنها معشوق قلبم هانیه...

دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت:

-قربون خواهرم برم...بیا تو اتاق من باهم حرف میزنیم...این کارا چیه؟؟نا سلامتی خرسی شدی

واسه خودت..

مامان که صدامو شنیده بود از اشپز خونه گفت:

-چی میگی نسیم؟؟هانیه کیه؟؟

-نریمان یه چشم غره بهم رفت که منم بدتر جوابشو دادم...

-هیچکی مامان...یکی از دوستای تازه فرشته ست...داشتم به شازدت معرفی می کردم گفتم

شاید فرجی شد و این دختره چشمش رو گرفت و ماهم از بوی ترشیش خلاص شدیم..

-هه هه...دیگ به دیگ میگه ماشین ظرفشویی...!!

سرمو با حالت سوالی چرخوندم و گفتم:

-بلهه؟؟؟ چیزی نگفت و عوضش یه چشم غره اساسی بهم رفت و

بابا که اومد همگی تو پذیرایی نشسته بودیم... فقط مامان تو اشپز خونه بود...
نریمان نشسته بود کنار بابا و دقیقا روبروی من... داشتن باهم صحبت میکردن...
منم که طبق معمول کرم درونم فعال شده بود بددددد
گوی خوشگل و نازم رو رفتم از تو اتاق برداشتم و دوباره نشستم سرجام...
با یه نگاه که اخر نگاه شیطانی بود به نریمان زیر چشمی نگاه کردم....
این که فعلا گرم صحبت با بابائه...!!!
کوک زیر گوی رو پیدا کردم و تا ته چرخوندم...اگه فقط یه ذره دیگه میچرخوندمش مطمئن
فنرش در میرفت....
برفای تو گوی پخش شد و ملودیش نواخته شد.....
با صداش نریمان با شدت سرشو چرخوند...
چته بابا...الان گردنش رگ به رگ میشه...!!!
چشامو ریز کردم و یه لبخند تحویلش دادم و دندونا موبراش ردیف کردم...
با خشم نگام کرد منم دوباره کوک رو چرخوندم. تا دوباره از اول اهنگ بخونه...!
دوباره با نگاه خشمناکش مواجه شدم...ولی بیخیال هم چنان به کارم که همون کوک کردن گوی
بود ادامه دادم....
مشغول حرف زدن شدن.....
ولی انگار ذهنش این وری بود چون حالیش نمیشد بابا چی میگه.....
بابا-نریمانبا توام؟؟؟؟?
نریمان-چی؟؟?
بابا-حواست کجاست پسر؟؟؟؟?
سرمو گرفتم بالا که

-اخه بابا...

حرفمو نزده بودم که بلند شد و داد زد:

-نسیه.....

میکشمت...یه کلمه حرف از دهننت در بیاد جنازت میکنم میفرستمت اون دنیا....

دمپایی پایین پاشو برداشت و در حین دویدن پرت کرد سمتم...

اگه سرمو نذر دیده بودم مغزم کف پارکتای خونه متلاشی میشد....

با خنده میدویدم و سعی میکردم هم از دست نریمان فرار کنم هم کل قضیه رو بگم که

گوی عزیزش دست من چیکار میکنه.....

باخنده...:

-بابا نریمان.....

-ساک..... شوووووو...وگر نه خفت میکنم....

بابا- ای بابا یه دیقه خواستیم بشینیم...چی میگی تو نسیم؟؟؟

نگاه بهش انداختم که برام خط و نشون کشید....

-اممممم...اخه بابا..داداش خسیس که برام سوغاتی نیاورده بود....

این بود که گویشو به عنوان سوغاتی برداشتم تا از دفعه دیگه یاد بگیره هر جا که میره واسه من

باید یه چیزی بیاره...

ولی جان خودم چه حالی داد وقتی گویشو به عنوان باج برداشتم

هاهاها...بالاخره دستم بهش رسید....

از این به بعد باید اسممو بذارم زبل خان....

حالا دیدی اقا داداش ...

زبل تر از تو هم هست...

صاف نشستیم سر جام...

-نه من ندیدم....

-کاملا مشخصه...یا لا بگو کجا گذاشتیش...

ای خاک تو مخت فندقیت نسیم...اخه مریضی اطلاعات همراه با جزییات تحویلش میدی بعد میگی
من ندیدم؟؟؟؟ توقع داری اونم باور کنه...؟؟؟؟!!!!

-|||||||.....بهت میگم من ندیدم دیگه...اصلا دیده باشم...حالا که دیگه کار از کار گذشته...!

سرانجام فهمید با جعبه محبوبش چیکار کردیم و ما بقی مجرمان... (از جمله دوستان) شناسایی
شدن و بقیش بماند....

نریمان - میدونی چیه؟؟؟ دوستات مثل خودتون.... نه نههزار برابر بدتر از خودت....

مارو باش به کی میگفتیم زلزله.... تو و دوستات اگه تو کاراتون دست به دست هم بدین

کل جهان رو از بیخ و بن ریشه کن میکنین.... اینا صد پله از تو بدترن....

-همینه که هست...حالا چی میگی؟؟

-من نمیدونم تو به کی رفتی.. این زبون دراز رو از کی به ارث بردی؟؟؟

-تلاش بیهوده نکن...نمیتونی بفهمی....

-من که بالاخره کوتاش میکنم....

-تو خوابم نمیبینی بازو وزغی محترم....

مامان من حوصلم سر رفته...دلم یه مهمونی دور همی میخواد...

-خوب بچه جان دارم بهت میگن برو به دوستات بگو بیان....

-اخه فقط خودمون نمیخوام..

مامان-واااا...یعنی چی؟؟؟؟

-یعنی به دوستای نریمان هم بگو بیان...دخترونه خوش نمیگذره....

مامان خندید و گفت:

-نریمان پیش سینائه...بهش میزنم میگم واسه شب با دوستاش بیاد...

-ایول مامان خودم...مامانی راه افتادی ها....

-برو بینم بچه پررو...

-ای بابا....مامان منو بگو که میخواستم بهت کمک کنم...ولی خب میگی برو منم رفتم....

مامان-اخه نه که هر دفعه وسط کار از زیرش در نمیری....کمک کردنتم مثل ادمیزاد نیست....

-دست شما درد نکنه....اصلا اگه دیگه کمک کردم....!!!بعدم راستی مامان این شازده پسر

زیادی با این اقا سینا ول میچرخه ها... بعد من که دو دقیقه دیر میرسم خونه

نفر اول اون بازو وزغی هوار میشه رو سرم....یه دوستی گفتن...نه اینکه هر روز تپ شی ور

دلش....

مامان- تو چیکار داری دختر؟؟؟پسر که جاش تو خونه نیست...نمیتونه مثل ماها ۲۴ ساعته تو خونه

بمونه....پاشو برو واسه شب کاراتو بکن...حالا که میخواستی کمک کنی یه دستی به اتاقت بکش

تا از اون وضع اشفته بازار بیرون بیاد....

- نه دیگه کار منظورم کارای اشپزخونه بود....من رفتم...

صدای مامان رو شنیدم که میگفت:

-خیر سرت میخوای کمک کنی...؟؟؟کمک نکنی سنگین تری تو کی میخوای بزرگ شی خدا

میدونه....هر دفعه همین وضعته از زیرش یجوری یا در میری یا نصفه نیمه ولش میکنی به امون

خدا....

خندیدم و به سمت اتاقم رفتم....

ایول مهمونی برو بچ امشب...اخ جون دوستای نریمانم میان....خدایی خیلی باحالتن...

یا امام دوازدهم یا بعبارتی ((یا امام زمان))

- مامان والا من بیشتر زهره ترک شدم با اون چیزی که تو دستته....!! اون چیه؟/

مامان - چی چیه؟؟؟

- بابا همونی که اندازه کله من تو دستته...نگو که ملاقس!!!

مامان - وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نسیم خل شدی دختر!! یعنی چی نگو که ملاقس؟؟

پس انتظار داری ساتور قصابی باشه؟؟؟

-اخه مادر من تا جاییکه یادمه ما از این ملاقه ها اونم به این گندگی تو این خونه نداشتیم!!!!

-حتما تو ندیدی....بعدم این چه وضع پایین اومدن از پله هاست؟؟؟

هزار دفعه بهت گفتم از رو نرده ها سر نخور اخرش با مغز پخش زمین میشی....

به سمت اشپز خونه راه افتادم و گفتم:

-بیخیال مامانعادیه!

مامان - من چی بگم به تو که باز هر چی بگم بازم تو حرف خودتو میزنی....

یه خیار از تو سبد ظرفشویی برداشتم و یه گاز گنده زدم:

با دهن پردر حالیکه خیارو میجویدم:

-بیخیال مامی....غذا مذا چی داریم؟؟؟

مامان یه چشم غره بهم رفت که خندم گرفت و تمام خیارا از دهنم شوت شد بیرون ...

مامان - این چه وضع خوردنه؟؟ چرا خیارا رو از دهن پرت میکنی بیرون؟؟

صد دفعه بهت گفتم با دهن پر حرف نزناز رو نرده ها سر نخور و هزار تا کار دیگه ولی کی

گوش میدی خدا میدونه....

یه تیکه از خیار پرید تو گلوم....حالا سرفه نکن کی سرفه کن....

دیگه واقعا داشتم خفه میشدم اخرش نفهمیدم چی شد که یک ضربه جانانه به کمرم

خورد و نفسم بند اومد فکر کنم کبود شدم....ولی بعدش سرفه بند اومد...

واااای...کمرم....ای خدا نصف شد غلط نکنم از وسط دو تیکه شد ///

-مامان شما بودی زدی تو کمرم؟؟؟؟

مامان-نخیر روح مادر بزرگم بود...مگه بغیر از منو تو هم کسی اینجاست اخه؟؟

-مامان جان چه دست سنگینی داشتی خودم خبر نداشتم....یواشتر میزدی حس میکنم الانه که کمرم از وسط شصت تیکه بشه...

مامان-بهتر از این بود تا خفه شی که!!پاشو برو کاراتو کن نسیم...هنوز نه لباساتو پوشیدی نه اتاقتو مرتب کردی....

-اووووووف...مامان نه که من هر دفعه رفتم خونشون از درو دیوار تا جلوی درشون برق میزنه...غریبه که نیستن....خودشون از من بدترن..

بگذریم...شام چی داریم...

مامان فقط چپ چپ نگام کرد....

واااااییییییی...چه خوشگل شدم امشب.. یه اسفند واسه خودم باید دود کنم تا چشم نخورم!

یه سارافون ابی کم رنگ پوشیده بودم و زیرشم بلوز استین بلند سفید...

یه کمر بند هم به همون رنگ لباسم بستم که روش love نقره ای بود...

موهامم اتو کشیدم و دو دسته از کنار شقیقه هام گرفتم و با یه گل سر

ابی پشت سرم بستم....یه رژ صورتی ملایمم زدم....همراه با کمی رژگونه به هموون رنگ..

گوشواره های کوتاه بلند ستاره ای مو هم اویزوون کردم همراه با دستبند ستش...

اینو یه دفعه که با نریمان رفته بودیم بیرون برام خرید...

من هی میگفتم ستاره ای اون میگفت قلبش قشنگ تره...آخرم همین ستاره

ای رو گرفتیم...

صندلای نقره ای مو پام کردم و رفتم بیرون...

خواستم مثل هر دفعه از زرده ها سر بخورم و با یوهوووووووی

جانانم همه ی افراد خانوادم و به وجد بیارم...

ولی به دو علت اینکارو نکردم...

اول اینکه موهام بهم میریخت و منم دیگه حوصله بستنش رو نداشتم....

دوم اینکه اگه یدفعه ای سر میخوردم با این پاشنه صندل نمیتونستم

خودو کنترل کنم و اونوقت بود که با مخ پخش زمین میشدم....

پس از پله ها پرنسس وار به سمت اشپزخونه رفتم اخه بدجوری بو برنگ غذا راه افتاده

بود....(اوهووووووو نسیم کوتاه بیا.....کی میره این همه راهو...جدی جدی باورت شده

پرنسسی؟؟؟!)

مامان - چه عجب تو یدفعه از پله ها اومدی....

- دیگه دیگه گفتیم حالا بذاریم یکم تنوع شه....

-راستی مامان غذا چی درست کردی؟؟

- شوید باقالی

دویدم سمت اشپزخونه...وایییی...شوید باقالی...غذای مورد علاقه من....

مامان-آی آی دختر.....وایسا...دست به غذای من زدی زدی...

-اههههههه...مامان ضدحال نزن دیگه....منم گشمنه....

-واسه اینه از ظهره نمیگم دیگه وگرنه ته دیگ اون غذا هم نمیمونه....

تا شب وایسا...بعدم هنوز حاضر نشده...

با لب و لوچه اویزوون راه افتادم سمت پذیرایی....

نشستم رو مبل و کنترل رو گرفتم دستم که همون موقع ایفون زنگ زد....

-

ج

ا

—وو وون.....اومدن

مامان - باز تو جو گیر شدی؟؟؟

منم خوشحال به سمت ایفون پر کشیدم..منتظر وایسادم تا بیان....

دوستان که اومدن همونجوری که هر هر میخندیدیم برگشتم

تا دزرو ببندم...

درو کوبوندم بهم که به یه چیزی محکم برخورد کرد و از تو در

یه صدایی اومد.....

واااااااااااا.....جلالخالق... اخه مگه در صدا میده...

یه صدایی شبیه آخ....کور دیوونه....

بیخیال نسیم... به احتمال خیلی خیلی زیاد توهم فانتزی زدی

این دفعه دیگه درو با شتاب کوبوندم بهم..

که یه صدایی بدتر و بلندتر از قبلی اومد..

نه دیگه این یکی نمیتونه توهم فانتزی باشه.

مگه اینکه....مگه اینکه.....

یکی پشت در باشه.... ولی اخه کی میتونه پشت در باشه...

همه که اومدن؟؟؟

مثل این خنگا همون طوری که وایساده بودم شروع کردم بچه ها رو شمردن....

-خوب...چه خطرا؟

نازنین - خطرا پیش شماس خانوووم.

--ماخطری نداریم فعلنه. البته جز این شازده پسر

سیما-دلم واسه اتیش میسوزه.

-وا چرا؟

سیما-اچه بیچاره اتیش دیگه غریب شده..خبر نداره شماها دست اونو از پشت بستین..

-مرض . بعد با یه لبخند:

-اچه عزیزم تو واقعا از قد و قوارت خجالت نمی‌کشی به دوست گلت میگی اتیش <؟؟نه واقعا به

قیافه من میاد؟؟

سیما داشت مانتوشو اویزون میکرد با ابروهایی که بالا انداخته بودتشون نگام کرد و گفت:

-نه عزیزم...اتیش چیه..اصلا شماها کبریت بی خطرین..

در رابطه با سوال اخریه هم به هر کی بیاد اتیش بسوزونه به تو یکی اصلا نمیاد...

فرشته- سیما ابجی بزن قدش که یدونه ای..

بعد مثل این بچه ها کف دستاشونو آوردن جلو...

یدفعه که دستاشون هر کدوم یه وری رفت..

دفعه دوم هم دست سیما رفت تو چشم فرشته..

فرشته-ای بابا وایسا بینم کورم کردی...با شمارش من بزن..۱-۲-۳

سیما و فرشته-ایولللل...

نگاه کن تو رو خدا از بچه های دو ساله هم بدترن..

دیوونه ها...بیابین پایین..منتظر تونم..

با لبخند درو بستم و اومدم پایین

همونطوری که از پله ها پایین میرفتم با خودمم یه اهنگی رو زمزمه میکردم
که نریمانو دیدم....

بابا پسر تیپت تو حلقممممم....

تی شرت سفید جذب پوشیده بود بایه شلوار جین ابر و بادی ..موهاشو هم که به سمت بالا ژل زده
بودو حلقه ای رو انداخته بود که برای روز ولنتاین براس خریده بودم...

ادکلنشم که کل خونه رو گرفته بود...

از همون بالای پله ها سوووتی زدم و گفتم:

–به به اقا!قراره برات خاستگار بیاد که انقدر به سرو فوکولت رسیدی؟؟

خودشو گرفت و گفت:

–چمیدونم والا گفتم شاید خدا قسمت کرد یکی از این دخترا رو از ترشیدگی نجات دادم...دیگه
احتیاجیم نیست هزینه اضافی برای خرید دبه کنن!!

از دستش حرصم گرفت بچه پرو.

با اخم بهش گفتم نه واقعا تو خجالت نمیکشی؟؟

–از کی؟ تو؟؟

–بذار برن...فردا یه تویی نشونت بدم صد تا تو از چپ و راستش بزنه بیرون..

–برو کوچولو...برو با بزرگترت بیا..بذار ما هم به کار و زندگیمون برسیم!

با حرص گفتم:

–اره خب وقتی تویه نره غول غول تشن فقط قد دراز کنی و یه سره به اون بازوهای وزغیت بررسی
بایدم منه به این گندگی رو کوچولو ببینی...حالا نه که خودت خیلی حالتته بابابزرگ...اصلا تو برای

چی پا شدی اومدی؟؟؟ میموندی پیش عشششششششقاتتتت...لاو میتر کوندین...

چنان چپ چپ نگام کرد که لال شدم ولی برای یه لحظه خیلی کوچولو و از اونجاییکه

من پرو تر از این حرفام گفتم:

- شماها که هنوز اینجاییں؟؟

سیما- اه... حرف نزن.. قسمت باحالشه...

یه تا ابرومو انداختم بالا

- آی آی نازی خانوم؟ داشتیم؟؟ در غیاب من چیزای باحال باحال تعریف میکنید؟؟

فرشته- اه.. بابا دو دقیقه خف کن... واسه گروه سنی زیر ۱۸ سال مناسب نیست..

متکای رو تخته پرت کردم سمتش..

- درد... راستیییییی...!

همشون برگشتن سمتم..

نازنین- هاااان؟؟

- فرشته از کی تا حالا ننه جون شدی ما خبر نداشتیم...؟؟

همشون خندیدن... فرشته- مرض.. رو اب بخندی..

- حقیقت مثل شربت استامینفون تلخه.. عزیزم.. ادامه بده.. باز جریان نیمائنه؟؟

نیشش شل شد:- وای اره نسیم.. زدم تو سرش..

- جمع کن نیشتو.. بدبخت پسر ندیده... نگا مثل این بچه هایی که بهشون اینبات میدی ذوق

کرده... هنوز هیچ اقدامی نکرده؟؟

- مرض مگه همه مثل تو ترشیده ان!... تو که از من هول تری!!

نیما پسر عمه نازنین میشد که اینجورایی که شواهد و حوادث نشون میده اینا همو دوست دارن... و

نیما هم از وقتی مثل نریمان ما غول تشن میشه یک دل نه صد دل عاشق این دوست خل و دیوونه

من میشه...

نازنین- دیوونه عمته....

ظاهرا این تیکه اخررو با صدای رسا گفتم...

-خب اگه نیستی بگو نیستم نگاش کن...الان وحشی شدی باز؟؟بقیشو بگو بابا پسره شیر برنج هیچ غلطی نکرده؟

-شیر برنج اون ماکانه..

یق زدم زیر خنده:

-عزیزم یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد..اخه میشه به اون خدای غرورو اعتماد به نفس گفت شیر برنج؟؟نه جان من؟؟قیافه ماکان و تو ذهنم با کلمه شیر برنج بررسی کردم..ولی هیچ جوهر بهم نچسبیدن و دوباره زدم زیر خنده.

در اتاق باز شد و نریمان و سینا تو چار چوب در پیدا شدند:

-پاشین بیاین تو اتاق ما...

-نه ممنون..جامون راحتته...شما بفرمایید به هرو کرتون برسین که صداش تا هفت کوچه اونور تر رفته..حوصلتون که سر میره یاد ما می افتید؟؟

سینا یقی زد زیر خنده..

-سلام..

سینا-سلام خوبی نسیم؟؟ سینا دوست جون جونی نریمان بود

یعنی مثل منو فرشته.. از میون دوستاش با سینا خیلی راحت بودم اونو مثل نریمان میدونستم...پسر باحالی بود..نریمانم که سرشو میزدی تهشو میزدی..میرفت خونه سینا اینا..یه خواهر کوچیکتر داشت که کلاس پنجم بود

-مرسی تو خوبی؟؟ساناز خوبه؟

-اونم خوبه..در حال اجرای دستورای توئه...خونه رو با اتیشکده کرده یکی..

-اورین به این دختر...تمرین بعد از کلاس هم داره؟؟بابا این بچه عجیب زمینه

زلزله شدن داشته..زودتر میاوردیش..با دوستان بهش آموزش میدادیم بعد یکی یکی معرفیشون کردم..

سینا-خوشبختتم.. نه خواهر جان.. همون ۳ جلسه واسه هفتاد پشتمون بس بود..دیگه احتیجی به کلاسی فوق برنامه نیست. تو همون ۳ جلسه منه بدبختو بیچاره کرده..

نریمان-بابا پاشین بایین حوصلمون پوکید..

-حالا چون اصرار میکنید و دل کندن از ما براتون اسون نیست و بدون ما روزتون شب همیشه افتخار میدم و قدم مبارکمو تو اتاق اشفته بازار شما میذارم ..البته همین یه دفعه چون خیلییی اصرار کردید..

-بچه ها بریم....شماهم برین تا ما بیاییم...

نریمان-یکم بشتر از خودت تعریف کن..اعتماد به سقف کیلویی چند؟؟

-گرونه ..نمیتونی بخری...

تو اتاق نشسته بودم کنار بچه ها ..باز ما اومدیم پیش پسرا باز اینا رفتن تو نخ فوتبال..

من دیگه نیام تو جمع پسرا شده به پام بیفتن...

سیما بغل گوشم وز وز میکرد:

-نسیم اینا چی میگن واسه خودشون اومدیم که اینا فوتبالو نقد کنن؟؟

-فکر میکنم واسه همین مورد اومدیم...

-کوفت پاشو بریم تو اتاق خودت میخوام

پریدم وسط حرفش...

-راستی قضیه یاسین چی شد؟؟؟

با اخم گفت:

-فرصت بده...جفت پاچفتک ننداز وسط حرفم میخواستم همینارو بگم..پاشوو بریم..

یدفعه بیخیال زمان و مکان شدم و محکم زدم به بازوش...:

-درووووووووغ؟؟؟چی شده؟؟هان؟؟پاشو بریم...دارم میمیرم از فوضولی..

غافل از اینکه همه دارن به این نمایش مضحک من نگاه میکنن...

-اهم..اهم..یعنی چیز..سیما جان پاشو بریم تو اتاق من

نریمان-کجا؟؟

-جناب برادر ترکای دیوارو شمردیم..پشه مگساروهم پروندیم برن خونشون..دیگه کاری نمونده..

د اخه برادر من مارو نشوندین اینجا که فلان تیم گل زد..اون چرا پاس نداد..؟

میون غرغر کردنام فقط یه پسره بود که ساکت نگام میکرد..اخه بقیشون یا لبخند میزدن یا

میخندیدن..مابقی هم اظهار نظر میکردن..

نریمان-خب بابا چه دل پری داری ..اوردمت اینجا یکی از دوستای صمیمیو بهتون معرفی کنم..یهو

از دهنم در رفت:

-از سینا صمیمی تر؟؟

همه که تا اون موقع ریز میخندیدن یا خودشونو نگهداشته بودن که به غرغرکردنای من نخندن با

این حرفم رسما ترکیدن...

نریمان-خواهر من اجازه میدی؟؟

-بله..بفرما کی جلوتو گرفته..

ولی خداییش پسره خیلی تو خودش بود..نمیدونم چرا ولی سرش مثل لاک پشت

یه سره تو لاک خودش بود...!

نریمان-سامیار..یکی از دوستای جدید صمیمیم...

رو به سامیار گفت: اینم خواهر زلزله من ..نسیم...

کوفت و زلزله... منم دوستامو معرفی کردم..هرچند دولتم دیگه دوستای منو میشناختن..!!

پس اقا اسمش سامیاره...نه بابا...ولی چرا انقده ساکنه؟ اخی حتما از این پسر

مظلومای بادبه..انقده خوشم میاد از اینایی که با ادبن و یه سره فک نمیزنن و چرت و پرت نمیگن

و تیکه نمیندازن

همون موقع فرشته گفت:

-خب.. اقا سامیار شما یه چیزی بگین.. چرا ساکتین..؟

سامیار- چی بگم فرشته!

جوووووووووووووووووونم؟؟؟

فرشته؟؟ این کی چایی نخورده پسر خاله شد ما خبر نداشتیم..؟؟

فرشته هم یه نگاه به من کردو صد البته که چشاش اندازه توپ بسکتبال شده و.. خب بدبخت تعجب کرد.. من تعجب کردم دیگه اونو نمیدونم.. یه سره هم مثل افتاب پرست رنگ عوض میکرد...

اینهمه رنگ عوض کردن از فرشته بعید بود... بعضی جاها هم لپاش گلی

...قرمز.. ارغوانی.. میشد... من مونده بودم این بشر به این پر رویی مگه خجالتم میکشه؟؟

یکی از دوستاش زد تو سر سامیار و گفت:

-خره.. ادم با یه خانم اینجوری حرف میزنه... فرشته دیگه چیه؟؟

سامیار که فهمید سرخ شدن فرشته از چیه گفت:

-بله ببخشید فرشته خانم..

زهر مارو بله ببخشید... پسر بیشعور حتما باید بهت بگن اسم خانما رو با پسوند پیشوند باید صدا

کنی؟؟ انگار دختر خالشه!! حرفامو پس میگیرم.. هیچم با ادب و مظلوم نیستی... یه نقطه چینی

هستی که دومی نداره!

هی هم به من نگاه میکرد... دیگه اخرش داشتیم کلافه میشدم... که بچه ها خندیدن.. منم که اصلا تو

باغ نبودم... ایناهم واسه خوشون جک میگن...

یه نیم نگاه به سامیار انداختم دیدم نخیییر.. اقا دست بردار نیست...

با صدای بلند گفتم:

-بله اقا سامیار...

بدبخت تا نیم ساعت هنگ بود... همه به من نگاه میکردن... حتما پیش خودشون میگفتن بسم الله

این دختر جو گیره کیه...

جوگیر عمه های شریفنونن...

(وجدان: میگم جو گیری میگی نه... اخه کی اینا گفتن تو جو گیری؟؟)

سامیار-بله؟؟

-بله و بلا..بله و کوفت...

-مثل اینکه میخواید چیزی بگید..ولی ساکنید...

بدبخت فلک زده دیگه لال شد...اخیش داشتم کلافه میشدما بس که هی نگام میکرد...

نریمانم یکم نگام کرد و یه لبخندی زد که بیشتر شبیه این بود که میخواد قهقهه بزنه...

زهر ماریبشعور...واسه من سر ارایشتم غیرتی میشه...بلد نیست جلوی اون دوست هیزش رو بگیره
با چشماش قورت تم نده...

تو دلم هی بهش میگفتم: خاک تو سر ببوت...بی عرضه..

وقتی دلم به اندازه کافی خنک شد یکم به سامیار شروع کردم فحش دادن بی شخصیت
.هیز.دختر خوشگل ندیده بدبخت...

همین جوری داشتم فحشای خوب نثار روح و روانش میکردم ..

وقتی به اندازه کافی تخلیه شدم دیدم یکی داره تکونم میده...

-ای بابا چته سیما؟؟ یه لحظه فکر کردم زلزله اومده...

سیما-ببخشید که هر چی صدات میکنیم جواب نمیدی هااا...تو کدوم باغ سیر میکنی؟؟

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

-شرمنده من کسی رو به حریم خصوصیم راه نمیدم...

با ارنج زد تو شکمم که مطمئن رنگم کبود شد...:

-ببند بینیم بابا..میخوایم اسم بازی کنیم...یا لا یه اسم بگو..

ولی خندمو قورت دادم چون با چشم غره از طرف نریمان مواجه شدم منم فعلنه حس و حال بحث نداشتیم پس بیخیال شدم.. با خفه شدن من اونا هم ساکت شدن..

محمد-ارزو.. اخی بچم با چه امیدی و عشقی گفت ارزو.. احتمالا عشقش ارزوئه..

دوست نریمان-وانیا.

اشکان-احمر..

-چی چی؟؟ احمر دیگه چیه؟؟

فرشته -اخه مگه احمر هم اسممه؟؟

اشکان که معلوم بود از این پسر شیرین بیاناس شروع کرد بلبل زبونی کردن:

چرانیست؟؟ مگه ما فامیلی احمری نداریم؟؟

از اون مهمتر مگه نشنیدین میگن حلال احمر...هر کی دلش رو گرفته بود...اخه اینم شد دلیل؟؟ نه

اخه احمرم شد اسم؟؟

همه گفتن و گفتن تا نوبت رسید به سامیار:

-نسییم...

خب نوبت منه.. اومدم یه اسم بم که تازه دوزاری کجو کولم افتاد و دوگوله جواب داد..

همون پس بگو چرا اقا از اون موقع که اومده مثل بز زوم کرده رو من.. ولی خودمونیم من باید برم

تیز هوشان شرکت کنم...

مثل اینکه غیرت جناب برادر نمایان شد...:

-خب بچه ها خسته شدم.. بسه.. نسییم جان شما هم با دوستات برین تو اتاقتون تا ماهم یکم

اختلات مردونه کنیم...

-الان داری مارو از اتاقت شوت میکنی بیرون دیگه؟؟ نه؟؟ راحت باش بابا..

اشکان-نریمان نوبت خواهر ته مگه تو میخوای بگی..

-میگم بسهههه... حوصله ندارم پاشیم بریم یه چیزی بخوریم..

حالا یدفعه هم ما امتحان میکنیم ببینیم این چه کرمیه.. که این بشر بنام برادر هر دفعه رو من خالی میکنه...

یدفعه نمیدونم چی شد که دنیا پیش چشمم تیره و تار شد...!!!

نمیدونم یدفعه ای این همه زور و قدرت رو از کجا آورد با چنان قدرت و شتابی پتو رو کشید که پرت شدم وسط اتاق...!!!!!!!

دستم خورد به میز تحریر کوفتیش و سرمم خورد به تخت لامصبش...

-آیییییی... نریمان ای خدا بگم چیکارت کنه

ایشالله دونه دونه دوس دخترات بفهمم با چه خری دوس شدن...

من نمیدونم این دخترای بدبخت بخت برگشته به چیه توی نردبون دل خوش کردن...

ای ایشالله دونه دونه موهاتو بکنن کچل شی من از دستت راحت شم....

ایشالله خواب به خواب بری تووووووووووو/.....

من دیگه غلط کنم به گور هفت جد و ابادم بخندم اگهدفعه دیگه بخوام تو رو بیدار کنم... گوریل نردبون...

بلند شدم و در اتاقش رو محکم کوبوندم بهم که گفتم الان میاد یخ پخم میکنه..

دستمو گرفتم به گردنمو چنان آخ آخی راه انداخته بودم که صدام تا اسمون هفتم میرفت...

مامان-نریمان... باز این خواهرتو چیکار کردی تو؟؟؟

جناب گوریل از اتاق تشریف گندشونو آوردن بیرون...

-هیچی نشده مامان جان این خرستون گندش کرده

با خنده رو به من گفت:

-حالا خوبی ابجی خرسه؟؟؟

ای رو اب بخندی.. دستمو گرفته بودم به گردنم...

-زهر مارو خرسه بیش‌عوور گردنم نصف شد می‌گی گندش کرده؟؟؟؟؟؟

بابا-کی به دختر گل من حرف زده؟؟؟؟؟؟

نریمان تو خجالت نمیکشی پسر انقدر سر به سر خواهرت می‌داری؟؟

خجالت بکش مثلاً ۲۳ سالته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با این بچه چیکار داری اخه؟؟

همیشه از اینکه بهم بگن بچه متنفر بودم با داد و ناله ای که ناشی از درد گردنم بود رو به بابا گفتم
(تقریباً با صدای جیغیییی)

-من بچه اممم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کی گفته من بچه اممم؟؟؟؟

بابا-هیچکی دختر گلم..این داداش تو بچه است که با این سنش

نره غول شده و هنوز خجالت نمیکشه نباید سر به سر تو بذاره....

نریمان-ای بابا خبه خبه شماها هم هی شلوغش میکنید....

اولاً من کاری نکردم...تقصیر خودش بود ۳۸ پای بی پرید وسط خوابم..میخواست مثل ادم بیدارم
کنه..

-اخر نه که تو ادمی؟؟؟؟

دوماته تغاریتون یکم زیادی پیاز داغشو زیادی کرده... سوما

رو کرد به من:

هوی تو...

اعصابم بهم ریخت قاطی کردم و با داد گفتم با داد گفتم:

-هوی اون انیتائیهه....

یه لحظه دیدم با چشمای ور قلمبیده زل زده بهم و با عصبانیت فجیعی که از تو چشماش شعله
میکشیدداره برام خط و نشون میکشه...

اخ اچه سوتی عظیمی دادم من.....اینکه منو یه جا گیر بیاره رسماً و علناً بیچارم کرده...

با همون اخمش با داد گفت:

-اصلا تو چه مرگته..خونه رو گرفتی رو سرنت؟؟؟

منم مثل خودش اخم کردم:

-برو بابا زدی گردنمو ناکار کردی نمیتونم تکونش بدم بس که درد میکنه..

تازه دو قورت و نیمتم باقیه...؟؟؟؟

اومد طرفم و گردنمو کشید که مثلا وارسیش کنه ببینه واقعا کبود شده یا نه...

گردنمو که کشید جیغم رفت هوا...!

-آی وحشی چته...ماماااا..گردنم کبوده...بیشعوووور همش تقصیر توئه...

مامان از تو اشپز خونه با یه کیسه یخ اومد بیرون...

یا خود خدا این تانکرای یخ دیگه از کجا اومدن...؟؟؟اینا قالب یخن یا بشکه یخ؟؟؟؟

-بیا اینو بذار روش ورمش میخوابه..(هی ماما جان من اگه این بشکه های یخ رو بذارم رو گردنم

که بدتر ناقص میشم؟؟؟؟؟)

-همش تقصیر این پسر وحشیتونه دیگه...ببین چه به روزم آورده...مامان دفعه دیگه نگی برو

صداش کنااا

دیدم لم داده یه گوشه...

-هووووی اگه گردنم و میشکستی خودت میخواستی درستش کنی..دیوونه...مامان دیگه به من

نگی برو این امازونی رو بیدار

کناااا...به من چه تا لنگ ظهر میکپه وحشی بازیشو سر من در میاره.

-اولا من کاری به این کارا

ندارم...تقصیر خودت بود که پتو رو

کشیدی...دوما فعلنم که نشکسته

اگه شکسته بودم دکتر خودش

بهتر میدونست با اون گردن بقول خودت
ناکار تو چیکار کنه...سوما حالا که
نشکسته..از منم سالم تری سرو
مرو گنده مثل خرس نشستی
جلوم....پس انقده فک نزن و یکم بهش استراحت بده...
-حیف که حوصله جر بحث با تو
یکی رو ندارم وگرنه نشونت میدادم خرس کیه...
نریمان-تو اگه گردنت داره میشکنه
و انقدر درد میکنه چرا هی به اون
گردن ناکارت قرو قمیش میدی.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
-پاااشوووووووو برووو تووواتاقتتت
تا نزدم تو سرت....بی
خاصیتتتتتت...نردبون..گوریل.. بازو وزغی..
یه طومار فحش حیوانات نثارت....
بعد از کلی کار کردن رفتیم تو اتاقم و طبق معمول نشستیم پای نت....
نیگا تو رو خداااا...یکی یه دونه
میس ناقابل ننداخته....میدونم ...بس که دوستان ارادت دارن نسبت به من....
بی خی بابا نتو عشقه...
خدایا معتادان نت را از این نعمت گرانبها محروم نفرما...آمین...
همزمان با تموم شدن
دعام..دستامو اوردم پایین که ویندوزم بالا اومد...

هی حس میکردم یکی صدام میکنه ولی اهمیت ندادم... بی خی با.. اقا پسرشون هست دیگه.
هدفون رو تو گوشم گذاشتم و صدای اهنگمو تا ته بلند

کردم.. خیلی اهنگشو دوست دارم:

*نمیخوام یه لحظه تو دنیا نباشی

*محاله بذارم تو از من جدا شی..

*دوست دارم اما تو باور نداری..

*نه باور ندارم تو دوسم نداری..

*اگه قسمت اینه کنارت نباشم..

*دیگه دوست ندارم یه شب زنده

باشم..

*بذار توی دستات بازم جون بگیرم..

*اگه تو نباشی از این خونه میرم..

*تو حقی نداری بخوای بد بشی با

من از این فکر رفتن باید درد بشی با من...

*میتروسم نتونم که طاقت بیارم..

*بدون توی قلبت هنوز موندگارم..

*میدونی نباشی چقد غصه دارم..

*تو حقی نداری بخوای بد باشی

بامن...

از این فکر رفتن باید رد بشی بامن....

بعد از کلی ولگردی و اطلاع پیدا

کردن از انواع اخبار اهنگهای روز...
به فری خودمون یه اس دادم و
گفتم: "فری من آنم خواستی بیا.."
۵ دقیقه بعد رو صفحه اومد...
-به به سلام... نامرد یه وقت یادی
نکینیا!!.. ازت کم میشه...
-نسیم اخبار دارم برات در حد فشنگ...
-فشنگ دیگه چه مدلیه؟؟?
مدل جدیده...
-من دروردی نیست احیانا؟؟?
-اهههه... دو دقیقه لال بابا حرف نزن من اصلا فکر نمیکنم که تو لالی...
-خب حالا... دربارہ چی هست این اخبار روزت؟؟?
-نازنین و نیما...
منو میگی؟؟ تموم وجودم شد چشم و چشممو دوختم به صفحه
فرشته-مامان نیما اومده و نازنین رو واسه نیما نشون کرده
-شوخی میکنی؟؟?
-اخه خره مگه من با تو شوخی دارم؟؟
-خوب به سلامتی.... حالا به تو چه؟؟?
-دررررررد... بدبخت لیاقت نداری که اخه... همون لیاقت اون داداشته که ۲۴ ساعته بزنین تو سرو
کله هم خروس جنگیای بدبخت....
-زهر مار باز من به تو رو دادم...؟؟?

-تو از کی اینجایی؟؟

-از همون موقع که جنابالی تا کمر خم شدی تو اون کامپیوترت...

چرا هر چی صدات میزنیم جواب نمیدی؟؟؟

-نشنیدم(جون عمه نداشتم)..حالا چیکارم داشتی؟

-بیا پایین...عمو اینا اومدن....

عمو اینا دیگه کین؟؟؟

-نه مثل اینکه ضربه هه که به سرت وارد شده بدجور کاری بوده و روت اثر گذاشته...میخوای تک

تک نام ببرم...؟؟؟

عمو..زن عمو..ماهان ..ماکان..سوال دیگه؟؟

قیافم قشنگ درمونده شد...

وای نه

خیله خب ..برو پایین لباسامو عوض کنم میام...

تک تک این کلمه هارو با ناله میگفتم....!!

-چته تو؟؟؟

-ااهه..هیچی بابا برو الان میام....

-راستی یه سوال؟؟؟

-هان؟؟

- کی بود میچتیدی؟؟

با خونسردی درحالیکه کدمو واسه پیدا کردن یه لباس مناسب زیر و رو میکردم گفتم:بتوجه...

-فرشته بود؟؟

اگه بگم اره مطمئنی دست از سرم بر میداری؟؟

برگشتم سمتش

سرشو تکون داد..

-باید بگم اره..

دیدم مثل این بچه مظلوما نشست رو تختم..داد زدم:

-نریمان برو بیرون تا...استغفرالله..ببین من اعصاب مصاب ندارم...چی میخوای اخه سه پیچ؟؟

اعصابم بدجور خورد بود..اخه الان چه وقت مهمون بود؟؟اونم کی هیچکی هم نه و این...منظورم از این دقیقا فقط یه نفر بود...وگر نه عمو و زعمو وماهان که جیگرمن...

نریمان-چته..ان صدات میره پایین..میخوام با خواهرم درد و دل کنم...

-تو؟با من؟دردو دل؟؟اقا برو یکی دیگه روسیاه کن نه ما که خودمون یه عمریه زغال فروشیم!

- اصن غلط کردم..

اخى داداشى..گناه دارى حالا..

-خوب توهم..مثل دخترا ناز

میکنه..بعدم سلام گرگ بی طمع

نیست...حالا چی میگی؟؟

دوباره کلمو کردم تو کمد و

لباسامو بالا پایین کردم..

دیدم هی داره من من میکنه و حرف نمیزنه....

-نسیم..ام..چیزه..چند ساله فرشته رو میشناسی؟؟؟

نه دیگه قیافم رسما شد علامت

سوال.. اخه الان چه وقت این

سوال بود؟ برگشتم سمتش یه ابرو مو انداختم بالا و با تعجب

نگاش کردم...

-یعنی چی؟؟

- یعنی همین سوالی که ازت

پرسیدم...

-باتعجب گفتم: ۵ سال...

-رک و پوست کنده بگو چی

میخوای؟؟

-تو این ۵ سال...چیز...بالاخره با

کسی دوس بوده یا نه؟؟بالاخره تو دوست صمیمیشی...هر چی

نباشه به تو که میگه...

یه جورایی فهمیدم شاید چی

میخوادخب خنگ که نبودم یهو بی مقدمه میاد میگه چند ساله با فرشته دوستی.

بگه ولی مطمئن نبودم..گذاشتم تا حرفش رو بزنه...

-با همون ابروی بالا رفته و قیافه علامت سوالیم گفتم:

-اونوقت این وسطه به تو چی میرسه؟؟؟نه بهتره بگم حالا به تو چه ربطی داره؟

با اخم سرشو آورد بالا: شد یه دفعه جواب منو مثل ادم بدی؟

نه دیگه شکم به یقین تبدیل شد...

-سوال منو جواب بده...

-حالا بگو.

-گیریم که اره..؟احساس کردم گرفته شد...

-واقعا؟

صدای بابا بلند شد...

-نریمان گفتم برو خواهر تو بیار خودتم موندی اون بالا...؟

-الان میاییم بابا...رفتم سمت در و بستمش...

انگشتمو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم...:

-بین...بهتره اون فکرای شومتو از مغز بی مخت بندازی بیرون...اکی؟؟

-مگه تو میدونی چی تو فکر من میگذره؟؟

-نه ولی احتمال میدم همونی باشه که فکر میکنم...

خندید دست به سینه گفت:

-افرین..ابجی زرنگ خودم..تو که کار منو راحت تر کردی...حالا بگو ببینم من به چی فکر میکنم؟؟

پیشونیمو خاروندم و با همون قیافه جدیم گفتم:"

-نریمان رو اعصاب من والیبال بازی نکن...یا مثل ادم بگو چی میخوای یا انقدر مسخره بازی در

نیار...نه میذارم من کارمو کنم نه ...

-ازش خوشم میاد...!

چشمام شد اندازه قابلمه تقریبا فریاد زدم:چی گفتی؟؟؟

برو بیرون تا بیشتر اعصابمو نریختی بهم...ببینم تو ۴ تا ۵ تا بست نیست؟؟یه گزینه دیگه هم میخوای اضافه کنی؟؟چه بدبختی باشه زن تو...دکی..داداش مارو باش..به اون پسره لاک پشت دیشب میگفتم هیز..این از ۱۰۰۰ تا ی اون بدتره..عمرا بذارم مخ فری رو شستشو بدی..

-آی درست صحبت کن..سامیار خیلیم اقااست....

-اره کاملا مشخصه...دیدم دیشب داشت درسته قورتتم میداد...

-نسیمی..اجی خودم..راستشو بگو دیگه..

- برو بیروووووون... موشالله دل شماها که دل نیست بدبختی به کاروانسرا گفته زرشک.. یه پا هتل
۱۲ ستاره است... من نمیدونم شماها هر کی رو میبینی.. بهش میگی بفرما جا واسه شما هم
هست؟؟؟

- خیر سرم اومدم پیش تو مثلا گفتم خواهرمی.. بهتر کمکم میکنی نمیدونستم بدتر از دشمن
خونیمی..

بلند شد که بره.. کلمو کوبوندم به در.. با ناله گفتم: خيله خوب بابا.. یه کاریش میکنم برات...

برگشت و چنان بوسم کرد که گفتم لپم کبود شد...:

- عاشقتم خواهری...

-- ای لپم.. خب بابا برو حالا.. کبود شدم..

- من رفتم بیابین...

با رفتنش دوباره کلمو محکمتر از دفعه قبلی کوبوندم به در کمد که آخم درومد. غر غر کردم: اخیه
الان وقت مهمون اومدن بود...؟؟؟

حالا این وسطه این دو تا کفتر عاشقو کجای دلم جا بدم من؟؟؟؟

دوباره تا کمر خم شدم و تو

کمد که چه عرض کنم بازار

شام لباسهام و با اخره بعداز

کلی تلنبار کردن لباسها رو

هم یه سارافون به رنگ سربازی و زیر سارافونی سفید که یه وجب از زانوم پایین تر بود پیدا
کردم و پوشیدم

موهامم یه شونه ای زدم یه رژ صورتی مات زدم و رفتم پایین...

رنگ چشمام با سارافون هارمونی خاصی داشت و زیبا شده بود.. چشمام یه رنگی تو مای های
عسلی و سبز بود که بیشتر به سبز میزد... یه دستی هم به موهای خدایی بلوند و روشنم کشیدم و
رفتم پایین. فدای خودم که انقده

نازم...

-سلام.

-سلام دختر گلم. خوبی عمو جون؟

-مرسی عمو.

با عمو و زن عمو رو بوسی کردم

ماهان اومد طرفم :

-به دختر عمو خوبی؟

باهاش دست دادم..

سلام..پسر عمو شما که بهتری....

رفتم طرف برج ایفل.

خیلی خشک سلام کردم که اونم خشک تر از من ج.اب سلامم رو داد..

ایش به درک پسره نکبت یالغوز انگار من منتظر جواب سلام درست و حسابی از اینم..

چون صندلی خالی نبود رفتم کنار ماهان نشستم...

-خب.جناب چه خبرا؟

-نسیم

خیلی بی معرفتی چرانیومدی شمال کلی دلمو به هوای تو صابون زده بودم که میای با هم میریم

صفا...

-نشد دیگه یه وقت دیگه حالا..

چه عجب از این ورا؟

-بابا پوکیدم تو خونه ایشون که دم به ساعت شرکتت با بابا (به ماکان اشاره کرد).

منم که بیکار میچرخم

حالا واسه تنوعم با بچه ها

پریدم وسط حرفش..

-میرین دختر بازی...؟

به طرز بانمکی لبشو گاز گرفت و مثلا خجالت کشید..

-نگو این حرفارو ..به من میاد؟

-نه اصلا به هیچکی که نیاد به تو یکی اصلا نمیاد..

مامان صدام کرد که چایبارو تعارف کنم...

سینی چایی رو گرفتم سمت بابا..

عمو..

زن عمو..

ماهانم که اهل چایی نبود.مثل خودم...

موقعی که خواستم بگیرم طرف ماکان دقیقه نود یه فکری به سرم زد....

موقعی که خواستم بگیرم طرف ماکان

دقیقه نود یه فکری به سرم زد..

یه لرزش کوچیک به دستم دادم که همون بس بود

تا لیوان کج بشه و چایی بریزه تو سینی.

نگاش کردم دیدم با بیتفاوتی داره نگام میکنه ولی نه...انگار همچینم بی تفاوت نبود..یه لبخند کج

و مسخره هم گوشه لبش بود. انگار که میخواست بگه دست پا چلفتی!!"

که اینطور؟ مسخره میکنی؟؟ دارم برات شازده..فقط بشین و تماشا کن ببین چه بلایی که سرت

نمیارم..ببینم بازم اون لبخندت گوشه لبت میمونه یا نه..

..شازده خونسرررررد

بینم دو دقیقه دیگه هم همینطوری ریلکس زل میزنی تو چشام؟؟

-آخ آخ چاییه ریخت..

صبر کنین الان یکی دیگه برات میارم..

مامان گفت بذار من پیام بریزم ...

سینی رو گرفتم جلومو گفتم :

نه نه ..لازم نیست

خودم میارم..

پریدم تو اشپز خونه.تندی قوری و برداشتم و یه چاییه هول هولکی ریختم.. اخ..بابا اخه منو چه به چایی ریختن؟مگه اومدن خواستگاری؟از این فکرم هم خندم گرفت هم از خجالت لبمو گاز گرفتم "یکم خجالتم بد نیست ها!"

تو دلم داشتتم به عواقب کارم قهقهه میزدم..و همین سرعت کارم رو کم میکرد

در همه کابینتا رو باز میکردم تا وسیله مورد نظرمو پیدا کنم.

اون موقع مغزم قفل کرده بودو جای همه چیز رو یادم رفته بود..

بالاخره پیدا کردم ۳تا قرص که نمیدونم چی بود و به چه کار میومد و برداشتمو تو چایی هلش کردم..

کافی نیست..

قوی ادویه جات رو برداشتم و یه قاشق چایی خوری زردچوبه و یه قاشقم فلفل ریختم تو چایی..

اینم واسه خالی نبودن عریضه..

به واکنشش فکر کردم..اوه اوه چه شود..

فلفل و زرد چوبه و ۳تا قرص باهم تو یه لیوان چایی...

چه.شودددددعجب معجونی درست کردم من.....

لبخندمودی زدم و چایی رو بردم بیرون...

-ببخشید طول کشید داشتیم باز چایی دم میکردم.
-وا تو اون قوری که پر چایی بودمگه تازه دم نکردم؟؟؟
(وووییی)-نه مامان جان چاییا خالی شدن تو سینک..
مجبور شدم دوباره دم کنم.
سینی رو گرفتم طرفش بدون اینکه چیزی بگم.
زل زدم توچشماش.اونم چایی رو برداشت.
نشستم..
هی به ساعتیم نگاه میکردم اه..پس چرا دو دقیقه نمیگذره..
فنجونو به لبش نزدیک کرد که تمام وجودم شد چشم
و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم..
آهان فقط یه قلپ دیگه..آخ جوووون...
ایولا.
چهرش جمع شد و با تردید به فنجون نگاه کرد
همه مشغول حرف زدن بودن واسه همینم کسی جز من حرکات ماکانو نمیدید..
یه قلپ دیگه خورد که درجا همه رو تف کرد بیرون...
انگار دهنشو با فواره جا به جا کرده بودن..
چایی بود که از دک و دهنش میزد بیرون..
حالا همه متوجه شده بودن و من بودم که داشتیم خودمو خفه میکردمکه صدام در نیاد و نخندم..
وای که خیلی سخت بود..هی لپمو از تو گاز میگرفتم ولی فایده نداشت که نداشت..
بابا-عموجان چی شد؟
میخواستیم بگم هیچی بابا جون..اقا ماکان دهنشو جا فواره اجاره داده..

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

-اوااا پس چت شد؟؟

چای رو گذاشت رو میز و با سرعت برق دوید سمت دستشویی..

اخ که قرصه کار خودشو کرده بود...

خودمو بی تفاوت نشون دادم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم...

اومد نشست رو مبل. ولی باز مثل یخچال.

مامان-ماکان جان چی شد یدفعه؟

-نمیدونم زن عمو فقط نمیدونم.. چرا چاییه مزه زهر مار میداد...جونم قرص خوشگلمون...

واسه اینکه یه وقت نترکم و ضایع نشم یه تک سرفه کردم و صاف تر نشستم..

-خب حتما یادت رفته قند بخوری معلومه چایی بدون قند مزه زهرمار میده..

ماکان-من معمولا چایی رو بدون قند میخورم..

(بیا بدتر ضایع شدی!)

وای وای

مامانم اینا النگوهاش نشکنه یه وقت..

پسره...مثلا میخواد واسه من کلاس بذاره..

دیگه حرفی نزدم..ولی یاد قیافش که میوفتادم دلم میخواست همون وسطه قهقهه بزنم..

نگام افتاد بهش که سریع با دست جلو دهنمو گرفتم.

ولی بازم بی فایده بود..

چشمامو بستم و فکرمو به یه چیز دیگه متمرکز کردم.

به اصرار مامان اینا واسه شام هم موندن...

در اصل عمو اومده بود واسه یه نقشه ای که نمیدونم چی چی بود تا از بابا کمک بگیره.

اصلا نمیدونم نقشه بود یا یه چیز دیگه بیخال بابا..

مامانا رفتن تو اشپزخونه و بابا هم تو اتاق کاربابا.

مونده بودیم منونریمانو ماهانوماکان.

نریمان-

مهندس شما نمیری کمک؟

ماکان-نوچ.این بخشش به من ربطی نداره.چیه خیلی وجودم عذابت میده؟

-نزن این حرفو مهندسسسسس...باهم رفتن تو اتاق .

من موندم و ماهان..دست ماهانو کشیدم:-

پاشو بریم تو اتاق من حوصلم پوکید...

تو اتاق یکم با ماهان طبق معمول تو سرو کله هم زدیم و خندیدیم..

و اونم طبق معمول یکم فوضولی کرد و تمام مدت با چشمای خشمگین نگاش میکردم....

یدفعه برگشت:

-راستی تو چایی چی ریختی؟؟

-جائانم؟فوضولیت تموم شد احیاناً؟؟؟

نیشش رو باز کرد و گفت:

-بروووو...همه عرعر..ماهه عرعر؟؟؟

من تو رو از خودت بهتر میشناسم..

برو یکی دیگه رو خر کن!

-افرین پسر زرنگ..

هیچی گفتم داداشت طعم چایی واسش عادی شده یه تنوعی تو مزش بدم جیگرش حال بیاد.

چیزی نبود..

یکم فلفل و زردچوبه وچندتا....

داشتم حرف میزدم که دیدم خیره شده به یه نقطه و هی ابرو میاد ..

–چته ابرو میندازی بالا؟

برگشتم پشت سرم..یا حسین...

–امممم..زود خودمو جمعو جور کردم.

روبه ماهان گفتم:

–اره دیگه با یکم فلفل و زردچوبه ویکمم اردگندم درست کرده بودولی نمیدونی جات خالی خیلی چسبید...

ماهانم چشماش قهقهه میزد ولی همراهی کرد:

–اره لامصب این دوست تو خیلی دس پختش خوشمزس..هنوزمزه اون املت من درآوردی زیر زبونم مونده.

–بروووو..اونم چون ننش یادش داده بود وگرنه قده نقطه چینم بلد نیست ..باور کن به این سنش نمیتونه ارد گندمو با ارد نخودچی تشخیص بده...

نریمان-فقط نفهمیدم میون این بحث غذایی لذیذ و خوشمزه چایی چه نقشی رو ایفا میکرد...؟
ای من خاک رس بگیرم اون دهنوووووبشر...

تا اومدم حرف

بزمنه ماکان دستشواز رو شونه نریمان برداشت و مثل جت به سمت دستشویی پرواز کرد...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خندمو ول دادم..

کارش که تموم شد اومد بیرون.از تو راهرو دیدمش..

با یه حالت عصبی میگفت:

–خب داشتی میگفتی؛ چایی چکاره بود این وسطه؟هنوز نشونه هایی از خنده تو حرفام پیدا میشد..
–شازده...

به نظر تو چایی چه نقشی داره؟ معمولا چایی رو میخورن دیگه.. باهاش که نمیرن پارک سوار تاب سرسرش کنن...!

-از اون جنبه اره.. ولی وسط غذا چه نقشی داره؟ بذار من بگم...

بجا اینکه بخوای خودتو واسه درست کردن یه غذای لذیذ به زحمت بندازی شاید بهتر باشه فلفل و زردچوبه و یه مشت مواد شیمیایی رو قاطی چاییه کنی و یه نوشیدنی لذیذ به خورد مهمونت بدی. نه؟

اینجوری بهتر نیست؟؟

باور کن خیلیم راحت تره..

داشتم میترکیدم ولی فقط به لبخند کوچیک بسنده کردم..

-اممم..

خب نمیدونم باید امتحانش کنم

.تاحالاز این روش استفاده نکردم..

ولی ایده جالبی بود..

ممنون از راهنمـــــــــــــــــــــــ

باز حرفمو تموم نکرده بودم که با سرعت بیشتر از قبلی به طرف دستشویی شیرجه زد...

بماند که اون شب چقدر خندیدیم... قشنگ ۷ دقیقه یه بار میدوید سمت دستشویی انگار که با ارزش ترین چیز زندگیش اون توئه.. دقیقا وقتی ساعت میگرفتم هفت دقیقه یه بار از جاش بلند میشد.. یه دفعه هم من رفتم و وقتی او مدم مخصوصا در دستشویی رو چفت کردم.. چون در این دلیو سی ما وقتی چفتش میکنی.. باز شدنش با خداس... منم که میدونستم نفر بعدی کسی نیست جز مهندس!

وقتی بازم پرید سمت در؛ دلم میخواست از ته دلم قهقهه بزنم.. بچم هی این پا اون پا میکرد و چنان دستگیره رو چسبیده بود که انگار ازش مراد میخواست! یه چیزاییم نا مفهوم میگفت شبیه

جون ننت باز شو..مونده بودم بخندم یا ولو شم وسط پذیرایی..اخراشم با هزار مصیبت باز شد..فکر کنم اگه دو ثانیه دیرتر دستگیره باز میشدم هندیسمون خودشو خراب میکرد...

موقع شام هم خواستم یه بلایی سرش بیارم که موکولش کردم به بعد..واسه امشب کافی بود...وقتیتم خواستن برن..اروم گفت:

-تلافی تک تکشو سرت در میارم..فقط بشین و تماشاکن...منم حرفی نزدم بجاش یه لبخند پته پهن تحویلش دادم که بدتر حرصش درومد....برو بابا از مادر زاده نشده کسی که بخواد تک دختر خانواده افشارو بچزونهه...

درو که بستم پله هارو دو تا یکی میدویدم برسوم به اتاقم..میدونستم بابا اینا فهمیده بودن که چاییه امشب زیر سر خودم بودو باید ۲ساعت مینشستم تا سرزنشم کنن...ولی چه کنم که شیطونی تو خونمه و بیرون بروهم نیست...خزیدم زیر لحافم و بشمرسه خوابم برد....

با صدای تلق تولوق یدفعه مثل جن زده ها از جا پریدم...اروم اروم چشمامو باز کردم خوابم میومد به سختی بلند شدم..یه خمیازه کشیدم که صد رحمت به ورودی غار!!

-و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!یبیی...مااااااااااان.....

هرچی کتاب بود از کتابخونه ولو شده بود پایین طوری که سر و ته شده بود..همه عروسکام پخش زمین شده بود...و خلاصه یه وضع افتضاحی.خودمو آماده کردم که یه جیغ دیگه بکشم که مامان سراسیمه وارد شد...

-چی شده؟چرا سر صبحی جیغ میزنی؟ او؟اینجا چرا اینجوریه من که خودم تازه اینجا رو مرتب کردم... دیگه داشتم جوش می اوردم..خودمو نمیدیدم ولی میدونستم صورتم از عصبانیت قرمز شده... با جیغ گفتم میکشمش...قیمه قیمت میکنم...میکشمتنتت...کدوم گوری رفتی..به سرعت از جام بلند شدم و کل خونه رو دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم که نکردم..

انباری... اره خودشه... مثل این پلیسا که دنبال جنایتکاران به طرف انباری هجوم بردم.. مگه دستم بهت نرسه...

گوشمو به در انباری چسبوندم...و دستگیره در رو گرفتم...

-اره...نه بابا...بله خواهش میکنم...بله در جریانه...

تا تهشو خوندم... خان داداش حاضر باش تا سرتو از تنت جدا کنم...
دستگیره رو محکم کشیدم و یه داد و جیغ قاطی بنفش کشیدم که بیچاره سکنه رو زد...
-میکشمت... دراز نردبون..میکشمت...
-بخشید فعلا..شرمنده...
-تو غلط میکنی باهات بعدا صحبت کنی پسره پروووو...واسه چی اتاقمو ریختی بهم؟هااان؟؟؟
-من که میدونم تو حالا حالا ها کاری نمیکنی...خوب خودم دست به کار شدم...
-میری همین الان اتاقمو مثل گل مثل روز اولش تمیز و مرتب میکنی...وگرنه خودم میدونم و خودت...
-هه...خانومو...باش...همین الان ..بشین تا زیر پات جنگل سبز شه...
دلیم میخواست یه چیزی دم دستم بود و میکوبوندم تو فرق سرش...
-نمیری دیگه؟ نه؟
-نوچ....
یه نگاهی به دو رو برم انداختم...رو روئک دوران بچگیمو که او سمت انباری بود و برداشتم و پرت کردم سنتش..روروئک خورد به وسایل دیگه و چند تاشون ولو شدن کف زمین و از بالا سقوط کردن...
نریمان - دختر چرا همچین میکنی؟ بده میخوام سامون بگیرم؟؟؟
کفش رو پرت کردم تو سرش..
-بین حالا هی وحشی بازی در بیار اصلا من به درک..به فکر من نیستی..به فکر خودت باش که دری کپک میزنی؟
بین میذاره یه کار خیر کنیم..
با حرص گفتم: از کی تا حالا کش رفتن شماره قرشته شده کار خیر؟؟
-از همین حالا..

بابا-نگا تو رو قران مردم بچه دارن مام بچه داریم...دم و دقیقه عین خروس جنگی میپرن به جون همدیگه..!

نریمان-بابا شما بگو کار کردن بده؟اونم از نوع خیرش...

بابا-نه والا ثوابم داره...

نریمان-بفرما...تقصیر منه که میخوام تو رو از این وضعیت نجات بدم...آی آی جز جیگر بزنی دختر...دستم کباب شد..

-خیله خب...یه راه بیشتر نداره...

-جون من؟/چی؟؟؟

-میای اتاقمو مثل روز اولش میکنی مثل دسته گل...

نریمان-اصلا حرفش....

-باشه پس فرشته بی فرشته... (البته اینارو یواش میگفتم...)

بعد از دو ساعت بالاخره اتاقم مثل دسته گل شد...

نریمان-خب..خواهری جونم

-خودتی...خبری نیست...

-نامرد قرارمون این نبودا..

شونه بالا انداختم...

اصلا خودم میرم...لازم شد به مامان میگم...

-ببین با من بهتر راه میای تا مامان ..حالا خود دانی...

مگه فرشته چشمه؟؟؟

-پسرخاله ..اولا فرشته نه و فرشته خانم...دوما چشم نیست و گوشه..

سوما مامان هم قبول کنه..مامان فرشته قبول نمیکنه...

- چرا مگه من چمه؟؟

- اخیه یه نگاه به خودت بنداز... خب البته از اونجایی که من یه وقتا عصبانی بودم میرفتم پیش صمیمی ترین دوستم که فرشته باشه درد و دل میکردم.. و اونم به مامانش میگفته... بالاخره دوستی به درد همین وقتا میخوره دیگه...

- حالا اینا چه ربطی به من داشت...؟

- د همین دیگه... ننه فرشته که دوست مامانه دختر دسته گلشو از سر راه نیاورده که دست تو بده.. اونم بعد اون همه دعوای ما. البته زیاد نا امید نشو ها من با چیزایی که میدونستم اینا رو گفتم.. یا پیغمبر... الان حمله میکنه... با جیغ از پله ها سرازیر شدمو خودمو به بابا رسوندم..

وای سرم ترکید بس که درس خوندم...

مرحله اول رو که تیر ماه بود که از دست دادم... دارم حسابی میخونم واسه سال بعد

زیلد مطمئن نیستم قبول شم... فقط میخونم...

گوشی رو برمیدارم و به فرشته تک میزنم...

حوصلم سررفته.

دلیم یکم از این دورهمی های دوستانه میخواد... مسافرت میخوام.. یکم گردش میخوام...

کمتر از ۱ هفته مونده به شروع. مطمئنم امسالو میمونم.

از هیچکی خبر ندارم. نازنین خانم که سرش با نیما جونش گرمه.. سیما هم که انگار از اول

نبوده. دلیم بدجور هوای عمومو کرده...

با یه تصمیم سریع شال و کلاه میکنم و میرم خونه عموم..

- زن عموم جونیه... مهمون نمیخواین؟؟

- بیا تو گلم...

عاشق این سلیقه زن عمومم.. هر دفعه دکوراسیون خوشو عوض میکنه.

پریدم بغلش و یه ماچ گنده از لپش کردم..

-خوبین؟ دل‌م براتون تنگ شده بود... به به به خونه هم که حسابی صفا دادین...

-قربونت عزیزم.. تنهایی؟

-اره.. خوده خودم... ماما خونه نبود... نریمانم طبق معمول وله.. بابا هم سر کاره.. منم بیکار.. گفتم پیام یه سری به شما بزنم.. دل‌م خیلی براتون تنگ شده بود.. یهو هواتونو کردم..

-خوب کردی گلم. چایی میخوری یا قهوه برات بیارم..؟

-زحمت نکشین زن عمو.. چایی نه.. قهوه بهتره..

لیوان قهوه رو گذاشت جلوم. دستمو دور فنجان حلقه کردم.. داغی لیوان به دستم منتقل میشد و حس خوبی رو بهم القا میکرد خصوصا الان که هوا سردم بود... یه نگاه به خونه ساکت انداختم.. محال بود ماهان زلزله خونه باشه و خون انقدر اروم باشه.

-ماهان اینا نیستن؟؟

-چرا ماهان رفته خونه دوستش ازش کتاب بگره میبینی چقدر خونه ساکنه... ماکانم ...

-سلام به ماما گلم...

هر دو برگشتیم سمت در... اییییش... جناب شیرین بیان اومدن..

-سلام ماما.. خوش اومدی..

ماکان - ا! سلام دختر عمو از این ورا.. چه عجب...

-سلام.. ممنون منم خوبم... شما بهتری.

زن عمو زد زیر خنده..: امان از دست شما.. نسیم جان چیزی خواستی تعارف نکن خونه خودته. و رفت تو اشپز خونه...

-زن عمو کاری دارین پیام کمک؟

-نه گلم بشین تازه اومدی... شنیدم زیر لب ماکان گفت:

-نسیم و تعارف؟ این یه قلم اصلا باهاش جور در نیما...

تندی برگشت سمتش: شما مشکلی داری؟

فکر نمی‌کرد شنیده باشم..

صدای زن عمو از اشپزخونه اومد:

-ماکان جان به بابات گفتی؟

-اره..گفت با عمو صحبت میکنه خبرش رو بهمون میده...

وای وای من الان دارم میمیرم از فضولی..عمو قراره با بابای من درباره چی صحبت کنه؟

بتوجه اخه دختر...اه..برو اونور پیام بازرگانی نده!

یه تای ابرومو انداخته بودم بالا و به ماکان خیره شده بودم فکر کنم فهمید دارم از فضولی هلاک

میشم..و یه پوز خند مسخره زد...

زهره مار...بیشعور اورانگوتان...منو مسخره میکنه...ای خدا دعامو مستجاب کن دیگه..دارم از

فضولی میمرم...عمو چی میخواد به بابا بگه اخه؟؟

صدای زن عمو اومد:

-نسیم جان راستی اولین نفری هستی که میخوام بهت بگم...

-جونم زنعمو...گوشم با شماست....

-من واسه تعطیلات عید یه سری تصمیمات گرفتم و به محمدم گفتم..حالا قراره به بابات بگه

بینینم شما چی میگین؟

-چی زن عمو؟یه قلوپ از قهومو نوشیدم...

-گفتم واسه تعطیلات با هم هماهنگ کنیم بریم شمال...

قهوه پرید تو گلوم...

زن عمو-چی شدی؟

- ه..هیچی..قهوه پرید تو گلوم..

ادامه داد: ماهان که خیلی خوشحال شد...

زن عمو حرف میزد ولی من هیچی نمیضششیدم... ای خدا.. یعنی واسه عید هم باید این برج زهر مارو تحمل کنم؟ نگاش کن با چه ژستیم نشسته انگار اومده خواستگاری...
وای خدا.. اخه منی که حتی با این پسره نره خر ایم تو یه جوب نمیره پاشیم بریم شمال؟ که حتما ایشون با برادر گرامی بنده منو بگیرن دستگاه...
ماهانم که اینجوری که شنیدم... دو تا ویلا اونور تر ویلا خودمون ویلای دوستشه...
پس من رسما اونجا بدبختم... باید نقش مجسمه بوقی رو اجرا کنم...
-نسیم؟
انقدر غرق خیالاتم شده بودم که نفمیدم کی زن عمو صدام کرد..
-جونم؟ متوجه نشدم؟
-میگم کلم نظر تو چیه؟؟
ای خدا چی میتونم بگم؟ یه نگاه به قیافه مغرور ماکان انداختم و تو دلم گفتم بیا نرفته واسه من قیافه میگیره... وای به حال اینکه بخواییم بریم.. انگار اسمون سوراخ شده این افتاده پایین..
با لبخند تصنعی گفتم:
-عالیه. زن عمو خیلی خوبه..
از طرفی هم خوشحال بودم هم ناراحت...
خوشحال بخاطر اینکه با وجود بودن ماهان بهم بد نمیگذشت یکم اتیش میسوزوندیم.. بیشتر از این ناراحت بودم که ماکانم میخواد بیاد.. وا خب همیشه که بچپه تو خونه..!
خواستم برم اشپزخونه که ایفون زنگ زد... بدون اینکه ببینم کیه دکمه رو فشار دادم..
ماهان اومد بالا و با دیدن من هوار کشید:
-اییییییولا... میدونستم اینجا ییا...
خندیدم..
-سلام داداش زلزله.. خوبی؟

-دکی..بیین کی به کی میگه زلزله...تو چطوری؟

-بد نیستم...

-چته چرا دمگی؟ و بی توجه به سوال قبلیش گفت:

-راستی ماماں بهت گفت؟

با بی حوصلگی جواب دادم:-اره بابا...شنیدم...

-پس دیگه چته؟

خودمو زدم به اون راه:

-هیچی خسته شدم از درس خوندن...گفتم بیا اینجا...

-خب بابا توهم..گفتم بیین چی شده..

رفتم اشپزخونه و یکم با زن عمو جونم حرف زدم و کمکش کردم...اصلا نمیداشت هیچ کاری

کنم...به زور یکم کمک کردم...

رفتم تو حال هیچکس نبود...

-اوا..زن عمو پس پسرا کوشن؟

-ماکان که حتما تو اتاقشه...ماهانم طبق معمول پا گوشیش مشغوله..اهانی گفتم و تصمیم گرفتم

برم بیینم چیکار میکنن...

بین در اتاق ماهان و ماکان وایساده بودم...مونده بودم اول کدوم برم...چشمامو بستم و یه دور دور

خودم چرخیدم..چشمام که باز کردم انگشتم رو به روی اتاق ماکان بود..

شونه ای بالا انداختم..چاره ای نیست..از بیکاری که بهتره...

در زدم و با گفتن بیا تو ماهان رفتم تو...فکر کرد ماهانم...

سرش بع لب تابش گرم بود..همونجور که کلشو مثل گاز کرده بود اون تو گفت :

-از کی تا حالا تو در میزنی؟سرشو آورد بالا و با ددن من دوباره تو جلد مغرورش فرو رفت...

ای حناق ۴۸ ساعته بگیری ایششالا...آمین..

-چیکار میکنی؟

-میبینی که..

باشه خودت می‌خوای منم حرفی ندارم....

-نه من چیزی نمیبینم...مگه میشه ببینم وقتی تو کله به اون گندگی رو چسبوندی به صفحه؟

پوز خندی زد و گفت:

-پس بهتره خودت رو به زحمت نندازی.وقتی نمیبینی مشکل از بینایی توئه نه من...

-بی تربیت..کور خودتی..

-من کی گفتم کور؟چرا حرف تو دهنم می‌داری؟

-نه شوهر عمه منه می‌گه بیناییت مشکل داره..

-خب اگه مشکل چشمی نداری که نباید انقد عصبانی شی...

-بین من هی نمی‌خواوم هیچی بگم..احترام خودتو نگه‌دار...

لب تاب رو گذاشت رو عسلی و در حالیکه بیرونمیرفت گفت:

-باشه نصیحتت رو اویزه گوشم میکنم مامان بزرگ...

درد و مامان بزرگ...زهر مار و مامان بزرگ...

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم...یه نگاه به دور و برم انداختم...من...اتاق...لب تاب روشن

رو عسلی...اتاق بدون پسر عموی از دماغ فیل افتاده...

ناخودآگاه یه لبخند شیطانی رو لبم نقش بست...

با سرعت نور لب تاب رو برداشتم..و مشغول شدم...

"نسیم بیخیال شو...سر به تنت نیمونه ها..."با سماجت صدایی که منو از انجام کار نازنینم باز

میداشت کنار زدم...و با همون لبخندم که الان پر رنگ تر شده بودبه کارم مشغول شدم....

یاد تلافی کار اون شبش افتادم...همون شبی که خونمون اومده بودن و من هر چی دم دستم بود

رو خالی کردم تو فنجان چاییش رو به خوردش دادم... (هفته بعد از اون ماجرا وقتی ما رفته بودیم

خونه عمو اینا با نریمان دست به یکی کردن و منو تا مرز سکنه بردن...مامانا و باباها رفته بودن جای و منو داداشمو اون دو تا خونه عمو اینا بودیم..شب بود حدودای ساعت ۵/۹-۱۰ شب...

رفتم تو اتاق ماهانکه در به شدت بسته شد و من جیغ وحشتناکی کشیدم.از اونور هم کلا برقا رفت...که مطمئنم فیوز برق رو پروندن...چیزی تا سکت نمونده بود..در رو هم قفل کرده بودن..گویا ماهانو هم فرستاده بودن دنبال نخود سیاه...من بودم اون شب که تا مرز سکنه رفتم و هر چی هم صداشون میکردم جواب نمیدادن..احساس کردم یه چیزی زیر پام وول میخوره و چون تاریک بود نمیتونستم به خوبی بینم چیه از رو پام که رد شد فهمیدم موشه و چنان جیغی کشیدم که بیهوش شدم...از هر چیزی تو دنیا بیشتر به اندازه موش نفرت ندارم...

وقتی بیهوش اومدم مامان اینارو دیدم که بالا سرمن و عمو و بابا نریمانو ماکانو سرزنش میکنن... بعد از اون شب ۲ هفته نه با نریمان حرف میزدم نه دور و برش میپلکیدم...دلهم خوش بود برادر دارم...نزدیک بود سکنم بده..

درسته من اون شب اون چایی پر از مخلفات رو به خورد ماکان دادم ولی تلافی اون بیشتر از حد معمول بود...خیل خیلی بیشتر...پس این کاره من همچین بیشتر از اون تلافیه نمیتونست باشه... مصمم از تصمیمم با یه حرکت رفتنم به مسیری که داشت کار میکرد...

توی ورد یه سری متون انگلیسی نوشته بود...

با یه حرکت همه رو پاک کردم..خب خدارو شکر هنوز سیوش نکرده بود...

خیلی سریع لب تاب رو به حالت قبلش برگردوندم...انگار نه انگار که اصلا برداشتمش..دقیقا به همون زاویه قبلی...

صدای پا اومد...

سریع گوشه تر نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم..

ماکان اومد تو...تو دلهم به عکس العملش قهقهه میزدم...

حالا حالاها اولشه...باید بیشتر از اینا رو تحمل کنی...

اول یه نگاه مشکوکی به من و لب تاب انداخت...

بعد که مطمئن شد خبری نیست و من اصلا به لب تابش دست زدم با خیال اسوده نشست...اره
اسوده باش... فعلا باید اسوده خاطر زندگی کنی...

بیشتر از این نشستن رو جایز ندونستم.. الان شاهکارم رو میبینی و اوضاع خطرناک میشه..

سریع اومدم بیرون و راه اتاق ماهان رو در پیش گرفتم...

در زدم.. ولی جواب نداد... صدای زمزمه میومد:

-نه گلی...

چشام شد اندازه قابلمه.. مسلما یه پسر با یه پسر اینجوری حرف نمیزنه... اخه کدوم پسری به
دوستش حرفای دخترونه گلی.. منگولی.. میزنه؟

-نه عزیزم... باشه...

الان حال میدم برم تو اذیتش کنم و مچش رو بگیرم... اروم در و باز کردم گوشه تخت نشسته
بود...

رفتم بالا سرش نشستم متوجه نشد...

رفتم جلوش گفتم سلام برسون...

هول شد و پرید:

-ا... نسیم اینجا چیکار میکنی؟

-در زدم نشنیدی... راحت باش... من نمیشنوم...

-چیزه... دوستمه...

-مگه من پرسیدم کیه؟؟ در ضمن... یادت نره. سلام برسون...

ماهان - چیزه اهان... نگ... چیز بین من بعدا باهات حرف میزنم... اره خدافظ اقا نگین...

یق زدم زیر خنده... اشک از چشمم سرازیر شده بود...

ماهان - به چی میخندی؟

بریده بریده با خنده گفتم: -خب... اقا... نگین دیگه چیا میگفت..

قیافه متعجبی به خوش گرفت و بعد چشماش گرد شد از حالتش بیشتر خندم گرفت..

همون موقع صدای داد ماکان از اتاق بغلی بلند شد که باعث شد از خنده منفجر شم....

- باز چیکار کردی که دادش رفته هوا؟

-جون هر کی دوست داری فقط الان بهم پناه بده...وگرنه از دست این داداش وحشی تو دیگه

دختر عمو نخواهی داشت...

ماکان - کوش این دختره؟

زن عمو- چته ماکان؟چرا خونه رو گرفتی رو سرت؟

ماکان-گفتم کجاست؟باز کدوم گوری قایم شده..

رو به ماهان گفتم: ماهان بد بخت شدم..تو رو خدا بگو کجا برم...وگرنه زنده نمیمونم..

ماهان-برو زیر تخت..

-اخه عقل کل..من چجوری برم زیر اون تخت؟

ماهان-اه..چقدر حرف میزنی بیا برو بینم..به هزار زور و مصیبت رفتم زیر تخت..

همون موقع در باز شد:

ماکان-کج-_____است؟

ماهان-یا امام...چه مرگته خان داداش...کی کجاست..

-منو نییچون..میگم کجا قایمش کردی؟

ماهان-اه..صداتو بیار پایین..نسیمو میگی؟

ماکان-نخیر نگین و میگم...!

حالا دارم به زور جلو خندمو میگیرم که یه وقت نکنه سوتی بدم..

ماهان-مرض...رفت..

ماکان-رف-_____ت؟؟؟کجا رفت-ت؟؟؟

از پله‌ها اویز وون شدم و گفتم: الان می‌آم...

کشو رو کوبوندم بهم و طبق معمول از زرده‌ها سرخوردم و با یوهوووووو پریدم پایین.

نریمان - باز تو اینکارو کردی؟

- اوهوم

بابا - بچه‌ها بدویین باز دارین کل کل میکنین؟

- اه. بدو دیگه

کنار بابا نشستم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. همیشه وقتی دستمو دور گردن بابا حلقه میکردم نریمان حرص میخورد. از حرص اونم لپشو یه ماچ ابدار کردم.

- بیا اینور بینم

- دوست ندارم بابای خودمه

بابا نگاش کن من هیچی نمیگم خودش هی داره اذیت میکنه دیگه.

بابا - چیکارش داری دخترمو پسر؟ خب راست میگه دیگه خودت هی کرم داری میپیچی به پرو پاش دیگه

- داشتیم بابا.. باشه من نمیدونم این فسقله چی داره که همه رو به طرف خودش میکشه منه بدبخت موندم بی طرف.

من میخوام بدونم ...

میون بحث و کل کل ما توپ سال نو رو زدن و اهنگ مخصوص نوروز نواخته شد....

آخ جون عاشق این لحظه ام.. به محض اینکه سال تحویل شد لپ بابا رو یه بوس گنده کردم همین کارو با مامان کردم که داد مامان درومد..

از مبالا بالا پایین میبریدم و میگفتم اخ جون عیده سال نو همگی مبارک..

از اونجایی که داداش بزرگه چشم نداره خوشی منو ببینه گفت:

-بابایی معلومه که من پیشی ام از ارام به مورچه هم نمی رسه..این گل پسرت مثل سگ وحشیه..

بابا:سوما حالا همدیگرو ببوسین مثلا عیده..

بابا تا این خودشو به تیمارستان بستری نکنه من کاری باهاش ندارم..

نریمان حرف نزن جوجه بیا اینجا بینم...

لپشو بوسیدم که اون نامرد به جاش لپمو گاز گرفت...و من جیغم رفت هوا.

نیمان-اخیش مزه داد...

-کوفت و درد...وحشی...اصلا خوی وحشی بودن تو وجودته..

بابا عیدامونو داد و قرار شد عصری بریم عیدی اخ جون از عید فقط عاشق عیدی

گرفتنشم...بقیش به درد نمیخوره..

از خونه مامان پری اومدیم بیرون و راهی خونه عمو شدیم..

خدایا خودت به خیر بگذرون با اون پسر عموی فاقد روان مسلط!...از اون روز که متناشو دست کاری کردم دیگه طرفای خونه عمو اینا افتابی نشدم..هر وقتم میومدن می پیچوندم و یه جوری به بهانه خرید عید با فرشته میزدم بیرون ولی حالا چیکار کنم؟ فقط دعا دعا می کردم خونه نباشه چون میدونستم بالا خره تلافیشو سرم در میاره.

اصلا ماهان شبیه داداشش نیست +۳۶ درجه نقطه مقابلشه...

یا خدا رسیدیم...

نریمان- سلام زن عمو..سال نوتون مبارک

زن عمو-سلام نریمان جان.. سال نوی تو هم مبارک عزیزم...و به طرف عمو رفت..

پریدم بغل زن عمو-سلام عشقم عیدت مبارک..

-به به سلام زلزله..عیدت مبارک..یه نگاهی به خوه انداختم که ماهانو یه گوشه دیدم که داشت ریز ریز میخندیدوقتی متوجه من شد دستش و گذاشت زیر گلوشو ادای " پخ پخ" رو دراورد..ماکانم

نریمان - کوفتو نریمان... چته؟

- عوض اینکه یکم زودتر بجنبی دو قورت و نیمتم باقیه..؟ خوب بدو دیر شد...

کولمو برداشتم و مثل همیشه از پله ها سرازیر شدیم...

مامان ب حرص گفت: این بار ده هزارم از پله ها اینجوری سر نخور... با کله میای زمین.

از حرص خوردن مامان خندم گرفت.. و بدون حرف نشستم تو ماشین....

از موقعی که نشستم فقط دعا میخوندم که خدایا اخر عاقبت این سفر رو با این برادران غریب واسه ما بخیر کن...

خدا میدونه فقط چی قراره پیش بیاد.... فقط دعا دعا میکنم بتونم این چند روز رو دووم بیارم

بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم... همون جایی که قرار گذاشته بودیم تا همزمان با هم راه بیفتیم...

از ماشین پیاده شدیم تا سوار ماشین عمو اینا شیم.. قرار بود جوونا تو ماشین عمو باشیم و بزرگا تو ماشین ما.

بعد از سلام و فدات بشم و قربونت بشم و قربون صدقه هم رفتن رفتیم سوار ماشین شیم...

ماکان رانندگی میکرد نریمان جلو بود و من و ماهانم عقب نشسته بودیم...

یه ربع گذشت هیچکی حرف نزد... نیم ساعت گذشت بازم کسی حرف نزد...

دیگه رسما داشتم جوش میاوردم.. اخه بگو منو چه به سکوت و فضای ساکت؟

کم کم داشت خوابم میگرفت که با صدای بلندی گفتم:

خب چه خبراااا؟؟؟

همه در جا سنکوپ کردن... به من چه تقصیر خودشونه که مثل لالا نشستن حرفم نمیزن...

یکم که با ماهان حرف زدیم باز حرف زدنامون ته کشید....

خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که باید با دو تا ادم لال هم سفر باشم؟ نه اخه من چه

گناهی کردم...

فقط خودت بهم صبر بده خدا که یه وقت تا آخرش نزنم یکی رو این وسطه ناکار کنم....

نه اهنگی ..نه هیچی...همه مثله برج زهر مار نشستن....

تو این بیکاری یه دفعه چشمم به ماکان خورد ..اییییش...نگاش کن با چه ژستی نشستته.شیطونه میگه پشت سرشما یه جیغ بزنم که گوش فلک رو هم کر کنه...تا دفعه بعد یاد بگیره وقتی با یه عده ادم همسفره مثله حناق زهرماری نشینه جلوشو نگا کنه...

بیخیال شدم و مشغول کنکاش کردن قیافش شدم...

خب تو این اوضاع از بیکاری که بهتر بود...البته نظر شماهم محترمه...درسته بیکاری هم خودش یه شغل به حساب میاد ولی خب من نمیتونم یه جا ساکت بشینم...

اخ که دلم میخواد بزنم له و لوردش کنم(خواهشا ادامه نده)قیافه بدی نداشت...یعنی اصلا بد نبود..برعکس خیلیم خوش تیپ و خوش قیافه بود...ولی خب چیکار کنم؟من ازش
_____دم میاد...

شاید هر دختر دیگه ای جای من بود از خداشم بود با این برج زهرمار میره مسافرت ولی من
_____نه

موهای مشکی فشن،بینی تیز و کشیده،و چشمای کشیده و خوشگل مشکی که دقیقا رنگ موهاش بود.و لبای قلوه ای.

تیپش که دیگه به کنار...بلوز اسپرت سفید چسبون پوشیده بود که عضله هاشو به خوبی نشون میداد....

همراه یه شلوار جین برفی و کتونیای سفید...یه دست بند چرم قهوه ای هم دست چپش بود و همون دست رو به پنجره تکیه داده بود...

با ادکلنش هم که فکر کنم یه دوش اساسی گرفته بود...چون نریمان که هر دفعه شیشه ادکلن رو،رو خودش خالی میکنه در برابر ادکلن ماکان هیچ بویی نداشت..تمام ماشین پر شده بود از بوی ادکلن سردو خنک ماکان.

من تخمین میزنم یه ۳-۴ تایی شیشه رو رو خودش پیاده کرده...

موقع رانندگی هم چپن قیافه جدی ای به خودش گرفته بود که انگار اسمون سوراخ شده این از وسطش

پریده پایین... پسره مغرور.. اخلاقش هم مثل ادکلنش.. سرد

برا اینکه خودمو سرگرم کنم با هر کدومشون حرف میزدم...

که این جناب مجسمه هم تک و توک جواب میداد..

با ماهان جر و بحث میکردیم.. اونم سر اتاقا حالا خوبه اتاقارو ندیده بودیم و انقده با هم بحث

میکردیم میون جر و بحث ما ماکان گفت:

دختر عمو شما که تا الان حرف نمیزدید یهو زبونتون وا شد؟ بی زحمت بقیه راهو هم حرف نزنین به

سلامتی میرسیم..

یه لحظه؟ این پسره چی گفت؟ نه خیلی مشتاقم یه بار دیگه جملشو تکرار کنه؟ پسره پررو از خود

راضی مسخره به من میگه ساکت شو؟؟

- شما جای رانندگیت حواست به حرف زدن منه؟ شما هم بی زحمت زودتر رانندگیتو کن برسیم و

به بقیشم کاری نداشته باش.. چون من هر چقدر دلم بخواد حرف میزنم..

از اینه نگاهم بهش افتاد که دیدم سرخ سرخ شده یا خدا این چه مرگشه؟

وای وای پسر عمومون جزغاله شد...

با حرص گفت:

- توی نیم وجبی لازم نکرده به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم.. من حواسم به کارمه ولی جنابعالی

با اون صدای آژییری ت مثل پتک میکوبی رو سر من پس لطفا ساکت!

این مجسمه به صدای من توهین کرد الان؟؟

در نهایت حرص قیافه خونسردی به خودم گرفتم و گفتم:

- صدای من هر چی هست از صدای تو بهتره که وقتی حرف میزنی ادم یاد غرش شیر جنگل

امازون میوفته

نریمانم انگاری خوابیده بود.. همون که پسره صدانش در نیاد

هندزفریشو گذاشته بود تو گوشش و خوابیده بود..هر دفعه عادتش بود..یه ذره از راهو که میرفتیم
وسطش هندزفریشو میذاشت تو گوشش و میخوابید.

ماهانم با نگرانی نگامون میکرد./یواش طوریکه من بشنوم گفتم:

بیخیال نسیم الان قاطی میکنه..مسافرت میشه زهرمارمون ها.

ا؟نه بابا؟حالا خوبه اخلاق گند داداششو میشناسه میدونست اگه بیشتر ادامه بدم سالم رسیدنمون
با خداست..

منم بلند گفتم:

-عزیزم من که حرفی نزدم داداش شماست که شروع کرد..

اگه اون کوتاه نیاد به من ربطی نداره ..من منم ..محاله الکی بکشم کنار من پررو تر از این
حرفام..اصلا هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه میخواست شروع نکنه

دیوانه زنجیری..با این حرفم سرعت ماشین رو برد رو ۱۳۰ تا...

وای خدا چیز خوردم..غلط کردم..زنده نمیرسیم ..من میدونم تو اون جاده با اون سرعت مطمئن
بودم زنده نمیومم فاتحمو به معنای واقعی کلمه خوندم.

از وسط ماشینا لایی میکشید یه دفعه جیغ زدم:یواش تربرو..مگه داری سر میبری.ولی با همون
سرعت ادامه داد...

-با توام...سرعتو کمتر که نکرد..بیشترشم کرد رفت رو ۱۶۰ تا

همون موقع یه کامیون از روبرومون اومد .. فقط چشمامو بستمو از ته دلم جیغ کشیدم دیگه هیچی
نفهمیدم ..فقط احساس کردم محکم با یه چیزی برخورد کردیم....

لای پلکمو خیلی اروم باز کردم...

من زنده؟؟؟؟؟؟یا مردم؟؟؟؟؟؟

نه مثل اینکه زنده...آخ..آخ...پس چقدر دستم درد میکنه؟به خودم اومدم...دیدم با ترمز ماشین
مستقیم خورده به این تیر برقای وسط جاده...ولی برخوردش طوری نبود که ماشین اش و لاش

بشه.. از شانس خوشگلکم مثل اینکه دست منه بدبخت اش و لاش شده و خودم دو متر رفتم تو جلو..

ماهانم که..... اوا؟؟؟ پس ماهان کوشش؟؟ یه نگاه به کل ماشین کردم که دیدم ماهان رفته زیر یکی از صندلیا.

نه بابا مثل اینکه این عقلش بیشتر از عقل ناقص داداشش کار میکنه.. واسه اینکه با برف پاک کن ماشین یکی نشه رفته بود زیر صندلی...

این تیمارستانیم فرمونو با دو تا دستاش گرفته بود و فشار میدادگفتم الان فرمون از جا میکنه.. نریمان - چته پسر؟؟ نزدیک بود بکشیمون؟

ولی این تیمارستانی جای جواب دادن یه نگاه عصبی به من انداخت و یه نگاه به نریمان و در ماشینو باز کرد و پیاده شد.. در ماشینو محکم بهم کوبوند...

ما موندیم و یه دنیا تعجب که این چرا همچین کرد... جوی بود ایا؟

من و ماهان صدامون در نمیومد... از وحشت داشتم سکنه میکردم پسره تعادل نداره.. اخه بگو تو که طاقت کل کل کردن نداری چرا گیر بیخود میدی؟؟ نه به گیر دادنای مسخرش نه به اخم و تخم و دیوونه بازیاش..

نریمان که دید صدا از ما دو نفر در نیماه برگشت عقب و یه نگاه به ما انداخت...

نریمان - نسیم چته؟؟ خوبی؟؟

نمیدونم چرا لال شده بودم.. نمیتونستم حرف بزنم...

همون موقع نریمان یکی محکم زد تو گوشم...

تازه زبونم وا شد...:

چیزی نیست.. من خوبم... وضعیت خیلی بدی بود.. واقعا مرگ رو جلوی چشمم دیدم..

ماهان: این چرا اینطوری کرد یدفعه؟

آقربون دهننت..همینو بگو اخه...نریمان از ماشین پیاده شد که رفتنشو با چشم دنبال کردم.ماشین روبوی یه رستوران پارک شده بود.ماکان رفته بود پشت همون رستورانه و نریمانم حتما رفته بود دنبالش...همون موقع صدای زنگ گوشی بلند شدگوشیه من بود حتی حوصله نداشتم جواب بدم دیگه داشت قطع میشدکه ماهان جواب داد:

ماهان:بله؟

....

-سلام عمو جون

...-

نه عمو جان

....-

-چیزه..وایسادیم.اخه..

.....-

-نه نه..

از حرف زدنش فهمیدمبابا داره ازش میپرسه چرا وایسادیم با سرو دست بهش اشاره کردم چیزی نگه بگه ماکان خسته شده و ماهم نگهداشتیم که استراحت کنیم.که خدارو شکر بالاخره فمید.

ماهان-چشم عمو جون..خدافظ.

-بابا بود؟

-اوهوم.

-چی میگفت؟

-میگه مگه دوساعت راه هم دیگه خستگی داره که شماها انقد تنبلی میکنین..

سرمو تکون دادمو دیگه حرفی نزدم

از ماشین پیاده شدم.. مثله اینکه حالا حالا ها قصد اومدن ندارن.. حداقل پیام بیرون یه بادی به کلم بخوره

نشستم رو یه تخته سنگی که نزدیک همون رستورانه بود و با گوشیم ور رفتم

انگشتمو رو اسم "فری باقالی" کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم حداقل یکم با فرشته حرف یزنم از این حالو هوا بیرون پیام

یعنی به جان خودش حاضرم قسم بخورم سر خوش تر و دیوانه تر و بی خیال تر از این ادم رو کره زمین وجود نداره. اخه بگو دختر این چه پیشوازیه تو گذاشتی.. یکی اشتباهی بهت بزنگه نمیگی به اون نیمچه عقلت شک میکنه؟

یه اهنگ بود که اخر قر دادن بود.. با گوش کردن پیشوازش همه اتفاقات چند دقیقه قبلو به کل فراموش کردم و به جاش یه لبخند عظیم رو صورتم خودنمایی میکرد. حسابی داشتم با اهنگه حال میکردم و تو هوای خودم بودم که یه دستی نشست روشونه ام.....

برگشتم دیدم نریمانیه... الان ضدحال میزنه من میدونم

- نه مثل اینکه حسابی شارژی؟

دیدید گفتیم؟ دید گفتیم؟ من یه چیز میدونم که میگم دیگه.

منم بدجنس شدم خواستم حرصش رو در بیارم با بدجنسی تموم گفتیم:

-اره دیگه به یکی زنگ زدم و حسابی شارژشدم.

تیز شد:

-به کی؟

تا به خودم پیام گوشیمو از دستم قاپید هر چی تقلا کردم بتونم گوشیمو ازش بگیرم نشد. هی ازاین ور به اونور میچرخید.

شروع کرد گشتن و مثله اینکه اسم فرشته رو دید چون یه لبخند گنده نشست رو لباس. نگا تو رو خدا... پسرم پسرا قدیم.

گوشیو گذاشت بغل گوشش و قبل از اینکه حرف بزنه گفتیم:

-۱۱۱۱.. من شارژ ندارما.. به کی زنگ میزنی؟؟

-هیسیسیسی... بچه دو دقیقه زبون به دندون بگیر.

با اخم گفتم:

-بچه خودتی.

وبلافاصله بعد از این حرفم شروع کرد حرف زدن منم با همون اخم نگاش میکردم:

-الو... سلام... خوبی شما؟ مرسی... نه اونم خوبه..

میدونستم منو میگه.. منم با یه صدای بلندی که طرف پشت خط که فرشته بود بشنوه گفتم:

-اووووی... درست صحبت کن.. اون چیه؟ نسیم خانم.

بعد از چند دقیقه که من با اخم نگاش کردم اونم بالاخره قطع کرد.

نریمان- تو چته بچه؟؟ چرا انقد هوار هوار میکنی؟

با همون اخم که ناشی از ته کشیدن شارژم بود دست به سینه به طرفش رفتم و گفتم:

-اولا بچه خودتی این یک!

دوما... دفعه آخرت بود گوشیمو برداشتی و بی اجازه رفتی فوضولی.

سوما دفعه بعد خواستی به کسی زنگ بزنی از گوشیه خودت مایه بذار.

الانم شارژم تموم شد بدو برام بگیر

-اخه من الان اینجا از کجا واسه تو شارژ پیدا کنم؟

-مشکلی نیست.. پولشو بده خودم میرم میگیرم...

با حرص یه ده تومنی گذاشت کف دستم و گفتم ادم یه خواهزر مثل تو داشته باشه دیگه دشمن

میخواد چیکار. منم بابدجنسی تمام لبخند حرص دراری زدم.

باقی راه ماکان جاشو با نریمان عوض کرد یعنی من ازش اینطور خواستم و گرنه هیچ تضمینی به

زنده بودنمون نبود.

سکوت بود و سکوت.. ماهان که کلشو کرده بود تو گوشیش طوریکه گفتم الان کلش میکنه میوفته رو گوشیش نگام کرد که با حرکت لب و یه لبخند بدجنس گفتم:

-اقا نگینه دیگه؟؟ که بچم سرخ و سفید شد خندیدم و چیزی نگفتم.. تا اینکه نریمان دستشو برد سمت پخش و همزمان صدای اهنگ بلند شد:

*اگه میشه یکم تب کن بگو قلبت تو اتیشه

*خیال کن بی من میمیری خیال کن مگه چی میشه

مگه چی میشه ...مگه چی میشه

*یه لحظه بی قراری کن برا لحظه شماری کن.

*یه چیزی مثل بی تابی نمیدونم یه کاری کن.

*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

*بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره

*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

*بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره

*میخوام وقتی که من نیستم بگی خیلی پریشونی

*خیال کن عاشقم هستی خیال کن

توکه میتونی ...توکه میتونی

*یه لحظه بی قراری کن برام لحظه شماری کن

*یه چیزی مثل بی تابی نمیدونم یه کاری کن

*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره

*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

*بگو دلواپسم میشی خالد که راهمون دوره

کلی دعا به جون نریمان کردم که حداقل مارو از این جو سکوت آورد بیرون. یکم بعد با تکونای ماشین و اهنگ ملایم بعدی پلکام سنگین شد و خوابیدم.

-نسیم...نسیم...نسییییییی...بیدا ر شووووو...لای پلکمو اروم باز کردم که دیدم ماهان با دستای گرز ماندش افتاده به جونم.

-اه...ولم کن میخوام بخوابم...

ماهان-پاشو برو تو اتاقت هر چقدر دلت میخواد بگیر بخواب...

به زور از جام بلند شدم...تموم تنم خشک شده بود گردنمو ماساژ دادم و کورمال کورمال باچشمای بسته راه افتادم.

با هنگی تموم تو عوالم هیروت احساس کردم با کله رفتم تو یه چیزی. یه چیزی که هم نرم بود هم سفت بود... (چی میگی واسه خودت..همه استایل دماغتو ریخت بهم میگی نرم بود؟؟؟) دماغمو اروم مالوندم و چشمامو باز کردم همون جوری که سرمو می اوردم بالا تا ببینم که این چیزه چی بوده کهخاک بر سرم..

من الان رفتم به این؟؟؟ یعنی اینکه من با این برخورد کردم؟

کوقت و زهرمار...ببند اون نیش کج و کوله و مسخرتو. چه خوششتم اومده بزنم از وسط نصفش کنمااا.

حوصله جرو بحثم نداشتم طلبکار بهش زل زدم و با اخم اومدم کنار. نه یه بیخشیدی...نه حواسم نبود...نه هیچ کوفته دیگه ای..اررررره...من نسیم افشار با ۱۸ و خورده ای سن پیام بگم بیخشید؟؟؟ برو بابا..ماکان در خواب ببند پنبه دانه.

(حالا خوبه تو کور بودی خوردی بهش...دو قور تو نیمتم بافیه؟؟)

یه سلام زورکی بلند بالا به همه دادمو رفتم سمت اولین اتاقی که دم دستم بود. چمدون رو پرت کردم یه گوشه و گوشیمو انداختم رو عسلی بغل تخت و اخ جون خواب.....

حسابی خوابیدم و تلافی خواب بو بیداری او ماشینو دراوردم..

کش و قوسی به بدنم دادم تا خستگیمو رفع کنم

چشمم خورد به گوشیم که رو عسلی افتاده بود....طبق معمول هیچ خبری نبود. رفتم دستشویی و
یه ابی به سر و صورتم زدم..وقتی اومدم بیرون متوجه شدم هیچ صدایی نییاد..

پس بقیه کجان اخه؟؟چرا هیچ صدایی نییاد دریغ از صدای بال مگس!

از پله ها رفتم پایین..نزدیک بود همونجا از خنده پهن زمین شم..هر کدوم ارز اعضای خانواده یه
گوشه ولو شده بودن و خواب ۷ پادشاهو میدیدن..

یکی غرب..یکی شرق..اون یکی شمال شرقی!!

با خنده رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم وقتی برگشتم رسما به معنای وافعی سخته کردم..

-به چی میخندی؟؟؟؟

دستمو گذاشتم رو قلبمو یه هین بلند بالایی گفتم...

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت!خندید و گفت تنها تنها به چی میخندی؟؟در و دیوار واست
شکلک در میارن؟؟

و خودش خندید..

هرهر مسخره..خدا مگه این الان کپه اشو نذاشته بود؟؟؟؟کی بیدار شد؟؟خدایا یدفعه میزنی تو حال
ادم؟؟

اخم کردم:خوبه نمیخواستی بترسونی...اگه میخواستی دیگه چیکار میکردی؟؟

بعدم مگه من به هر چی خندیدم تو هم باید بخندی؟تو فکر کن دارم به درو دیوار میخندم..زیر
لب گفتم پسره احمق..

چشماشو ریز کرد و یه قدم اومد سمتم..یا ابلفضل...چرا قیافه اش اینجوریه؟شده مثل عزراییل..بد
جور ترسناک شده بود..یعنی شنیده بهمش گفتم احمق؟؟خب بشنوه حقیقت تلخه.

با همون قیافه رفت سمت یخچال.این رسما دیوانه ست..چه مرگشه نه به اخمش نه به هر هوش..

ماکان - نه خوشم میاد حساب میبری.. این الان چی گفت؟؟ من حساب میبرم؟ اونم از کی؟ از تو؟

--تخیل وسیعی داری...میشه ازش استفاده های مفید تری کرد..

با سیبی که از یخچال برداشته بود چرخید سمتم..

با غرور تمام گفت-نگو نترسیدی که قیافت داد میزد..

-حالا خوبه خودتم میدونی قیافت مثل برزخیا شده بود..بعدم از چیه تو من بترسم؟ خیلی خودتو

دست بالا میگیری...

یه گاز گنده یه سیب زد...این دهنه ادمه؟ یا دهن مار بو؟؟؟؟؟ با اولین گاز نصف سیب رو

بلعید! نخورده!

متفکر نگام کرد و گفت: داشتن کمی از اعتماد به نفس برای هر کس لازمه درضمن میخوای

همینجا بهت نشون بدم ترسیدی؟؟

پوزخند زدم: هه.. کمی؟ اونم اعتماد به نفس؟ نخیر جناب... این چیزی که شما بهش میگی اعتماد به

نفس من میگم اعتماد به سقف بسیاار.... فقط بیا خراب نشه این اعتماد به سقف ستودنیت

عمرا من از تو یکی بترسم...

با یه لبخند مرموز اومد سمتم.. این چرا هی دم به ساعت قیافه عوض میکنه.. یه قدم رفتم

عقب.. اومد جلو.. رفتم عقب... سومین قدم رو که برداشتم کمرم خورد به کابینت.

اخم درومد. ولی خفش کردم در عوض چهرم تو هم جمع شد و به راحتی نشون میداد که کمرم

نصف شد

. با لبخند شیطانی خودشو کشید سمتم... اومدم در برم که یه دستش رو گذاشت کنارم و راهمو سد

کرد.. یه گاز دیگه به سیب زد... نه شک ندارم ولش کنی یه فیل رو بذاری جلوش درسته قورتش

میده.

خودشو کشید جلوتر... این چه مرگشه.. خدا یه اجر پاره ای چیزی از اون بالا بفرست من بزخم تو

سرش در برم..

یه نگاهی به چشمام کرد و با پوزخند خودشو کشید عقب.

گاز اخرو به سیبش زد و سیب رو پرت کرد تو سینک:

- نه اونقدر ا هم که فکر میکردم.... شجاع نیستی... فقط یه خورده زبونت درازه.. که بهتره کوتاه شه
..وگرنه کار دستت میده و این اصلا خوب نیست...

بدجور حرصی شده بودم... هم از درد کمرم که باعث و بانیش اون بود و هم از رفتارای خرکیش..

- تو لازم نکرده به من بگی چی برام خوبه و چی بده... آقای اخلاق شما بهتره بری اون اخلاق
گندتو درست کنی و دم به ساعت پاچه نگیری که اصلا قابل تحمل نیستی...

بهتره یکم به جای اینکه انقد به اعتماد به سفتت بها بدی به اون اخلاقت بررسی که یک دقیقه هم
نمیشه تحملت کرد

با لبخند شیطونی گفتم: و اخلاق سگی اصلا خوب نیست میدونی که؟... و رفتم بیرون.

لحظه اخر قیافه برافروخته از خشمش رو دیدم خواست جواب بده ولی بهش مهلت ندادم زدم
بیرون و همین عصبی ترش کرد و یه مشت کوبوند رو میز...

بدبخت تعادل روانی نداره!

با امروز میشه ۱ روز که اینجاییم..

حوصلم خفن سر رفته هیچیم ندارم خودمو باهش سرگرم کنم. لپ تاپمو که رسما یادم رفت
بیارم. گوشیمم که دیشب از جیبم افتادولی خدارو شکر چیزیش نشد.. فقط هر ۱ ساعت یه بار یه
دفعه هنگ میکنه... که اونم اصلااا مهم نیست..

کاش حداقل لب تاپم رو آورده بودم یکم نت گردی میکردم دلم وا میشد.. از این دوستای خودمون
که هیچ ابی داغ نمیشه..

صد رحمت به دوستای مجازیم.

تنها چیزی که الان دمه دستمه گوشیمه..

گوشیم رو از رو میز برداشتم و رفتم یه اهنگو پلی کردم... چه اهنگیم بود ادم دلش میخواست الان
تویه جشنی باشه و بره وسط..

روزیکه چشما تو دیدم

دل از همه کس بریدم
گفتی که بامن میمونی ..
منم دنیا مو با تو میدیدم ..
چی میشه که با من بمونی ..
قدر دل منو بدونی ..
چی میشه واسه همیشه پای عهدمون تو بمونی ..
همه دنیامی .. دنیامی
دوست دارم تا پای جون عشقت
نمیره از سرم با من بمون تنها
وقتی نیستی بی تو سردو لمس دستام
بیا کنار من بی تو اسیره غمهام
چشماتو وا کن رو حسم
بین پراز عشقو احساسم
دستاتو بذار تو دستم
خوب منو ببین و بشناسم
میدونی نباشی میمیرم
بی تو غمگین و دلگیرم
حتی وقتی ازم دوری با یاد تو اروم میگیرم
همه دنیامی .. دنیامی
دوست دارم تا پای جون عشقت
نمیره از سرم با من بمون تنها

وقتی نیستی بی تو سرد و لمس دستام

بیا کنارم بی تو اسیره غمهام

حسابی اهنگ شارژم کرد هوس کردم پاشم واسه خودم یه نمه قر بدم

وسطای اهنگ بلند شدم... صداشم که تا ته زیاد بود.. اصولا من اهنگو با صدای بلند گوش

میدم.. اصلا نمی تونم با صدای کم اهنگ گوش بدم..

واسه خودم حال میکردم که یه دفعه در اتاق به شدت باز شد... یا خـــــدا چرا

همه جمع شدن اینجا؟؟

اهنگو قطعش کردم با تعجب و ترس پرسیدم:

چی شده؟؟

دلّم میخواست اب بشم برم تو زمین.. حتما دیدن داشتیم واسه خودم میرقصیدم... الان میگن دختره شیش میزنه .

نگا چرا ماتشون برده... بابا نزدیک بود سکنه رو بزوم..

-بابا چی شده چرا یدفعه همتون اومدید؟

زن عمو و عمو ریز ریز میخندیدن

مامان و بابام با تعجب و بهت

نریمان با دهنی که عین گاراژ وا شده بود

و ماهان چشماش قهقهه میزدو دستش گرفته بود جلو دهنش

و ماکان که ماتش برده بود و دهن اونم دست کمی از نریمان نداشت...

ای بابا من شاخ دراوردم یا دم؟؟؟ اینا چرا اینجوری نگام میکنند؟

بابا - دختر تو چرا جواب نمیدی؟؟ سه ساعته حنجرمون پاره شد!

مامان - گفتم لابد بلا ملایی سرت اومده که هر چی صدات میکنیم جواب نمیدی.. نگو خانم تو یه

حال و هوای دیگه بوده..

—حالا چرا اینجوری اومدین...نمیگین من سکنه میکنم .. بلا دیگه چیه؟

چشمم خورد به ماکان که دیدم با پوز خند داره براندازم میکنه.

هان؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟ رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به خودم که یدفعه...

— ای وای خاک بر سرم! —

با این حرفم ماهان و عمو زن عموم ترکیدن از خنده

دویدم سمت در و همشون و از اتاق به زور بیرون کردم..

من میگم اینا چرا ماتشون برده.. دو تا زدم تو کلم.

اخه دختره نفهم کدوم ادم سالمی خودش واسه خودش اهنگ میذاره میرقصه که هیچ صدایی رو نشنوه..

دوباره زدم تو سرم: منگل خوبت شد؟ حالا ادم شدی؟ خاکبر سرم که ابروی ۱۸ سالم جلو کل خاندان بر باد رفت!

من میگم این پسره چرا مثل اسگلا بر و بر منو نگاه میکنه..

خودم با خودم غر میزدم و این وسطاشم دوتا میزدم به سر و صورتم..بند تاپ صور تیمو که روی بازوم افتاده بود با حرص دادم بالا..

—پسره هیز بیشعور..خجالتم نمیکشه عوض اینکه چشماشو درویش کنه زل زده منو اسکن میکنه دلیم میخواست اب بشم برم تو زمین .

اون از اون احمق بازییم که منو در حال رقص دیده بودن...اونم از این یکی که جلوشون با تاپ وایسادم بلبل زبونیم میکنم

یدفعه سر خودم داد زدم:

نسیم خاکبر سرم اهنگ نشنیدت کنن.

حالا با چه رویی برم پایین ..!

اول از همه موهای افشونمو با کلیپیس بالا سرم محکم بستم بعدم یه تی شرت استین کوتاه پوشیدم و دامنمو که با تاپ ست بود

و تا سر رونم بود رو با یه شلوار گرمکن خنک عوض کردم.

خودمو توجیه کردم: به من چه هوا گرم بود منم تاپ پوشیدم.. کف دستمو بو نکرده بودم که میخوان اینجوری بریزن تو دارم برات .

اصلا از دفعه دیگه در اتاقمو قفل میکنم. تا اینجوری شرفم بر باد نره.

با یاد اوری اینکه اون پسره داشت منو اسکن میکرد اتیش گرفتم... انقدر از اینکه ماهان نگام میکرد اعصابم داغون نشد که ماکان با

پوز خندنگام میکرد بدجور عصبی شدم... خجالتم خوب چیزیه .. یاد فرشته افتادم که با ریتتم میگفت:

مردی گفتن... زنی گفتن... شرمی و حیایی گفتن... چقد تو بی حیایی!

خندم گرفت... اینجاهم خودشو خل باز یاش دست از سرم بر نمیداره.

یه دستی به سر و صورتتم کشیدم و همراه با یه نفس عمیق خیلی شیک از اتاق رفتم بیرون.

از بالا یه نگاهی به پایین انداختم که دیدم هر کس یه ور واسه خودش نشسته.

خب.. خداروشکر امن و امانه بدو بدو از پله ها رفتم پایین... اینجا دیگه خونه خودمون نبود که از پله ها سر بخورم.

یکم ابرو داریم بد نبود.. البته اگه ابرویی واسه من مونده باشه!

[بابا و عمو محمد فوتبال دستی بازی میکردن و ویلا رو گرفته بودن رو سرشون مثل پسر بچه های ۱۷-۱۸ ساله سروصدا میکردن.

وقتی نشستیم ماکان با پوز خند گفت: خوش گذشت؟؟

ای زهرمار.. با چشم غره گفتم: خیلیی... میتونست بهترم باشه.

مامان و زن عمو هم بیرون بودن.. و قدم میزدن و حرف میزدن. خدایی چه جاری های باحالین هااا... خیلی باهم مچن..

روبهش گفتم: ماهان کجاست؟

-رفته پیش دوستش... اهان همون که میگفت دوتا ویلا اونور تر از ما هستن.

یکم تو ویلا پرخیدم و اشپزخونه و اتاقا رو زیر و رو کردم.. در یکی از اتاقا رو باز کردم.. وای ننه.. اینجا چقد باحاله.. با دیدن وسیله های روی دراور فهمیدم ماکان این برداشته. از حرص درو محکم کوبیدم بهم.. ای...ش گند دماغ بهترین اتاق و برداشته. پررو.

داشتم از پله ها می اومدم پایین که از بالای پله چشمم به منظره بیرون افتاد. از قشنگی دهنم وا موند.. هیچ وقت تا حالا به این دقت به اینجا توجه نکرده بودم.. پنجره بزرگ تو راهرو مستقیم رو به دریا بود.. انگار که یه وجب با دریا فاصله داریم. سمت چپ پنجره یه شومینه نقلی بود و سمت راست یه ایینه قدی بزرگ.. مامان اینا تو اتاق رفتن.. ظاهرا اینجا هرکس به کاری مشغوله و من فقط بیکارم.. کسی هم که حواسش به من نیست.

با دیدن دریا انگار که از خود بیخود شدم و به سمت دریا کشیده شدم.

خدار و شکر یه در دیگه هم درست کنار پنجره بود و بعد از ۵ تا پله مستقیم رو به ساحل وا میشد. لباسم مناسب بود.. ساحلم خلوت بود..

موجهای دریا دیوانه وار خودشونو به صخره ها می کوبوندن و به ساحل میرسوندن... ساحل.. چه اسم قشنگیه.

صداش آرامش خاصی رو به بند بند وجودم تزریق میکرد.. یه نفس عمیق کشیدم و هوای مرطوب رو به ریه هام کشیدم.

موج ها پاهام و نوازش کردن. چه آرامشی....

-اخی جوجو اب بازی دوست داری؟؟

-برگشتم ..پسره پررو. منم نه گذاشتم نه برداشتم:

-کم نه.

-خب بیا باهم اب بازی کنیم. برو باننت اب بازی کن. ملت چه بیکارنا.

-برو پی کارت مزاحم نشو. حوصله ندارم.

دستمو گرفت جوش اوردم برگشتم سمتش.

هووووو عمو هیچی بهت نمیگم پرو نشو ها.

هنوز لبخند به لب داشت منو نگاه میکرد..

-دنبال شر نگرد..برو رد کارت..دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت

ویلا..عجب بدبختی داریم..دو مین نمیتونم تو حال خودم باشم.

از همون در رفتم تو که ماکانم همزمان تو راه پله بود..با اخم گفت خوش گذشت؟؟

-چی؟؟

-با سر به بیرون اشاره کرد. منم مثل خودش با اخم جوابشو دادم

-جا شما خالی.

-جدا؟؟وایمیستادی منم می اومدم..

با حرص در اتاق و بستم..بیرون میرم یه مصیبت..میام تو یه مصیبت دیگه..ای کاش حداقل یکی

هم سن خودم بود..میگفتیم میخندیدیم..بدبختی همه از دم پسر..خیر سرمون اومدیم

مسافرت؟؟یک سره چپیدیم تو خونه..خب استراحتشونو کردن دیگه پاشیم بریم بگردیم..

رفتیم وسط سالن و صدام و انداختم رو سرم.

ای بابا من حوصلم سر رفته.از وقتی اومدیم نشستیم اینجا..

عمو-راست میگه دخترم..پاشو داداش..نشستیم فکر این بچه ها رو هم نمیکنیم..

اخ جون.. تصمیم بر این شد که اولش بریم تله کابین بعدشم بریم این مراکز خرید.. منم که میمیرم
واسه ولخرجی.

حاضر شدم و اومدم بیرون ماهان اومده بود خونه.

-ای پسر عموی نامرد.. یه روزه مارو فراموش کردی دیگه.. اره؟؟ رفتی نگفتی یه دختر عمو هم داری
میپوسه اینجا؟

-دختر چه خوش تیپ شدی..

زدم تو سرش

-مرض باز به تو رو دادم پرو شدی؟ چشا درویش.

این بار هم مثل دفعه قبل جوونا تو ماشین و بزرگا تو یه ماشین دیگه نشستیم.. یعنی انقدر که این
نریمان جونشو میخواست گفت من باید بروم که یه وقت اتفاقات دفعه قبل پیش نیاد.. البته منم
که از خدا خواسته

ماهان -خب الان کجا میریم؟؟

ماکان با یه حالت مسخره: میریم جایی که حوصلمون سر نره.

-بهتر از اینه که مثل بت بشینیم یه گوشه و زل بزیم به درو دیوار.

-بین چی دارم بهت میگم.....

- ریلکس گفتم تو گوش کن بین چی میگم.. برام مهم نیست که چی میگی.. یکی گفتم یکی
شنیدی.. وقتی میدونستی طرف صحبت ماهان منم واسه چی خودتو میندازی وسط؟ از حالا اعصاب
اینه پیر شی چی میشی؟

لال مونی گرفت.. پسرا ریز میخندیدن.

اخ چی میشد ماهان دختر بود...؟؟؟

ماهان -میای حالشو بگیریم؟؟

-کی؟؟

-خان داداشم!!!!!!

-خل شدی؟ امکانات نداریم؟ دستمو کشید برد سمت یه سوپری

-اونش با من کاریت نباشه..رو به فروشنده گفت:

اقا دوتا بستنی تمام کاکائویی لطفا.

به خدا تو خلی..اخه بستنی کاکائویی اونم از نوع تمامش میخواییم چکار؟

گفتم تو کاریت نباشه..بگو چشم!..اوناهاش داره میاد ببین فقط هیچی نگو خب؟؟ بستنی رو تو دستش فشرد

-له شد..چکار میکنی اخه؟؟ یکیشو داد دست من..

:بخور...بدو... منم مثل منگلا بستنی رو خوردم...

یکی دو قدم باهش فاصله داشتیم ماهان سریع برگشت طرف منو انگار که داره با من حرف میزنه..به پشت راه میرفت..

بستنی روهم گرفته بود جلوتر از خودش..زیر چشمی یه نیم نگاه انداخت و باشتاب برگشت..

تیشرت سفید اسپرتش با کاکائو شد یکی..خندم گرفته بود...نگو میخواستتهبه تیشرتش!

با چندش به تیشرتش نگاه کرد و با داد گفت:

-حواست کجاست پسر؟؟ تی شرتتم با کاکائو شد یکی؟ مجبوری عقبی راه

بری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ماهان-داداش جان ببخشید اخه بستنیش یکم شل بود بعدم من که تو رو ندیدم..خودت یه دفعه مثل جن بو داده ظاهر میشی.

-شل بود نمیگرفتی...واجبه؟؟ تو میدونی من از کاکائو متنفرم..میای خالی میکنی روم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وا کاکائو به این خوشمزگی من که عاشقشم...غیر ادمیزاده دیگه..کیه که از کاکائو بدش بیاد؟؟

لبخند نشسته بود رو لبام و نفهمیدم ماکان داره نگام میکنه اونم با چشمای ریز شده..

- ماهان بیا بریم بلیطارو بگیریم... بلکه بتونم به این بهونه خندمو ول بدم.. وگرنه جلو این که درجا بخندم باید فاتحمو بخونم

عمو بلیطارو گرفته بود... دوتا کابین اومد جلو.. تو یکی نشستیم پشت سر نریمان ماکان اومد تو و باخشم نگام میکرد...

انگار ارثشو کشیدم بالا یه اہم روش... چه مرگته؟؟ خود درگیر.

اِ تِی شرتشم که عوض کرده... نه پس وامیسته ملت با اون لباس کاکائویی بهش بخندن.

وقتی حرکت کرد.. دنیازیر پاهام بود... بخواییم درست حساب کنیم.. یه دوسال میشه سوار نشدم.. داشتیم از زور گرما

خفه میشدم... یه نیمچه پنجره تو اون اتاقک فسکی بود اگه بتونم بازش کنم خیلی خوب میشه..

نریمان و ماکان پیش هم نشسته بودن... من و ماهانم پیش هم.

پنجره رو کشیدم باز نشد... محکمتر کشیدم بازم باز نشد... حرصمو دراورد.. بلند شدم و ایسادم وسط هر چی زور

داشتم خالی کردم سر پنجره... اه.. لعنتی خب باز شو دیگه... برگشتم سمت نریمان.

- پاشو بازش کن...

واسه چی؟؟

- چون نمیتونم.. زورم بهش نمیرسه.. و دارم از گرما خفه میشم...

- هرکی گرمشه خودش بازش میکنه... خب اگه میتونستم که به تو نمیگفتم... داداش مارو نگاه کن...

- یعنی تو گرمت نیست دیگه؟؟

- نوچ... نوچ و کوفت.. حالا خوبه داره شر شر عرق میریزه..

نشستم :باشه.. میبینیم.. میشه بگی اون دونه عرقای رو پیشونیت اونوقت چیه؟؟؟

- کدوم دونه عرق؟؟؟ من که چیزی نمیبینم.

- یعنی واقعا هیچکی گرمش نیست؟؟.....نشستم سرجام. اگه واقعا شرایطش مهیا بود دونه دونه لباسامو

میکندم مینداختم بیرون.. فقط حیف که نمیشد..

بی حرف به جنگل زیر پام نگاه میکردم.. منظرش فوق العاده عالی بود.. درختای انبوهی که شاخه هاشون تو هم گره خورده بود و منظره زیبایی رو بوجود آورده بود.. سبز سبز بود... خیلی زیبا.. از اون ارتفاع داشتیم نهایت ل*ذ*ت رو مبردم.. واقعا ادم تو اینجور جاها میتونه عظمت خدا رو درک کنه و پی به بزرگیش بیره... یه نمونش جاده چالوس که

عاشقــــــــــــم.. انقدر زیبا که از توصیفش عاجزم... سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.. سرمو که بالا اورم نگاهم

تو چشمای مشکیش گره خورد.. چرا اینجوری نگاه میکنه.. خب معلومه دیگه.. خوشکل ندیده! تا حالا به این دقت به چشماش توجه نکرده بودم.. مشکی مشکی رنگ سیاهی اسمون شب.. مژه های نسبتا بلندش که مثل چشماش مشکی بود..

من موندم چرا این اخلاق نداره اصلا؟؟؟ نگام کشیده شد سمت نریمان کلشو کرده بود تو یقش! این چرا اینجوری

میکنه؟؟؟ یه لبخند بدجنس نشست رو لبام... ا.. اینجور یاس؟؟؟؟

بلند گفتم-هنوز نظرت عوض نشده...؟

-چی؟

-نمیخوای پنجره رو باز کنی؟؟

-من که گرم نیست...

-جدا؟؟؟ کاملا مشخصه؟ منم حتما دارم خودمو فوت میکنم؟؟ چرا لج میکنی پاشو باز کن.

ماکان خندید... عجیبا غریبا.. نمردیم خنده اقا رو هم دیدیم..

ماکان-خب پاشو درو باز کن.. بهتر از اینه که تلف شی..

-ماکان جان!

چشاش شد اندازه پیش دستی... نگاه تا یه جان چسبوندم تنگ اسمش چجوری شد... خب حقم داره بنده خدا..

من کی تا حال با این مثل ادم حرف زدم که حالا بار دومم باشه..

-میتونی شما پنجره رو باز کنی؟ .

حرفم که تموم شد.. کابین از حرکت ایستاد... بدبخت شدیم همین یکی رو کم داشتیم.. که تکمیل شد...

حالا ما موندیم و یه هوای گرم و بایه کابین که به علت قطع شدن برقا معلق تو هوا ایستاده بودیم!!..خدایا شکره!!!!

مثل این بدبختا نگاش کردم... ای خدا ببین کارم به کجا کشیده که حالا باید به کی التماس کنم پنجره رو باز کنه.

یکم نگام کردم.. کافی بود دستم و دراز کنم فک مکشو بیارم پایین بهش میگم پنجره رو باز کن نشسته منو نگاه

میکنه.. شیطونه میگه یه بادمجون درست و حسابی زیر اون چشماش خوشگلش بکارم ها!!.. دستمو جلو صورتش تکون دادم:

-الووووو... شازده خوابت نبره... باشما بودما. یه لبخند خوشگل زد که دندونای یه دست سفید و ردیفش پیدا شد..

یه لحظه... چی شد؟؟؟ این لبخند خوشگل زد؟؟؟ بسم ا... لابد جنی شده!..

یکم خم شد سمت نیمچه پنجره.. یعنی قبول کرد؟؟؟

افتاده بود به جون پنجره و باهانش کشتی میگرفت!..

ماکان -این چرا اینجوریه؟؟؟ ارنجش رو گذاشت رو دستگیره و با اون یکی دستش دستگیره رو میکشید..

یدفعه دستش در رفت سریع کلمو گرفتم پایین که یه صدای "آخ" بلند شد.. سرمو بلند کردم دیدم
استخون ارنج ماکان

رفته تو دماغه نریمان... ماکان ارنجشو میمالید:

-ای درد بگیری پسر، این دماغه تو داری یا پاره اجر؟؟

نریمان -الهی بگم چی بشی ماکان... دماغ خوش فرممو زدی ناکار کردی.

ماهان هرهر میخندید...

-خب خدا رو شکر من که چیزیم نشدولی شما دوتا هرچی بلا به سرتون بیاد حقتونه. خصوصاً تو
نریمان..

نریمان حرف نمیزد فقط دماغشو گرفته بود و چپ چپ نگام میکرد...

-اونجوری نگام نکن.. حقته.. آه من دامن گیرت شد.. باز صد رحمت به این.. وبا دستم به ماکان اشاره
کردم..

ماکان مشخص بود خندش گرفته ولی سعی میکرد جدی باشه: ببخشید.. آگه زحمتی نیست اسممو
صداکن.

من اسم دارم نه "این"!

صدای خنده های ماهان رو اعصابم بود.. نه به خودش که زرتی به زور تی میخندید.. نه به داداشش
که سالی یه بار اونم

به زور یه نیمچه لبخندی میزد.

-آه تو چته از وقتی نشستیم هرهر میخندی..

ماهان -اا!؟ نسیم خانم داشتیم؟؟

-اره داشتیم!!

-باشه من نیستم.. فهمیدم قضیه ماکان و اینارو می‌گه یهو بی هوا داد زدم

-چی چی و نیستم؟؟ مثل مرد باید تا تهش وایسی.

نریمان-سر چی مثل مرد باید تا تهش وایسه؟؟

یه پشت چشم واسه نریمان نازک کردم و گفتم:

-تو به ترمیم دماغت برس!..

رو به ماهان گفتم:

-باشه پس منم همه چی رو مو به مو میگم چی بوده!

مثل فنر تو جاش پرید:

ماهان-غلط کردم اقا..تا تهش هستم خودم به شخصه..

خوشم میاد مثل چی از داداشش حساب میبره..کافیه ماکان بفهمه زیر سر ماهانه..دیگه واویلا.

-افرین حالا شدی پسر خوب.

ماکان-شما دوتا چی میگین بهم؟؟

خیلی رک گفتم:بتوجه!..

جلو دهنمو گرفتم..گندت بزنی خره میدونی این اعصاب نداره هی رو اعصابش اسکی برو.

-منظورم اینه که به خودمون دو تا مربوطه...اخمش و...ای...ش..انگار میتروسم ازش یارتان
قلی!

کابین به حرکت درومد..ماکان خواست بشینه که پاش به صندلی گیر کرد و افتاد رو پای نریمان..

نریمان- آخ...خبرت بلندشو مثل گاو وزن داره..خودشو اون هیکل گاوشو پرت میکنه
رومن..

بلندشو خیرسرت مردی..اون از دماغم اینم از پاهام..

خودش هم خندش گرفته بود هم سعی میکرد جدی باشه..

یه ۲مین بعد کابین رسید به ایستگاه..کیفم رو برداشتم و نفر اول زدم بیرون

-ماهان بدو چقد فس فس میکنی؟

-اومدم بابا چته؟؟ دستشو کشیدم و یه گوشه نگهش داشتم:

-واسه چی جلو اینا اون دهنتمو بی موقع باز میکنی؟؟ شانس آوردی برقا اومدو کابین حرکت کرد
وگرنه چجوری میخواستی جواب این دو تارو بدی؟ میدونی بدجور پایچمون میشن...؟
پس فردا همه کارا رو از چشم من بدبخت میبینن نمیدونن که توی جونور هم کار بلدی!... یعنی اگه
نمیرسیدیم من تورو میکشتم!..

-هیچی نمیگفتم.. چته چرا انقد حرص میخوری؟؟ نهایتش میفهمن دیگه..

بازوشو نیشگون گرفتم: مرض.. بفهمن هم همه رو از چشم من میبینن بچه پررو.. چه راحت میگه
بفهمن! فکر کردی

کشکه؟؟

-نه دوغه!

درد.. منو مسخره میکنی؟؟

-من غلط کنم!

-دستشو ول کردم: خوبه

-اره عالیه!

چپ چپ نگاهش کردم که خندشو قورت داد.

برادان غریب هم اومدن و ماکان بایه لبخند مرموز نگام میکرد.. دیگه حوصله نقد و بررسی لبخند
ژکوند اینو ندارم..

یه کم وایسادیم و عکس در ژستای گوناگون گرفتیم و حرکت کردیم صدای اس ام اس گوشیم
بلند شدطبق معمول

فرشته بود:

- "جدیدترین نظریه: یاد کردن دوستان و رفقا گناهی ست بزرگ.. خوشم میاد اهل گناه نیستی "

براش نوشتم: حالا خوبه هرشب هرشب مثل جغد بیداری و اخبار روزانه تحویلیم میدی.. منه بدبختم
مجبور میکنی به

چرتو پرتات گوش کنم..ایکون خنده وارسال کردم

-زهرمار حالا دیگه حرفای من شد چرت و پرت دیگه؟؟اره؟؟ ایکون عصبانیت..

حالا حرص نخور..یه خبر مستی

چی؟؟بذار حدس بزنی حالشو گرفتی منظورش به ماکان بود..

باخنده نوشتم اره!

باچی؟؟چجوری؟؟کی؟؟

یکی یکی بابا..بستنی!ولی خب زیادم حرص نخورد ولی خب همینم کافی بود برام..به ثانیه نکشید
جواب داد:

جییییییغغغغ...بستنی رو خالی کردی رو صورتش؟؟بابا دمت گرم تودیگه کی هستی

-نه خره..ریختم رو لباسش..کم مونده بستنی به اون گندگی رو بکوبونم تو صورتش..

-اههه..خب میریختی رو صورتش دل منم خنک شه..

- باش چون تو گفتی!خب دیگه..برو کار دارم حرف زیادی نزن..

-خاک تو مخت..بای..

ماهان گفت:فرشته بود؟؟

-طبق معمول..

تو کابین برگشت نشسته بودیم و کسی لام تا کام حرف نمیزد منم از اون بالا به جنگل زیر پام
خیره

شده بودم..

تو فکر بودم که سرعت کابین رفته رفته کم شد و تا جاییکه متوقف شد و همه کابینا از حرکت ایستادن..

با ترس به نریمان خیره شدم..

نریمان-یعنی چی شده؟؟

-چرا وایساد.؟؟؟

ماکان-احتمالاً مشکل فنی پیش اومده..شاید ایراد از مرکز اصلی اتصاله!..

همه کابین ها معلق تو هوا ایستاده بودن..و تنها چیزی که باعث میشداون بالا باشیم..سیم برقی بود که به کابین متصل بود و وزن مارو متحمل میشد..

معلق ایستادن تو هوا و نگاه کردن از اون بالا به منظره پایین خیلی وحشتناک بود..خصوصاً الان که تو سرازیری بودیم..اونم تو هوا...اون از اومدنمون..اینم از برگشتمون.....خدا بقیش رو بخیر بگذرونه!

شاید درحالات عادی برام ل*ذ*ت*ب*خ*ش و آرامش دهنده بود ولی الان اونم تواین موقعیت نگاه کردن به اون منظره

برام واقعا ترسناک بود و حکم مرگ رو برام داشت..

حس میکردم هر لحظه سیم پاره میشه و از اون بالا سقوط میکنیم..

تو این چند سالی که سوار شدم یه همچین چیزی اصلاً برام پیش نیومده بود ولی الان.....

ماهان مثل این فیلم‌گفت: ما می‌میریم!

نتونستم جلو خندمو بگیرم:اره میشیم مثل کمپوت له شده!

ماهان- باباخیار شور..حالا تا کی باید اینجا منتظر بمونیم؟؟

ماکان-تا هر وقت که درست بشه..نمیشه که خودمونو از این بالا پرت کنیم پایین...باید صبر کنیم تا راه بیوفته..

-به فرض که تاشب درست نشد...اونوقت تکلیفمون چیه؟؟

با خنده مسخره ای گفت:

اونوقت تنها راه باقی مونده رو انجام میدیم...خودمونو از همین جا پرت میکنیم پایین...منتها یه مشکلی هست..چون

شب میشه ممکنه میون این همه دارو درخت راهو گم کنیم..احیانا چراغ قوه که همراحتون دارین دیگه؟؟نه؟؟

پسره نفهم بیشعور...انگار من با این شوخی دارم..

-دارم جدی حرف میزنم نمکدون..استعدادات تو طنز ستودنیه!

جدی گفت:مگه بده؟؟اومدیم جایی که حوصلمون سر نمیره..از این بالا همه جارو مینگریم تا حوصلمون سر نره..

-نه مثل تو باشم خوبه...صبح تا شب بکپم رو تخت گوشی به دست یا اس بازی کنم یا اگه دیدم شمردن ترکای

سقف تموم شده،برم شرکتی که هیچی از کاراش سر در نیارم..

-من هیچی از کارای شرکت سر در نیارم؟؟

-نه پس.. من خودمو میگم...!!!!

-بهتر از توام که چپ میرم راست میام غر بزنم حوصلم سررفته.

-پاشو همین الان داوطلب شو و یه لطفی در حقمون بکن خودت پرت کن پایین تا همگی به آرامش برسیم..

-هی هیچی نمیگم پررو نشوها.

-نه توروخدا بیا بگو ببینم چی میگی؟؟

نریمان-بچه ها..

نریمان رو به ماکان-بس کن دیگه توهم..خجالت نمیکشین؟؟دوساعته دارم نگاتون میکنم چنان واسه هم گارد گرفتن

کم مونده بزمن همدیگه رو لت و پار کنن.. این دفعه هم حق با نسیم بود دیگه.. مرض داری چرت و پرت میگی؟؟

با اخم نریمان رو نگاه کرد..

-اونجوری واسه من اخماتو گره نده.. من دختر نیستم ازت بترسم..

-نه که من دخترم خیلی ازش میترسم... حالا انگار کیه!!!

ماکان-اون روی منو بالا نیارا..

-نه اینکه تا حالا اون روتم ندیدیم.. خوددرگیر

نریمان:

-تو که میدونی این روانیه واسه چی سر به سرش میداری؟؟

حرصم گرفت.. با حرص گفتیم:

-من؟؟.. من سر به سرش گذاشتم؟؟ خوبه خودت بودی و دیدی!.. باشه جناب من که بالاخره فرشته رو میبینم..

ماکان-که من روانیم دیگه؟؟؟ بذار پام به ویلا برسه.. یه روانی نشونت بدم خودت به شخصه کیف کنی!.....

نریمان-ببین پسر عمو تو که دیگه از خودمونی... همیشه هم گفتن حقیقت مثل زهرمار تلخه لامصب!..

دیگه کل خاندان و ننه و بابا و فک و فامیل میدونن اخلاقت مثل سگ میمونه و یه سره

در حال پاچه گیری هستی! منتها به روت نمیارن ناراحت نشی یه وقت!.. رو به من

گفت:منم شمارو بعدا میبینم خواهر گرامی.. هم شما وهم دوست عزیزتونو..

پسر پررو.. جاییکه ماکان نشسه بود روبروش دریابود... یعنی دقیقا پشت سر

من.. بلندشدم... دریارو نگاه کنم بهتر از اینه که میون این شاخه های سبز بهم گره

خورده هر لحظه به مُردنم فکر کنم.

ماکان تا سرمو بلند کنم و بتونم مثل ادمیزاد نفس بکشم...اون چیز سفته هم سینه
ماکان بود که کم مونده بود صورتمو نابود کنه!... قبل از اینکه سرمو بلند کنم یه نفس
کشیدم که بوی عطرش مشامم رو نوازش داد..

بیشعور..چه عطرایی هم میزنه..ناخواسته دوباره یه نفس دیگه کشیدم
یعنی من دیگه کیم ۴ساعت تو یه اتاق بودیم متوجه عطرش نشدم حالا که رفتم
توسینش یادم افتاده عطرش چه خوشبوئه!..

دیگه ضایع بازی بس بود..ولی هرچی دستامو محکمتر فشار میدادم و میخواستیم ارزش
فاصله بگیرم حس می‌کردم خفگی شدت بیشتری پیدا کرده..آخرش دهنمو به زور باز
کردم و یه صداهای نامفهومی از خودم دراوردم که همون صداهایی که بیشتر شبیه
قدقد بود!باعث شدازادبشم..

یه نفس عمیق و طولانی کشیدمو گفتم:

-دستی دستی داشتن خفم می‌کردینا!...خجالت نمی‌کشین؟هیكل گنده خودتونو با من
جوجه مقایسه میکنین..؟۳ نفری با دست و پاشون افتادن به جون من..

مثل بچه مظلوما زل زده بودن به من..خب دیگه بسه گناه دارن..

نه اینجوری فایده نداره...اگه به خودم باشه که اصلا نمیتونم انتخاب کنم..

فروشگاهو یه دور از نظر گذروندم تا پیداش کردم رفتم سمتش..

ماهان بیا اینجا کارت دارم..

داشت تی شرت انتخاب می‌کرد که با حرف من بیخیالش شد..

به همون غرفه مورد نظرم رسیدیم..

بالبخند گفتم:میدونستی خیلی پسر حرف گوش کنی هستی؟

با چشم غره گفت اگه نمیومدم که تا فردا صبح جیغ جیغ می‌کردی..

- بسه حالا.. ببین کدوم از این دو تا بهتره... و دو تا سارافون رو جلوم نگهداشتم.
بدون اینکه فکر کنه با یه نگاه گفت
- نسیم جان هر کی دوست داری بیخیال قرمز شو.. تمام زندگیت قرمز ه...
- ایش بد سلیقه اصلا نظر نخواستم..
- ای بابا خب نظر خواستی دیگه.. منم میگم قرمز نه..
با تردید یه نگاه به سارافون کردم..
- اخه این مشکیه هم تیره ست..
- ببین تو لباسات از ۱۰ تا ۹۰ تاش قرمز ه.. اصلا چرا این دو رنگ.. خب یه رنگ دیگه بردار؟
- نمیخوام.. این دو تا قشنگه.. بعدم مشکی رنگ عزاست..
- خب همین قرمز رو بگیر..
- اخه زیاد داشتم..
- عجب.. تو چند چندی با خودت؟ میگم قرمز میگی مشکی.. میگم مشکی میگی قرمز.. بعد میاد میگه
نظر بده.. اصلا بریم یه جا دیگه..
- چی چیو بریم؟؟ میگم دو تاشو بخرم؟ خیلی نازن.. نه؟
- اره اره... دو تاشو بگیر هم خودتو راحت کن هم منو.. بریم..
- تو که از نریمانم بدتری.. اصلا ادم نمیشه با شماها ۵ دقیقه بیاد بیرون.. بلد نیستین یه نظر درست
و حسابی بدین...
دو تا سارافون رو گذاشتم رو پیشخوان و رفتم سمت غرفه های دیگه..
یه بلوز شیری طلایی برداشتم که مدلش خیلی ناز بود.. وسط سینش یه بند داشت که اگه
میکشیدیش.. از وسط چین میخورد و مدلش رو زیباتر نشون میداد.. یه صندل طلایی هم گرفتم که
۳ تا نگین به صورت اریب دار روش تزیین شده بود.. خلاصه اگه به خودم بود کل فروشگاهو خالی
میکردم

..فقط حیف که ماهان دستمو میکشید و میرفتیم..

-تموم شد؟؟؟

-اگه جنابعالی دستمو ول کنی..بله..

-ا؟!؟جدا؟؟؟پس بیا بریم بین این تی شرت ه قشنگه؟..

عجب ادمیه ها!...بخاطر تی شرتش هی دست منو میکشید میرفتیم نمیداشت درست حسابی بینم

چی دارن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با نظرای من خرید اون ۱۰ دقیقه ای تموم شد ...یه پیراهن شیک هم برایش دیدم که متاسفانه

سایزش رو نداشت...یکی هم بود که به تنش زار میزد..

بماند چقدر جلو خودمو گرفتم که نترکم وسط فروشگاه...خدایی قیافش خیلی باحال شده بودبا

اون پیراهن گله گشاد!!!!!!!

بعد از خرید هم رفتیم رستوران و من و نریمان طبق عادتمون جوجه سفارش دادیم و بقیه

کباب...وسط غذا من و ماهان کلید کردیم رو

میرزا قاسمیولی خداییش عجب میرزا قاسمی ای بود..انگشتامونم باهاش خوردیم...

نگاهی به پاکت های ولو شده وسط اتاق کردم و دویدم سمت اتاق مامان...

-نسیم بخدا قشنگه!!!!

-ولی مامان حس میکنم یه مدلیه!زیادی تیره نیست؟

-من که دیگه زبونم مو درآورد بس که گفتم قشنگه..مهرنوش تو بگو..این بده اخه؟

فکر کنم مامانو دیگه کچلش کردم بس که گفتم خوبه یا بده!

-نه بابا به این قشنگی..کجاش بده عزیزم؟

-نمیدونم میگم شاید زیادی تیره ست..

-خیلیم قشنگه اتفاقا چون سفیدی به پوستت میاد..

رفتم اون گوشه و مثل این ندیدیدیا دوباره قرمز رو پوشیدم..این چی؟؟

-مامان فقط نگام میکرد...

-ا..مامان اونجوری نگاه میکنی چرا؟خب حس میکنم مدلش بده...

-خب اگه بده نمیگرفتیش بچه جان...

زن عمو-به زخم به تخته..هرچی بپوشی بهت میاد..

نیشم گشادشد..

-راستی زنعمو..این پسره شما پدر منو درآورد بس که گفت بریم بریم..نگو واسه خودش هی دست منو میکشید..اون شازده بزرگتونم که به زخم به تخته اصلا انگار وجود خارجی نداره..حرفم که نمیزنه نمیزنه..وقتیتم میزنه پاچه منه بدبختو میگیره..

مامان-نس-یم!!!

-ا...خب راست میگم دیگه مامان..به جان خودم کم مونده بود تو تله خودمو پرت کنم پایین...کشکی کشکی میپرید بهم...خودرگیری داره انگار...

زن عمو بق خندید...

-راست میگه سایه..ولش کن دخترمو...این ماکان از بچگیش همین جوری مغرور و لجباز بود..یه ماچ ابدار از لپ زنعمو کردم..

-من فدای مهربونش گلم...پس قشنگه دیگه؟؟اکی!برم لباسمو عوض کنم..

حالا خوبه همه شناختنش این چه موجودیه!

حالا خوبه همه شناختنش این چه موجودیه!

تو راهرو زیر لب اهنگ زمزمه میکردم و با مارک لباس درگیری داشتم...که یدفعه.....

آخ ننه کور شدم..مامان از هستی ساقط شدم...من میدونم دیگه کور شدم...خدایا غلط کردم..دیگه من غلط کنم

درباره ماکان حرف بزخم..حتما اهش دامن گیرم شده..ا...نه مثل اینکه هنوزم میتونم بینم...!!!!!!

عجب حلال زاده ای هم هست...این چرا مثل وزغ زل زده به من؟؟؟

اون از اون سری تو اتاق... که یه در صدم به منگل بودنم شک نکرده با اون اهنگ و... اینم از الان!!
ای خدا... همیشه

کوروش کنی؟؟ یا یه کاری کنی فراموشی بگیره؟؟؟ خب من که الان ابروم رفت دیگه... اخه خدا
قربونت برم ادم قحطه جلو

من سبز میکنی؟؟ برگشته میگه قرمز بهت میاد... ای الهی بزخم اون دو تا چشمتو با همین ناخونای
خوشگلم از حدقه

در بیارم تا دفعه

یادت باشه چشمتو درویش کنی... پسره هیز!!!

من دیگه با چه رویی جلوش وایسادم... تمام دارو ندارمو این دید دیگه...!!

حالا درسته هیچ وقت جلو پسر عمو و پسر خاله و... روسری سرم نمیکردم همیشه ازاد
میگشتم.. ولی دیگه نه در

این حد... همیشه حد خودمو رعایت میکردم پا فراتر نمیداشتم.. خانوادمم اندازه چشماشون بهم
اعتماد

داشتن.. تصمیم گیری رو به عهده خودم گذاشته بودن.. نشده بود تا حالا بهم بگن چرا لباس
تنگه.. چرا کوتاهه..

هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم کسی ازم ایراد بگیره.. جوری بودم که مورد قبول همه واقع
باشم... ولی الان...!!

درسته عمدی نبوده... ولی...

سارافون نفرین شده رو با یه تونیک و سلوار عوض کردم...

پشت در وایسادم... چشمامو بستم... خداکنه فقط الان پایین نباشه که اب میشم میرم تو زمین..

ای خدا!!!... یهنی اون همه دعا کشک؟ این که هنوز اینجاست.. ولی حالا خوبه اون کلشو انداخته
پایین...

-به به جمع همه جمعه؟؟؟

ماهان-اره خلمون کم بود که اومد...وهرهر خندید...

کوسن رومبل رو کوبوندم تو سرش...

-کسی از تو نظر نخواست جناب بالتازار...

مجسمه ابوالهول یه نیم نگاهی کرد و دوباره کلشو کرد تو اون گوشی واموندش...دیدش رو میزنه
بعدم واسه من قیافه میگیره...

هان چیه؟نکنه میخوای بازم با اون سارافونه پیام جلوت که اونجوری نگاه میکنی؟

"لبمو از فکر چرتم گزیدم...""خجالت بکش دختر"

بابا-بیا ببینم گل بابا..باباتو یادت رفته؟

لپشو بوسیدم که طبق معمول اخمای نریمان رفت توهم..

-قربون بابایی خودم...مگه میشه من زندگیمو یادم بره.

نریمان-بله دیگه ماهم که اینجا بوق!

-نه داداش گلم شما شیپور!همه خندیدن حتی ماکان..!دیگه کل فامیل به این کارای ما عادت کرده
بودن.

لامصب وقتی میخندید قیافش جذاب تر میشد...طوریکه ادم میخواست لپشو بوس کنه..

مطمئنم قرمز کردم....لپمو از تو گاز گرفتم"نسیم خفه لطفا..امروز چی خوردی..خجالت بکش..از
فکرات!!!!!!"

سرمو مثل این مجرما انداختم پایین..حس میکردم کسی فکرمو خونده...گر گرفته بودم..دیگه
واسه اینکه سه نشه

سرمو اوردم بالا.

بابا-محمد این دختر من یدونه ست..اندازه دنیا دوسش دارم.

نریمان اعتراض کرد:

-بابا یعنی چی؟؟ منم بغل میخوام..مگه من دل ندارم؟ هندونههای نسیم ترکید..دور از چشم بقیه
زبونم و دراوردم..

ماکان با خنده به نریمان

-داداش تو برو بشین پیش زن عمو..زن عمو این خرس گنده بغل میخواد..

لطف کنین بغلش کنین یه شیشه شیر هم بذارین دهنش و نازش کنین..

ایش بی مزه...همه خندیدن جزم!

نریمان-داداش جان شبدراز است و قلندر بیدار...میبینمت!

ماکان-اقا من تسلیم..

بعداز کلی حرف زدن،هرکس از خستگی یه وری ولو شد...عصر بود...منم خوابم نمیبرد...یه شال
برای جلوگیری از

اتفاقات گذشته سرم انداختم و زدم بیرون...

روی یکی از تخته سنگها نشستم و به اون ته تنها خیره شدم..عاشق بزرگی دریا
بودم...بزرگیش..بی

رحمیش...ارامشش..یه چوب از کنارم برداشتم و رو ماسه یه قلب بزرگ کشیدم..نمیدونم چرا ولی
عادتیم بود اولین چیزی که رو ماسه میکشیدم همیشه یه قلب بود...چشمامو بستم.

-خیلی قشنگه...

بفرما خانم..دیوونه هم نشده بودی که شدی..جدیدا صداهم به گوشت میخوره...

بیخیال گوشامو به صدای دریاسپردم..

صدا باز تکرارشد:مگه نه...

چشمامو باز کردم اطرافو نگاه کردم...یا امامزاده بیژن!....!!!

یا پیغمبر صدا چیه...؟؟؟

یه بسم ا..زیر لب گفتم ..کسی نبود جز خودم و دریا و خدا...نسیم کارت درومد ...یادم باشه برا جلو گیری از دیوونه

شدن یه مشاوره ای چیزی برم!

چرا جواب نمیدی...؟؟؟

یه جیغ عظیم البنفش کشیدم و از جام مثل فشنگ پریدم..دور و برمو نگاه کردم..

وای مامان...اینجا که کسی نیست...

صدا خنده اومد..دوباره یه جیغ دیگه و یه دور ۹۰ درجه دور خودم..و باز یه جیغی دیگه که مرز بنفش رو هم رد کرده بود...ودر

پایان یه سکنه ناقص..

دستم رو قلبم بودو نفس نفس میزدم..

ای ایشالارو یخ بخندی روانی...بیشعور نمیگی سکنه میکنم...تو مگه نکپیده بودی؟؟؟کی اومدی؟

یه تای ابروشو انداخت بالا:یکی یکی بابا..راستشو بگو به کی فکر میکردی که جواب نمیدادی؟؟کرهم شدی جدیدا؟هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

اخه به توجه به کی فکر میکنم؟مثل جن بوداده یه سره جلو ادم ظاهر میشی..انتظار داری بندری برقصم ؟

با خنده گفت:-گه خوب باشه چراکه نه!

باتعجب

چی میگی؟حالت خوبه؟چی خوب باشه؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت خودت گفتی الان...اگه خوب برقصی چرا که نه...به منم یاد بده...

یعنی زده رو دست هرچی

نشست کنارم رو همون تخته سنگه.

حالا بگو ببینم به کی فکر میکردی..

- تو چه اصراری داری بگی من به کسی فکر می‌کردم؟؟
- د نشد دیگه... آدمی که تو فکر نباشه از دنیا غافل نمیشه اونم با چند بار صدا زدن..
- برام مهم نیست چی فکر میکنی... منم مجبور نیستم به تو جواب بدم..
- به ما نمیخوری!
- اون که صد البته... من یک درصد با توی فریزر قابل قیاس نیستم..
- بین یه چیز ازت پرسیم راست و حسینی جوابمو میدی؟؟
- وا از کی تا حالا این یخش اب شده... به حق چیزای نشنیده... تا امروز چشم دیدنمو نداشت حالا اومده ازم جواب میخواد.
- تا چی باشه؟
- نشد دیگه اگه میگی بگم؟... با کمی تعلل سرمو تکون دادم..
- خدا و کیلی چرا ازم بدت میاد؟؟
- یعنی جان خودم نباشه جان شما هنگ کردم.
- قرار شد راست بگی.
- نمیفهمم...
- بقول خودت یه سره رو دنده لجی... انگار میخوای جیگرمو دربیاری... خیلی وقتا شده دیدم چطوری چشم غره میری... مگه باهات
- دشمنی دارم؟ میخوام بدونم معنی کارات چیه؟ چرا باهام انقدر پدر کشتگی داری؟
- وقتی گفت میخوای جیگرمو دربیاری یاد این انیمیشن خشنا افتادم که طرف با یه شمشیر جیگر یارو رو میشکافه!! بدون فکر هرچی از
- دهنم درمیومد رو گفتم:
- اره ازت بدم میاد... جا خوردنشو دیدم فکر نمی‌کرد همچین جوابی بهش بدم...

خیلی خودتو میگیری... فکر کردی چه خبره... جووری رفتار میکنی که اصلا انگار پسر عموم نیستی و نمیشناسمت.. از همون موقعی

که چشم باز کردم همین بودی تا به الان... از طرز نگاهات هم اصلا خوشم نمیاد... ادم به خودش شک میکنه.. انگار اسمون شکافته تو پرت شدی پایین...

یدفعه خندید... اونم بلند بلند... دورو بریامون کم کم داشتن بهش شک میکردن... تازه فهمیدم چی چی بلغور کردم... سریع دستمو گرفتم جلو دهنم... حالا نزنه نصفم کنه؟؟؟ از این بعید نیست!!؟

-اره خیلی ها بهم میگن مغروری ولی باور کن دست خودم نیست..

بابا با یه دیوونه سروکار داریم ما... یه پشت چشم واسش نازک کردم

-حالا خوبه میدونی.. آنچه عیان است.. چه حاجت به بیان است.. والا..

-ولی باور کن اینجووری نیست... دیگه اخت گرفتم با این رفتارم.. میگم... با چوب کنارش یکم با ماسه ها ور رفت : بیا دست از این بچه بازیامون بداریم... مثل دو تا دوست خوب باهم رفتار کنیم... حالا دوستم نه.. همون دخترعمو پسرعمو...

مثل گیجا نگاهش کردم... این همون ماکان یخچالس که ۲۴ ساعته اخمش به راهه؟؟ همیشه طرفش رفت؟؟ نه فکر نکنم.. اچيانا اجری چیزی نخورده فرق سرش؟ این زمین تا اسمون با اون ماکانی که میشناختم فرق داره.. چی خورده این صبح؟

نامیدانه گفت انقدر حرفم نامفهوم بود...؟ مثل همه فامیلا..

-اممم.. چیزه.. تو حالت خوبه؟؟ به زور داشت خودشو کنترل میکرد که نترکه... والا هرکی دیگه هم جای من بود حق داشت.. یهو میاد میگه بیا باهم خوب باشیم.. عجیبه... به نظرم یه جاش میلنگه!

-من خوبم... حالا چی میگی؟؟

که دوست باشیم هان؟ بلکم مثل فامیلا اره؟؟

دستشو دراز کرد سمتم با تردید به دستش و به خودش نگاه کردم..

-خب؟؟

خوی خبائتم در حال انفجار بود...یه فامیلی نشونت بدم من...تا نفهمم افتاب از کدوم طرف درومده
ولت نمیکنم... اون که از افکار شیطانیم خبر نداشت قرار هم نبود خبر دار بشه. بابخند خبیثانه که
اوج خبائتش رو فقط خودم میفهمیدم و فرشته دستم رو بردم جلو و گذاشتم تو دستاش!

لبخند نادرش مهمون لباش شد...لبخند میزنی هان؟؟بزن جناب..خوش باش..

دستمو فشار داد:قول میدم دوستای خوبی برا هم باشیم"

دارم برات شازده...هنوز منو نشناختی...معلوم نیست چی تو اون مغز پوخته!دوست
خوب...هه...باش حتما...چه چیزا...کم مونده با این مثل ادم رفتار کرد...چیزی که تو این موجود
ناشناخته وجود نداره..ادم بودن!

خوی مثبت و پاکم یکی کوبوند تو فرق سرم:ازار داری بچه؟؟حالا اون ادم شده تو نمیذاری..؟؟کی
میشه تو ادم شی؟

خوی شیطانیه:برو اونور بابا...نسیم جان عزیزدلبندم کار خودت رو انجام بده..به این هم گوش
نده(منظور همون خانم مثبتت ست)

"اه خودم میدونم بابا هی نگین چیکار کنم..چیکار نکنم..

-با پشای ور قلمبیده نگام کرد..بنده خدا حق داره..من که دیگه از دست رفتم.دیوونه شدم..با یه
لبخند ادم خر کن نگاش کردم

-منظورم اینه که ...چیز..داشتیم اصلا جوانب کار رو میسنجیدم...

انگار که داره به یه ادم دیوونه نگاه میکنه با لبخند نگام کردوسرشو تکون داد..یکمم از م فاصله
گرفت..

-فکرمو به زبون اوردم:چته چرا جوری نگام میکنی انگار که میخوای بگی دیوونه ام؟؟؟

تعجبش بیشتر شد:من که جوری نگات نکردم..میگم من برم...گوشیم تو اتاقه..اگه زنگ بزنه
نریمان بیدار میشه...

و رفت سمت ویلا..هنوز دور نشده بود که بلند گفتم:دیوونه ام خودتی...فکر نکن نفهمیدم...و رومو
برگردوندم...پسره یخچال...انگار با دور از جون،خر طرفه!

درو پشت سرم بستم و قهقهه‌مو ازاد کردم..

اره باشه حتما هم چه دوستایی میشیم... نوعی که لنگش تو دنیا نظیز نداره. فقط مشکل اینجاست که چشم دیدن همو نداریم..

وقتی یاد لبخند ژکوندش میوفتادم که باچه اعتماد به نفسی میگفت دو تا دوست ..خندم شدید تر میشد..

یدفعه در اتاقم به شدت باز شد.. کمرم خورد شد.. نصف شد... نابود شدم...

-اخخخخ... کدوم وحشی ای بود... کمرم.. مامااا...

-بسم ا... جنی شدی؟؟؟ به چی اینجوری میخندی؟

ماهان انقد این جمله رو خنده دار گفت که خندم نصفه دوباره شدید تر شد.. به زور پرتش کردم بیرون... به در تکیه دادم و سعی کردم اون قیافه مضحک رو از ذهنم بیرون کنم.. خواستم از در فاصله بگیرم که با شتاب دو متر به جلو پرت شدم... دستم رو پهلوام هوار زدم:

-د ا خه مگه اینجا طویله ست... چرا اینجوری میایین تو..

برگشتم بینم کی بوده که کسی رو ندیدم.. با اون دادی که من زدم طرف باید شش پا دیگه هم قرض کرده باشه و احتمالا از این کره خاکی محو شده باشه... ای خدا بین یه لبخند ژکوند از جانب پسرعمو چه به روزگارم نیاورده..

-نـــــریمان... کجایی... اصلا من رفتم میخوای بیا میخوای نیا...

برگشتم که یه سکنه رفتی برگشتی زدم..

-هییین.. تو کجایی؟

قهقههش رفت سیاره مریخ... زهرمار... دیوانه ست پسره...

-یه بار دیگه بگو... چی گفتی...؟

-میگم تو کجا... ام.. یعنی تو اینجا چیکار میکنی.. بلد نیستی یه سوتی بوقی شوتی چیززی بزنی یه سره مثل جن ظاهر میشی...

-بخشید...دفعه بعد یه شیپور میگیرم دستم و اعلام حضور میکنم.

-جناب مسخره نریمان که هر چی صداس میکنم نمیشنوه...لطف کن تو از حنجرت استفاده کن شاید به درد خورد..منم رفتم..

کولمو شوت کردم عقب و نشستم جلو...ضبطو روشن کردم...اییییی..اینا چیه این گوش میده
اخه...سی دی جدیدمو از کولم دراوردم و خوشحال مشغول گوش دادن شدم...حس کردم یکی به
پنجره میزنه...چشامو باز کردم که دیدم خودشه..پنجره رو کشیدم پایین..:

بله؟

-بیا پایین...میخوام بشینم..

- ریلکس گفتم:خب بشین...به عقب اشاره کردم...جا به اندازه کافی هم هست...

یه دستی به گردنش کشید و نفس عمیقشو بیرون داد.شمرده شمرده گفت:

-بهت..میگم..بیا پایین...میخوام بشینم..میفهمی؟

خیلی ریلکس سرمو تکون دادم..

-پس لطفا پیاده شو...

-خب تو یه بار بشین عقب چی میشه...؟

یدفعه منفجر شد..

-د بهت میگم بیا پایین انقدر با من یکی به دو نکن...

-من عقب نمیشینم...تو یه بار بشین..چی میشه؟ازت کم میشه؟

-منم عادت ندارم عقب بشینم..

شیشه رو کشیدم بالا و بی توجه صدای اهنگ رو بیشتر کردم...

صداس میومد:

-عمو توروخدا یه چی به این دخترت بگو...بخدا خیلی لجبازه!!..

نگاش کن... پسر خرس گنده از سنش خجالت نمیکشه... مثل این پسر بچه های ۴ ساله که ماشینش رو ازشون گرفتن داره غرغر میکنه...

ساعت ۱۰ بود که بندو بساطو جمع کردیم و رفتیم ساحل... ای جان.. عشق من ساحله.. دریا... نفس! وقتی نشستیم یادم افتاد گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم.. واسه اینکه بیکار نباشم رفتم گوشیمم اوردم... پله هاش مثل هردفعه منو به *س* *س* *س* در آورد... خب مثل اینکه مورد نداره.. سرخوردم و اومدم پایین.. دیگه تو سر خوردن از پله ها یه پا استاد شده بودم...

خواستم درو باز کنم برم بیرون که یه چیز خیلی یخ رو بدنم سرازیر شد و واکنش اون لحظه من یه جیغ بود..

اول با تعجب و بعدم با خشم به لباسم و جن ظاهر شده روبروم چشم دوختم..

- مگه کوری؟؟؟؟؟؟ منه به این گندگی رو اینجا نمیبینی؟؟؟؟؟؟ تو که الان پیش مامان اینا بودی؟؟ از کجا پیدات شد؟؟؟؟ حس کردم میخواد منفجر شه... چون بدجور سرخ شده بود..

ماکان - ای بابا... تو کجا بودی؟؟ بیخشید حواسم نبود..

چشماش قهقهه میزد..

- خودمم میدونم حواست نبود... وگرنه هیچ ادم بینایی از عمد لیوان اب پر تقال یخش رو روی من خالی نمیکنه.. مگه اینکه کور باشه..

- اوخی عیب نداره کوچولو.. چاره اش یه بار شستشوئه دیگه.. اگه بشوریش.. مثل روز اولش تمیز میشه... و دوباره یه لبخند مرموز زد...

من مطمئنم اینکارش عمدی بوده...

- چشمو ریز کردم: مخصوصا لیوان رو برگردوندی روم؟؟؟ اره؟؟؟

بدجور اتیشی شده بودم... حالا لباسم به درک... خودم چی که سر تا پام نوچ شده بود... از خودم چندشم شده بود... هیکلم شده بود یکی به اب پر تقال...

-مگه من دارم واست جک تعریف میکنم اخه؟؟؟ واسه چی میخندی هان؟
بیشعور واسه اینکه حرص منو دربیاره هی میخندید...اخ که دلم میخواست بگیرمش به باد کتک...انقدر بزنمش که صدای غاز بده!
خیلی زود جدی شد و گفت:این به اون درایادته با لباسم چیکار کردی؟؟
تازه فهمیدم چی میگه!!!...ای ماهان خدا بگم چیکارت کنه...گفتم اخرش همه رو از چشم من بدبخت مبینن...
از خشم نفس نفس میزدم...جیغ زدم:
-مگه من از قصد ریختم رو لباست؟در ضمن من نریختم و ماهان ریخت..حالیته؟؟؟ و دویدم دنبالش تا حرصمو سرش خالی کنم..اونم دید اوضاع خطریه در رفت!...
درحین دویدن داد زد:انتظار داری باور کنم کار تو نبوده؟به فرضم که کار ماهان باشه...میخواوی باور کنم عمدی نبوده؟؟
رسیده بودیم به مامان اینا...برام مهم نبود اون تک و توک ادمی که اونجا بودن چه فکری دربارمون میکردن...حتی خونواده هامون..اونم این موقع شب..فقط دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم..
با جیغ تکرار کردم:یه بار بهت گفتم کار من نبوده...میفهمی نفهم؟؟؟ مثل دوتا بچه از اینور ساحل به اونور دنبال هم میدویدیم...پاهام خسته شده بود...اون وسط قیافه ماهان و نریمان دیدنی بود...!..میدونم همه به سلامت عقلمون شک کرده بودن..ولی دلم میخواست خفش کنم..
-باشه منم باور کردم که کار تو نبوده....
هر دو مقابل هم وایسادیم با جیغ:
-تو بیخود کردی...
باز خندید..واییییی لم میخواست فکشو جابه جا کنم...
-بیخود کردم باور کردم کار تو نبوده؟
-تو بیخود کردی لیوان مزخرفتو خالی کردی..رو من..وقتی نمیدونستی عمدی بوده یانه..

اون هی میرفت عقب تر و منم هی میرفتم جلو تر... اصلا نمیدونستم و برام مهم نبود کجا وایساده..

-خب ببخشید.. نمیدونستم!..

-نمیدونستی؟ نه؟

-نوچ!..

-نوچ و زهرمار... بیخود کردی وقتی از چیزی خبر نداشتی تصمیم گرفتی... ببین سر و وضعم رو... نگام کن!..

پاچه های شلوارم خیس شده بود...

-مگه چی شده؟؟ یکم اب پر تقال خالی شده... ببری حموم درست میشه... و رفت عقب تر..

از حرصم محکم پامو کوبوندم که پام به یه تخته سنگ خورد و له شدم... ولی به روی خودم نیاوردم.. رفتم جلو تر... چشمم به موهایش خورد... یعنی الان میشه دونه دونه موهاشو بکنم تا ادم شه؟؟ بعد کچل شه دیگه هیچکی بهش نگاه نکنه.. اینم دست از این غد باز یاش برداره؟ فکر کنم فکرمو خوند... چون شروع کرد تو اب دویدن.. منم همچنان بدنالمش..

تا کمر خیس شده بودم... یدفعه وایساد و منم چون تعادل رو از دست دادم.. اول با کمرش محکم برخورد کردم و از پشت افتادم تو اب...

کل لباسم خیس شد... و فقط قسمت یقه ام خشک مونده بود! اونم بخاطر اینکه قبل از اینکه کاملا موش اب کشیده بشم دست گنده اش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت بالا کشید.

چشمامو باز کردم... از ترس کمرشو محکم چسبیده بودم..

-دیوونه شدی دختر؟ نمیگی این وقت شبی تا کمر اومدی تو اب زیر پات خالی میشه؟

با حرص گفتیم مگه مهمه؟

-اگه نگرفته بودمت که الان سرت خورده بود به این سنگا.. کی میخواست جواب بابات اینارو بده؟

یه قسمتی از چتری خیسمو که تو صورتتم بود کنار زد و گفت:

-نگفتی یه بلایی سر خودت میاد؟

تو این مورد راست میگفت..اگه میمردم..کی میخواست جواب بده!!!!...ولی نخیر من حالا حالاها نیمیرم!پسره پرو کی میخواست جواب بده؟؟...تو!!پس تو این وسط چیکاره ای؟
یه نسیم خنک وزید..و چون کل لباسام خیس بود باعث شد بلرزم..و این لرز از دیدش پنهون نموند.

-لباسات خیسه..سرمامیخوری..بهتره بری عوضش کنی..میتونی بیای بیرون؟سنگین شدی؟
سرمو تکون دادم و یه عطسه کردم..

-اگه نمیتونی بیای میخوای بغلت کنم...؟؟

قلبم به حدی تند میزد..که احساس میکردم الانه که از حلقم بیاد بیرون!!دلشو نمیدونستم..نمیدونم بخاطر ترس بود...یا بخاطر اینهمه نزدیکی به پسر عمویی که چشم دیدنشو نداشتم..!

باز من به این هیچی نگفتم پررو شد...کم مونده تو بیای بغلم کنی..با چشم غره بدون حرف ازش فاصله گرفتم که یدفعه متوقف شدم..

یا خدا!!!...مامان...بابا..عمو..زنح مو...نکنه این صحنه خاکبرسری رو دیدهباشن؟؟ای خدا اخه چرا هی کاری میکنی من دم به ساعت سوتی بدم...حالا من چجوری رد شم؟؟اصلا من تو بغل این چیکار میکردم؟؟

چرا یدفعه رفتم تو بغلش؟؟اخه من از کی تا حالا مثل کوالا به یه پسر چسبیده بودمکه حالا بار دومم باشه..سرمو انداختم پایین و با سرعت هرچه تمام تر بدون اینکه به مامان اینا نگاه کنم با سر و رویی خیس..وارد ویلا شدم..بدو رفتم بالا و درو از پشت سرم بستم!!!

دستمو مشت کردم و دوبار کوبوندم رو قلب مرض گرفتم..که جدیدا مرض گرفته بود...اه..خفه دیگه توهم..هی دم به دقیقه ریتمت به راهه..چه مرگته اخه...ساکت بشین سرجات..هرچی میکشم از تو میکشم که پاک ابرو برام نداشتی..

خودمو پرت کردم تو حموم و فقط یه ابی از رو بدنم رد کردم تا اون شن و ماسه ها و نوچی شاهکار اب پرتقال جناب رو از تن و بدنم پاک کنم اب گرم که به پام خورد پام سوخت..نگاهش کردم دیدم در اثر برخورد با تخته سنگا زخم شده.ای خدا ازت نگذره پسر..بین ناقصم کردی..خیلی سریع اومدم بیرون.. فقط در حدی که اب پرتقال از بدنم پاک شه.از تو کشو سریع

یه تی شرت توسی دراوردم و خواستم بیوشم که در یهو باز شد..چشمامو بستم و از ته دلم جیغ کشیدم...

کدوم بی شعوریه؟؟؟بابا کی میخوایین بفهمین..این در اتاقه..نه در طویله...حالا هی سرتونو بندازین پایین و بیاین تو!

۵ دقیقه بعد در زد:

-میشه پیام تو؟؟

جواب ندادم که خودش درو باز کرد.

-بلد نیستی در بزنی نه؟؟

نشست رو تخت..سرشم انداخته بود پایین...الان مثلا میخواد مظلوم نمایی کنه؟؟

-شرمنده...شرمندگیت بخوره تو فرق سرت بی ادب..لا اقل قبلش یه در بزن بعد بیا تو..خجالتم خوب چیزیه..والا..حالا اومده نشست زل زده به کف پاش..چی از تو کف پات میخوای؟همچین رفته تو بحر پاهاش هرکی ندونه فکر میکنه میخواد یه چیز ناشناخته کشف کنه مثل اینکه حالا حالاها قصد حرف زدن نداره.:

بله؟؟

باتعجب نگام کرد....نگاش کنا..چشاشو درشت میکنه..خب بنال بشر!!!اومدی باهم به کف پات نگاه کنیم؟؟والا همچین چیز جالبی هم نیست این کف پای بوگندوی تو!..

-احتمالا کاری داشتی که اولش سرتو انداختی پایین و اومدی تو...حالا هم ساکت و صامت نشست زل زدی به پاهات...خب بگو چیکار داشتی؟؟

سرشو انداخت پایین و نامحسوس خندید..حالا هی میخواد رو اعصاب من درار نشست بره.

-بین من اعصاب سالمی ندارم..اونم بعد از امشب..پس خواهشا ببندش تا نزدم کج و کوله اش نکردم...کاری کنم دیگه نتونی باز و بستش کنیا!!

-چیو؟؟..دو گوله هم که قصد جواب دادن نداره..من موندم این چجوری شده مهندس!

-اون نیشته که تا بنا گو ش بازه!!

-نگفتی؟ واسه چی اومدی؟

مثل اینکه دوباره تو همون جلد مغرور و مزخرفش فرو رفت .. از جاش بلند شد و گفت:

-مامان اینا گفتن پیام دنبالت.. که چی؟؟ میخوای بگی به خواست خودم نیومدم؟؟

با همون اعصاب ازدهایی گفتم:

-لازم نبود.. خودم پا داشتم.. اگه میخواستم میومدم.. اگر نميخواستم که تمرگیدم سر جام..

با اخم گفت:

-منم همچین منتظر نبودم تا تو افتخار بدی بیای... فقط اومدم سراغت چون همشون کارای بچه

گانه امشب تو رو از چشم من میبینن...

به خودم اشاره کردم..

-من؟ کارای من بچه گانس یا تو؟ من لیوان اب پرتقال رو عمدی رو خودم خالی کردم یا تو؟ عمه من

بود گفت مثل ادم باهم رفتار کنیم؟

گفتم باشه... حداقل گفتم ادم شدی.. فقط قد دراز کردی... مغزت هنوز تو دوسالگیت مونده! بهتره

بگی رفتارای بچه گانه خودت!

میدونستم یه کاسه ای ریز نیم کاسته! تاکسی پا رو دم نذاره من کاریش ندارم خودت الان بهتر

از هرکسی میدونی که عمدا اینکارو کردی به تلافی بستنی رو تیشرتت که متاسفانه یا خوشبختانه

اونم کار من نبود... در ضمن ناراحتی نیومدی... کسی مجبورت نکرده بود.. از تو همچین چیزی

محال نیست.

وای خدا نفسم گرفت.

بی حرف با همون قیافه برزخیش نگام میکرد..

-حالا میای یانه؟ اگه نمیای من برم بیخودی وقتم رو تلف نکنم..

-عوض معذرت خواهیته؟ شیطنتم در حال انفجار بود... یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-از اونجایی که میدونم جمعتون بدون من صفا نداره پس... میام..

پوفی کشید و جلو تر رفت..دو ضربه به سر شونه اش زدم که برگشت:

-هنوز نمیدونی خانما مقدم ترن؟ میدونستم میخواد بکشتم...قیافش داد میزد..

-بفرمایید مادمازل! مادمازلو کشید.

-نمیگفتی هم میفرمایدم..احتیاجی به دستو رحضرت عالی نداشتم..چون میدونم از خداته افتخار همراهیمو داشته باشی..در ضمن این دفعه رو ندید میگیرم که عذر خواهی نکردی..در صورت تکرار مجدد طرف حسابت با زن عموی عزیزمه...

فکر میکنم دیگه امشب بیشتر از توانش تحمل کرد و دم نزد..که یدفعه باصورتی سرخ شده در حالیکه دندوناشو رو هم میسایید گفت:

-بیاز جلو چشمم بروکنار تا یه کاری دستت ندادم!...

-باوشهه پسر عموی گرامی..قیافش شده بود عین این سیب زمینیایی که دارن تو مایتابه پراز روغن جلز و ولز میکنن. یعنی اگه یه دقیقه دیگه میموندم..خونم خراب بود و خونم حلال!!!!!!!!!!!!!!!

زن عمو-نسیم راستشو بگو..باز این ماکان چیکار کرده بود؟..بزنم این ماکانو از رو کره زمین محوش کنم دو تا خانواده به آرامش برس!

ای جان الان حال میده واو به واوشو بگما..نگاش کردم دیدم با صورتی برافروخته داره نگام میکنه..از طرفیم خودم خجالت

کشیدم...دویدن و..بغل و..!..برای حفظ ابرو هم که شده بود لالمونی گرفتم

پس قیدشو زدم...پسره خوبی شده دیگه..قول داده ادم باشه..البته اگه باشه!که میدونم همیشه..جزو محالاته.

-هیچی زن عمو..یه مسئله ای بود که حل شد..و با اخم نگاش کردم..پرو پرو با لبخند زل زد بهم..یعنی این دیگه کیه.سنگ پا بی

مصرف.

-خودت داری میگی حل شد دیگه..چرا انقدر حرص میخوری..؟یه نفس عمیق کشیدم که جلوی جمع چیزی بهش نگم..من اگه از کوره

در برم هیچ چیز و هیچ کس جلو دارم نیست. پس سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

–اره راست میگی واسه چی حرص بخورم..واسه تو ی زبون نفهم؟البته این تیکه اخرشو یواش گفتم.

زیر لب گفت مشکل داری دیگه..چون سرش پایین بود و کسی حواسش نبود،تنها کسی که متوجه شد من بودم..بلند گفتم:چیزی

گفتی؟بلندتر بگو ماهم بشنویم.با بدجنسی نگاش کردم.

–گوشای تو اشتباه شنیده..من که حرفی نزدم.

–گوشای من که سالمه..فکر کنم مشکل از خودته..معمولا دیوونه ها با خودشون حرف میزنن!بعدم بحثو کشوندم به فردا یعنی سیزده بدر..!اونم همچنان به حرص خورنش ادامه داد..بیشعور پرو پرو بی رودر وایسی میگه کری..!

–راستی برنامه فردا چیه؟؟کجا میریم؟

عمو-به احتمال زیاد میریم جنگل...نظر تو چیه عمو؟عجب عمومی تویی دارما..مثل این پسرش یخچال فریزر ساید بای ساید نیست که

مثل برج زهرمار بشینه یه گوشه..حالا اگه از ماکان میرسیدم کجا میریم..نظر که نمیخواست به کنار یه بتوجه هم میذاشت تنگش و

تحویلم میداد..

–من که عاشق جنگلم.اه چه بد..یعنی ۱۴ میریم تهران؟چقدر زود گذشت..

بابا-نه ۱۵ هم میریم..ماهان که میگه تا یه هفته مدرسه ها تق و لقه!شماهاهم که دیگه مدرسه ندارین..میمونه شرکت که اونم

سپردیمش به انصاری..

یعنی میخواستم جیغ بکشم خفن...ایول دوروز دیگه هم موندگاریم..و از طرفیم چه بد که دوروز دیگه هم باید با این سر کنم..دیگه

احتیاجی به توضیح نیست.. میدونید کیو میگم... فقط از خدا میخوام جلوم رژه نره و لبخند ژکوند
بزنه که اعصاب اینو دیگه ندارم. اخه بگو

نسیم این بشر و لبخند ژکوند؟ رابطهشون مثل روز و شب میمونه!

خدا یا به من صبر بده!:

-ای بابا.. یا تویی.. یا ماکان؟؟ به خدا دنگ و فنگ شماها از من که دخترم بیشتره. و روی
یکی از پله ها ولو شدم.. قشنگ دوساعته

منوماهانو علاف خودشون کردن.. معلوم نیست کجا رفتن چیکار میکنن..

ماهان - بیخی.. بیا ما بریم.. خودشون میان..

باخشم نفسمو فوت کردم.. و گفتم یه لحظه صبر کن.. الان میام..

ماهان - نسیم..... م.. جون من تو دیگه نرو... نرو... رو... اووووی... با توام! بی توجه
به ماهان که داد و هوار راه انداخته بود رفتم بالا.. در

اتاق نریمانو زدم جواب نداد.. لابد رفته دستشویی! سمت اتاق ماکان رفتم.. در زدم.. اونم جواب
نداد.. اینا کجا رفتن؟ یه بار دیگه در زدم بازم

جواب نداد.. به من چه.. من در زدم.. مگه مثل خودشم که مثل الاغ سرمو بندازم پایین پیام تو. درو
باز کردم رفتم تو.

کسی تو اتاق نبود.. یه نگاه سرسری به اتاق انداختم.. یه اتاق اسپرت که رومیز توالنش انواع اقسام
ادکلن و افتر شیو و کرم بود این

چند وقت جرئت نداشتم پیام سمت اتاقش.. نگاهش کنا.. بیخود نیست که هر دفعه ده ساعت
منتظر شیم! اخه بگو روز ۱۳ کی میخواد تورو

نگاه کنه؟ چشمم به یه جعبه مشکی رنگ رو میز خورد.. چقدر شناس.. یه لحظه.. بشکنی تو هوا زدم
و گفتم: خودشه!!!

ماهان - کجا رفتی؟؟؟ کر شدی دختر؟؟؟ نسیم.....!!.. بازم بدون اینکه بهش توجه کنم پله هارو دوتا یکی دویدم و رفتم تو حیاط..به

نفس نفس افتاده بودم..چشمامو بستم تا تمرکز کنم و بیاد بیارم این شی گرانبها کدوم گوریه!.. صندوق ماشین رو باز کردم..نسیم

بدو..بدوتا نیومده..پیداش کردم..خدایا شکرت بالاخره پیداش کردم..و جیغ خفه ای کشیدم..دوباره بدو بدو پله هارو دویدم..

ماهان - خدایا شفا بده همه ی ادمای کور و کرو دیوونه رو..میون راه برگشتم:دارم برات..وایسا و تماشا کن!ببین چیکارت میکنم..

ماهان - باباتو چرا به خودت میگیری؟من گفتم کورو کرو دیوونه..تو مگه از اینایی که گفتم هستی؟

خوشم میاد ازم حساب میبره..بی خی..بدو الان میرسه..از دستم قل خورد و افتاد..مثل توپ پینگ پنگ بدو بدو دنبالش دویدم..نه نه..چون ننت..پایین نیفت...نه!نمیدونم یدفعه ای اونهمه

سرعت رو از کجا اوردم ولی یدفعه مثل برق دویدم و از لای نرده ها اویزون شدم ایول

انعطاف!..دستمو دراز کردم و گرفتمش!..خدایا بازم شکرت..نوکرتم..جبران میکنم..فقط الان

نرسه..سرمو بلند کردم دیدم جلوی در اتاقشم...خ.....دا عاشقتم ...مثل اینکه همه

دست به دست هم دادن تا من کرمای درونمو که دارن انقلاب میکنن رو یه جوری خالی

کنم!..گوشمو به در چسبوندم تا از نیومدنش اطمینان حاصل کنم..درو باز کردم و خیلی اروم رفتم تو..

به سمت میز توالتش شیرجه زدم..برچسبای دورش رو کندم و جابه جا کردم..فقط خدا خدا میکردم

نرسه..چون کارم خیلی حیاتی بود....گذاشتمش رو میز و بهش زل زدم..دستمو گرفتم جلو دهنم و

یه جیغ خفه کشیدم..قبل از اینکه برسه زدم بیرون..با یه لبخند گله گشادی که نمیتونستم کنترلش

کنم دست ماهانو کشیدم و بردم..معلوم نبود کدوم گوری رفته...واقعا هم این نبودنش به نفع من

بود..

-بابا یواش تر..دستم کند..بعد میگم دیوونه واسم خط و نشون میکشه.

-عزیزم بدو بریم بشینیم خسته شدم خیلی سراپا بودم!

-ج.....ان؟؟؟؟ حالت خوبه؟چی خوردی؟؟

-هیچی داداش گلم..مگه باید چیزی بخورم حتما؟حتما باید بهت القاب به غیرانسانی نسبت بدم تا ادم شی؟نمیشه یدفعه مثل ادم باهات حرف بزیم؟؟ قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:
-نه که نشه..میدونی...بهت نیماز از این کلمه ها استفاده کنی..منم به همون القاب بقول خودت غیر انسانی راحت ترم..
-لیاقت نداری بابا!

ایینه ماشینو کشیدم پایین رژصورتیمو تجدید کردم و شال سرخاییمو کمی کشیدم عقب و موهای خدایی رنگ شده روشنمو بیشتر بیرون گذاشتم...مانتوی کوتاه مشکیمم بیست بود و فقط یه دستی به روش کشیدم..

-میگم میخوای خودمون بریم؟

-نه عزیزم..الان میان..

-نسیم جون عمه نداشتمون به همون حالت قبلیت برگرد..تو تا ۲۰ دقیقه پیش کاملا اکی بودی!چه مرگت شد؟؟اخه عزیزم و اینا دیگه چه صیغه ایه؟

-هان؟؟حتما باید بهت بگم زر نزن..ببین خودتون نمیذارین من مثل ادم باهاتون رفتار نم.

-نه مرسی ما چاکر همین رفتار تیم درست..فقط جون من دیگه نگو..اکی؟؟ا..نیگا اومدن..بابا این دیگه کیه..میخوان برن عروسی؟؟

-این دیگه کیه؟فقط نریمان..اون یکیتون نیومده..و خنده ای نشست رو لبم..

پشت بندش ماکانم اومد بیرون..فقط دلیل نیش تا بنا گوش وا شده نریمانو نمیفهمیدم..نمیدونم چرا رفته بودم رو و بیره..یا خدا..یعنی

فهمیده؟پس چرا هیچی نمیگه؟نریمان نشست پشت فرمون و گفت:بریم عشقم؟!

ماهان- یا امامزاده ابراهیم!.. اینا چی خوردن اول صبحی؟ اون از نسیم.. اینم از نریمان.. وای نکنه
ماکانو هم چیز خور کردین؟ لابد الان اونم میاد میگه اکی نفسم! اقا من رفتم.. شما برین به
سلامت.. به شماها اعتباری نیست.. دستشو کشیدم...- کجا؟

- برم.. شماها برین خوش بگذره.. منم راحتم..

- بشین مسخره.. ادم باش.. مسخره.. مگه بده... خواستم ادامه حرفمو بزنم که در باز شد و محکم
کوبیده شد بهم که ۶ متر تو جام پریدم..

مثل ببر زخمی نگام میکرد.. اونم با چشمای ریز شده! دیگه کم کم داشتیم میگرخیدم.

- در نابود شد.. چته نداشت یه کلمه حرف از دهنم دریاد...:

- ساکت شو.. فقط کافیه یه کلمه اضافه تر حرف بزنی.. اون وقت تضمین نمیکنم هیچ کاری نکنم.. با
همین جفت دستای خودم خفت

میکنم.. کاری میکنم از روی زمین محو شی.. پس ساکت باش!

نریمان- اووووی... چه دردته تو باز مثل اژدهاشدی؟

- صداتو بیار پایین.. تو بیجا میکنی همچین کاری کنی.. معلوم نیست باز اول صبحی چه
مرگشه.. چنان نعره کشید که روحم به دیار باقی

شتافت:

من چه مرگه _____ یا تو؟؟ من دیوونه ام _____ تو؟؟ منم کم نیاردم مثل خودش
داد زدم:

- معلومه که تو دیوونه ای.. روانی میشی میای سرمن خالی میکنی؟؟

نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم نریمان هی لباسشو میکشید.. گویادرو باز کرده بود و قصد حمله
داشت.. نریمانم فقط داد میزد: بگیر

بشین سرجات.. اون لحظه مغزم بهم فرمان فرار داد.. درو باز کردم و جیغ کشون فرار کردم..

روبه روم و ایساده بود و نریمانم بین ما.. داد زد:

- من دیوونه ام که جای واکس مو رو با واکس کفش عوض کردم دیگه؟؟ ارههههههه؟؟

ماهان-جون من پیاز سیب زمینیہ؟؟؟..اینم وقت گیر اورده!نه جون تو هویجه!

-عموووو...پسرت وحشی شدههههه..جلوشو بگیر الان گازم میگیره!بدجور هار شده!!!!..

اونم متقابلا دادزد:من وحشیم یا تو؟؟؟من روانیم یا تو؟؟؟من هارم یا تو؟؟؟

تو اون وضعیت خندم گرفته بود..خوبه ها..خودش هرچی دلش میخواد به خودش میگه!دور عمو میچرخیدیم..اون میومد چپ من میرفتم راست..اون میرفت راست من میومدم چپ..اخرم رفتم پشت بابا پناه گرفتم مچ دستشو جلو باباگرفت و گفت:

-نگاه کن عمو؟؟فقط ببین دخترت چیکار کرده مثل دیوونه ها گاز میگیره..

عمو خندید:باز چتونه شما مثل تام و جری پریدین به جون هم

بابام خندید:عجبا از دست شما..نسیم این چه وضعشه؟چرا دست ماکانو اینجوری کردی؟

زبونمو دراوردم:خوب کردم..میخواستی وحشی بازی در نیاری!

ماکان-میکشمت...میای واکس کفش رو با مو عوض میکنی..بعد میگی کارمن نبوده..حالا هم گاز میگیری!تو ادمی؟؟نه تو ادمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خوب کردم...نخیر ادم نیستم فرشته ام...وقتی دیشب دارم باهات مثل ادم حرف میزنم میای مخصوصا لیوان ابمیوتو خالی میکنی رو سرم..منه خر رو بگو که نفهمیدم واسه چی یدفه پسر خاله شدی...بعد اداشوبا دهن کجی دراوردم:دوتا دوست باشیم..هه..ماکان در خواب ببند پنبه دانه! بابا و عمو قهقهه میزدن!

اینم بقول خودت به اون در..تا تو باشی ادم شی..منو بگو که نمیدونستم نیت تو از این دوستی چی بود..میگن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره..

یهو خیز برداشت سمتم:

حیف فرشته که بخوان به تو نسبت بدن..

جیغ کشیدم:

زن عمووووو...به جون خودم پسر دسته هونگت تعادل نداره!!!!!!بگیرینــش!

میدونستم همیشه مهرنوش جونم طرف منه و نمیدارهدست ماکان بهم برسه!

مهرنوش-ماکان طرف نسیم اومدی نیومدی!!

با چشم غره دا زد: کارتو تلافی میکنم دختره وحشی امازونی! زبونمو بیرون اوردم.. بیین کی به کی میگه امازونی.. ایییش... بی جنبه.

مهرنوش- ساکت.. حفته.. حتما یه کاری کردی که نسیم اینجوری تلافی کرده.. این دختر تا کسی پارو دمش نذاره به کسی کاری نذاره!

منم یه زبون اساسی واسش دراوردم و خوشحال مثل فنر بالا پایین میپریدم که بازم نتونسته دستش بهم برسه.. پررو.. دسته هونگ!

پسره پررو فکر کرده من از رو میرم! عمرا من اگه در برابر این اورانگوتان کم بیارم.. اسممو عوض میکنم میذارم طوفان!!!!!!

هی چپ و راست یا تیکه میندازه یا کرمش به ضبطه و اونو خاموش میکنه! منم عمرا تو مرامم کم بیاری باشه.. جوابشو با چشم غره میدم یا تیکه هاشو به خودش بر میگردونم با اینکه خیلی برام سخته تو سکوت سپری کنم.

من که میدونم این منتظر کوچکتین عکسالعملی از جانب منه تا ذوق کنه و خر ذوق بشه.. منم عمرا دست این سنگ پا آتو بدم! به هر حال بی تفاوتی تنها کار ممکن تو اون موقع بود!

اووو.. چشاشو.. بپا از حدقه نزنه بیرون.. از اینکه من حرفی نزدم کفری شدی؟ الهی! داری حرص میخوری؟ بخور نوش جونت که هرچقدر بخوری بازم برات کمه!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و دستمو تا ارنج از پنجره انداختم بیرون! همون موقع یه پرشیای سفید رنگ با چنان سرعتی از کنارم رد شد که کم مونده بود بزنه ایینه بغل رو نصف کنه و دست منو نابود.. ماکان یه چند تا فحش به راننده داد.. والا حق داره.. منم اگه بودم کل فحشای دنیارو به یارو میبستم.. سکتونم داد.. یکم خم شدم بیینم کی پشت فرمون بود...

لابد از این پسر سوسولا بوده که میخواست به بگه ماهم بابامون بهمون رانندگی یاد داده! اوا خاکبوسم... اینکه زنه... ای تو روحت که ابرومونو بردی با این دست فرمونت!.. ولی چقدر تو یه لحظه قیافش برام آشنا اومد.. انقدر خم و راست شدم تا اخر نریمان گفت: نسیم چی میخوای؟؟
- این یارو!.. میخوام بیینم کیه.. به نظرم خلی آشنا بود..

-بچه باز تو رادار فوضولیت فعال شد؟؟

-اولا بچه خودتی..دوما اینکار کنجکاویه نه فوضولی من هزار سالم برای تو فرق فوضول و کنجکاو رو توضیح بدم نمیفهمی و نخواهی هم فهمید..نه مثل تو باشم خوبه..یه سره سرم به کار خودم باشه وسالی به دوازده ماه هم نفهمم کی به کیه!...ماکان بگاز!!!

ای بابا یکم گاز بده مثل لاک پشت میری..ولی با همون سرعت ادامه داد..نخیر.....این بشر ادم بشو نیست..من نمیدونم هدف خدا از خلقت این موجود دوپا چی بوده!..باشه خودت خواستی:

-د..مگه با تو نیستم..میگم گاز بدهههه!..به سلامتی کرهم شده..همه چسبیدن به سقف الا ماهان که داشت باخنده نگام میکرد..اخه دقیقا بغل گوش دوتاشون صدامو انداختم روسرم!

حقته اخه لیاقت نداری باهات مثل ادم حرف بزnm..باهاش با ملایمت حرف میزنم پوزخند تحویلیم میده؟بزnm اون دهننتو ناکار کنم دفعه اخرت باشه جواب منو اینطوری میدی؟

ماکان-بغل گوش من جیغ جیغ نکن حوصلتو ندارم!

-تو خودت فکر کردی تحفه نطنزی؟؟من از تو بدترم..وقتی دارم باهات حرف میزنم دک و دهننتو واسم کج و کوله میکنی؟؟باهرکس باید مثل خودش رفتار کرد!

نریمان-بچه ها هر دوتون بس کنین..خصوصا تو نسیم..

من هم یدفعه جوگیر شدم..میگن ادمو برق بگیره جو بگیره حکایت منه!

-تو دیگه نمیخواه طرفداریشو کنی..بزن کنار!!

ولی همچنان بهراهش ادامه میداد:

-مگه با تو نیستم؟؟میگم بزن کنار..

-نزنم میخوای چه غلطی کنی؟؟

"پسره بی ادب"یه غلطی نشونت بدم حالت بیاد سرجاش..چه بد دهن شده این..!

ماهان-ای خدایا!!!!باز شروع شد..مثل اینکه نحسی سیزده از دوروز قبل مارو گرفته.

-بین نگهدار..وگرنه دروباز میکنم(بابا کوتاه بیا!)

- برو بچه یکی دیگه رو بترسون.. حواست باشه باکی و چجوری حرف میزنی.. احترام کوچیک بزرگ
حالت همیشه.. حالت کنم!؟..

- ببخشید بابا بزرگ.. نمیدونستم انقدر دنیا دیده تشریف داری.. من باهر کی مثل شخصیتش برخورد
میکنم.. منتها شخصیت تو به من اجازه

اینو نمیده که بخوام باهات درست صحبت کنم.. برو درس ادب و اخلاقتو واسه یکی دیگه تدریس
کن..

نریمان داد زد: نسیم بسه تمومش کن.. لجبازی هم حدی داره.. تو امروز از شور به درش کردی اخه
مگه این هم سن تونه؟! باتو هم

هستم ماکان.. بس کنین دیگه.. هرچی هیچی نمیگم بدتر میکنین؟؟

چونم لرزید.. بغض کردم.. سابقه نداشت نریمان سرم داد بزنه.. همیشه کاراش و حتی داد و
بیدادش از زوی شوخی بود.. ولی امروز خلاف این ثابت شد.. ولی حالا چی؟؟ جلوی کی؟؟ برای اولین
بار.. جلوی این اورانگوتان.. لهم کرد.. کوچیکم

کرد.. منو... تنها خواهر شو... جلوی این یخچال فریزر.

عصبانی و بغض کرده با صدایی لرزون گفتم:

من کاری باهات ندارم.. تقصیر خودشه هی به پروپام میپیچه.. نیست؟؟ اگه دروغ میگیم بگو دروغ
میگی؟ باهمتون درست رفتار کردم

شماها چیکار کردین؟؟ داد زدم: باتو هم همینطور.. ازت بدم میاد.. مثل بچه ها شده بودم.. نمیدونم
چرا.. میخواستم عقده همون دادی که سرم زده بودرو سرش تلافی کنم.

لعنتی بهت میگم نگه_____ دار!

یهو زد رو ترمز.. بلافاصله دروباز کردم.

ماهان- نسیم عزیزم.. چرا اینجوری میکنی؟ ماتومو از دستش کشیدم بیرون و پریدم پایین.. بدون
اینکه فکر کنم کجاییم...

ماکان- این بچه بازی چیه درمیاری؟؟ هان؟؟

- تو خفه شو!!! لازم نکرده واسه کارای من نظربدی..هرکاری دلم بخواد میکنم..شماهم برین به سلامت..و درو کوبیدم بهم..اونم

نامردی نکردو پاشو گذاشت رو گاز و رفت..لحظه اخر صدای داد ماهان و نریمان اومد که با داد خطاب یه ماکان میگفتن

برگرده!..بهتر..حالم ازش بهم میخوره..برای اولین بار بهش گفتم خفه شو..وای خدا من چیکار کردم..انگار تازه به خودم اومدم..حالا من مونده بودم و بوی لنتای لاستیک ماشینو یه جاده خلوت و نرده های کنار خیابون!

خیابونی که یه پرنده هم توش پرنمیزد..چه برسه به ماشین و ادما...اونم روز سیزده بدر..حالا من اینجا اونم تک و تنها چه غلطی کنم؟؟

بعد از حدود نمی دونم چند دقیقه ای که گذشته بود دستمو زیر بینی م کشیدم و اشکامو که به چونه ام رسیده بود رو

پاکشون کردم..ولی با اینکارم بیشتر بغض کردم و دوباره اشکام با شدت بیشتری رو صورتم فرود اومدن..به ماشینایی که تک و توک رد میشدن نگاه کردم..ازت بدم میاد ماکان..متنفرم ازت..بین چجوری منو ول کرد اینجا و خودش رفت..پسره مغرور..ای خدا این دیگه کی بود جلو راه من سبر کردی اخه..یه ادم مغرور پررو و

رومو برگردوندم سمت نرده های کنار خیابون..حالا من یه زری زدم این دیگه چرا جدی گرفت اخه؟ یعنی واقعا خداییش حالیشون نیست ادم تو عصبانیت یه حرفی میزنه؟ وی فکرشم که میکنم مو به تنم سیخ میشه..من چیکار کنم خدا؟؟ تا کی باید اینجا بمونم؟ بدبختی بدم نیستم اینجا کجاست..ای خدا ازت نگذره ماکان بین چجوری منو اینجا اواره جاده و خیابون کردی..حرصم گرفت و پامو محکم

کوبوندم رو زمین..اه لعنتی..یعنی میشه بر گردن؟؟ خدایا میشه الان سرمو برگردونم و برگشته باشن؟ چشممو بستم و تا سه شمردم..به محض اینکه برگشتم صدای دوپس دوپس ماشین اومد..آخ جون اومدن..چشممو سزیه باز کردم که یه مزدارو جلو چشم دیدم..زرشک چی فکر میکردیم..چی شد..اخره بگو دختر این همه خوش خیالی رو تو از کجات میاری؟
-تنهایی خوشگله؟

اخه این شانسه منم دارم..این دیگه از کجا پیداش شد تو این موقعیت. کم دارم حرص میخورم باید حرص این فنچ رو هم بخورم..چندش قیافشو نیگا..واسه من لنگه کفش چپونده گوشه دهنش.. با عصبانیت:

-برو رد کارت..من اعصاب ندارم..

پسره چندش دندونای زردشو نشون داد..اییییی...تو رو خدا اینجوری لبخند ژکوند نزن..مسواک گرون میشه میریم تو تحریم بخدا..اینا مسواک و اینا تو خونه هاشون ندارن اینقده دندوناشون زرده؟خب به جا اینکه بسته ادامسو خالی کنی تو دهننت یه مسواک بگیر..راه دوری که نمیره!خودمم تضمینش میکنم!

-ای جان چرا خوشگل خانوم..حرص میخوری ناناس تر میشی..چرا نوک دماغت سرخه کوچولو؟

کوچولو و زهرمار..بتوجه اصلا دماغم مدلشه سرخه..مشکلیه؟

این پسره زبون ادمیزاد حالی والیش نمیشه؟جک میگی دختر؟کدوم پسری زبون ادم حالیشه که حالا این دومیش باشه؟ دستمو زدم به کمرم:

-نشیدی یا کری؟اگه کری دوباره بگم..گفتم برو رد کارت واسه خودت شر درست نکن..پسره لات یه لا قبا!

دندون زرده رو کرد به راننده و گفت:

-شاهین من اینو میخوامش..خیلی ملوسه.. ننت ملوسه پسره نفهم!!!

یارو راننده هم یه نگاه به من کرد و گفت اره موافقم..غلط کردی موافقی.. اون زردک یه زری میزنه توهم تایید میکنی؟ بخدا ملت چه بیکارنا..حرف ادمم سرشون نمیشه..اهمیتی ندادم..سرمو برگردوندم و ترجیح دادم به نرده های زنگ زده نگاه کنم تا به این عقل کم ها!

احساس کردم صدای بسته شدن در اومد از گوشه چشم یه نگاه بهش کردم که دیدم دندون زرده از ماشین پیاده شد..وقتی دستش به بازوم خورد برق از سرم پرید:

-بیا خوشگلم..میریم همگی باهم سیزدمونو بدر میکنیم..

تازه به عمق فاجعه پی بردم..مگه من از جونم سیر شدم بخوام سیزدمو با توی بوگندو در کنم..باشتاب بازومو از تو دستش کشیدم بیرون..:

-گمشو دیوونه..برو دنبال یکی که عین خودته..زیادی خوش خیالی...برو که اصلا حوصله شری مثل تو رو ندارم..کاری نکن که به ضررت تموم شه!برووو

والا بخدا این تو خودش چی دیده که منو با خوده دندون زرده بو گندش مقایسه میکنه؟؟الاغ!باز شروع کرد عرعر کردن!

-ناز نکن دیگه..بیین من ازت خوشم میاد.. تا نیای ولت نمیکنم..بعد رو به راننده هه کرد و گفت شاهین بیا کمک.

ای داد...صدیدداد..بابا اینا دیگه کین؟؟ کمک چی؟؟اینا چی میگن؟اون یاروهم پیاده شد و اومد سمت من..از ترس زبونم بند اومده

بود...داشتم به این فکر میکردم الان باید چه غلطی کنم؟؟اخه مگه من از پس این دوتا غول تشن بر میام؟؟یه لحظه مغزم که تا الان رو سایلنت بود شروع کرد به فرمان دادن....چون بازومو محکم نگرفته بود با یه حرکت خودمو کشیدم کنار و شروع کردم دویدن..

اونا هم با اینکار من عکس العمل نشون دادنو افتادن دنبالم...حاضرم قسم بخورم تو این مدتی که عمر کردم ادم به خر بودن اینا ندیده بودم..اینای کی بودن اخه؟؟منه بیچاره رو تنها دیدن چه فکری کردن..درسته تقصیر اون برج زهر مار بود ولی به جون خودم قسم اون

حداقل زبون ادمیزاد حالیش بود..بابا من دیگه کیم تو این موقعیت حساس دارم ماکانو با این روانیا مقایسه میکنم؟؟؟ الان بدو که در خطری!

ای خدا حالا از شانس من بی شانس یه ادمم اینجا پیدا نمیشه بهش پناه ببرم.

دیگه نفس کم آورده بودم و به سینه ام به خس خس افتاه بود...پاهام توانی برای دویدن بیشتر نداشت..احساس کردم الانه که با جفت پا پیام زمین..همون موقع شالم از پشت کشیده شدو الاغ شروع کرد عرعر کردن:

-بهت مثل ادم گفتم نمیذارم از چنگم فرار کنی..یا مثل بچه ادم راه میای یا حسابت باشاهینه..حرصم گرفت و با تموم بی حالیم از حرصم محکم زدم تو گوشش...کف دست خودم به ذوق ذوق افتاد اون بیچاره رو دیگه نمیدونم..جیغ زدم:

-ولم کن..اشغال چی از جونم میخوای؟؟مگه شهر هرته چون تو میخوای پیام سوار لگنت شم الاغ...تو دلم تکرار کردم لگن ""!!!!!!منتها لگن از نوع عروسک لیمویی!!..

میکنم .. کور خوندی مرتیکه.. اومد جلو تر و به محض اینکه خواست دستم بگیره یه لگد نسبتا که چه عرض کنم کاملا رزمی و محکم به زیر شکمش ردم.. یارو از درد کبود شد.. افتاد رو زمینو با زور چند کلمه حرف بلغور کرد..:

-نشونت میدم.. با... کی طرف.....یی..

دویدم ... تا جاییکه جا داشتیم و میتنونستم دویدم... پشت یکی از درختا پنهون شدم.. نفس نفس میزدم.. گوشیمو سریع از جیبم دراوردم و شماره مامانو گرفتم.. ولی اون جمله لعنتی در دسترس نمیباشد... داشت دیوونه ام میکرد بابا هم گوشیش خاموش بود.. نریمان هم که طبق معمول رو سایلنت بود و نمیفهمید دیگه راستی راستی اشکم داشت در میومد

... کلا زنگ زدنم با نزدنم هیچ فرقی نداشت. سریع به ماهان زنگ زدم خدا خدا میکردم اون گوشیش و جواب بده... ۳ تا بوق خورد.. گوشیشو برداشت.. سراسر وجودم پراز امید شد... تا اسمشو اوردم یه دستی اومد جلوی دهنم.. و گوشی رو از تو دستم کشید.

فایده نداشت.. جیغ میزدم.. داد میزدم.. کسی نمیشنید.. به گوش کسی نمیرسید.. دونه دونه اشکام چکید.. تموم شد.. اخر راه بود.. به خودم هزار بار لعنت فرستادم که کاش پیاده نمیشدم.. حاضر بودم هزار بار دیگه با ماکان جر و بحث کنم ولی الان تو ماشین خودمون باشم.. صدای ماهان از پشت خط میومد:

نسیم تویی؟ الو..؟؟ دو زانو رو زمین افتادم.. دست بو گندوش رو دهنم بود... اخ اخ بو سیر میداد... انگار صبح به جا صبحونه سیر خورده!!!!

شالم از سرم افتاده بود و تمام موهام دورم پخش شده بود.. برام مهم نبود حداقل الان.. از ته دلم ضجه میزدم.. خداخودش کمکم کنه.. دستش دور کمرم پیچیده شد.. قلبم نزد.. نفسم بالا نیومد.. حس میکردم پلکام داره بسته میشه و زانو هام آماده برای سقوط کردن.. صدایش بلند شد:

-واقعا فکر کردی خیلی زرنگی؟؟ نه؟؟ یا شایدم زیادی باهوش.. ولی خوب گوشتاتو وا کن بچه.. من از تو زرنگ ترم.. افتاد؟؟

شاید تونسته باشی از دست اون کیا بی عرضه در بری.. ولی از دست من یکی.. نوچ خانوم زرنگ.. به این راحتیا نمیتونی.. خر فهم شدی؟؟ نتونسته.. تا حالا کسی نتونسته و از مادر زاده نشده

به زور از زمین بلند شد:

–خفه شو بچه.. جرئت داری اون چاقو رو تکون بده.. اینا رو با هوار میگفت.. منم که هیچی نگم فکر کنم بهتر باشه!..

شاهین–بگو ببینم میخوای منو بکشی؟اره؟خیله خوب..اگه انقدر جرئتشو داری من حرفی ندارم.._____الالا!!!

چیزی تا مرز سخته فاصله نداشتیم..که همون موقع..اعتماد به نفسم هزار برابر شد..

یه لبخند بزرگ رو لبم ظاهر شد که از من بعید بود..بههم با دستش منو به سکوت دعوت کرد..منم حرف گوش کن...حداقل تو موقعیت الان!لبخندمو یه جوری جمع و جور کردم..دیگه زیادی داشتیم سه بازی در میاوردم..

ولی خوشحالیمو که نمیتونستم پنهون کنم..تو دلم عروسی ای بود..

شاهین–چی شد فسقلی؟لال شدی؟ اگه میدونستم با گرفتن یه چاقو تو دستت حس شجاعت مضاعف بهت دست میده..خودم زودتر چاقورو بهت میدادم..میدونی چرا؟!چون منم از دخترای دست و پا چلفتی متنفرم..حالا واسه اینه که دست از سرت بر نمیدارم چون با همشون فرق داری..ترسو نیستی..بر عکس کاری میکنم بدستت بیارم..چون متفاوتی...!

–نه بابا؟؟؟دیگه چی؟؟هستی حالا بگو بقیشو بشنویم..دیگه چه رویاهای سیاه سفیدی واسه خودت ساختی؟؟؟ارزو بر جوانان عیب نیستا..میدونی؟؟

–پنجول نکش رو دلم گربه کوچولوی من!

همین که این حرف از دهنش درومد ارنجشو گذاشت رو گلوشو تا جاییکه میتونست فشار داد.و با دندونای ساییده شده غرید:

–خب بقیش؟؟میگفتی ماهم میشنیدیم..

سعی میکرد ارنجشو از رو گلویش برداره..بدبخت به خس خس افتاده بود..منم دست به کمر نظاره گر بودم..!

شاهین–ولم کن عوضی...تو از کجا پیدات شد؟؟

بدبختو خوابوند رو زمین و تا جاییکه میخورد میزدش..خون بود که از دهنش میومد بیرون..فکر کنم دندوناش خورد شد تو دهنش..حتی نمیتونست از خودش دفاع کنه.. اون چندتا تار از موهاش افتاده بود رو پیشونیش!هرچی قدرت داشت خالی کرد رو شاهین.

-بسشه...ادم شد دیگه..بریم...حالا انگار نه انگار تا یه ربع پیش داشتم از ترس سکنه میکردهم!ریلکس وایسام دستورم میدم!

یه نگاهی به من انداخت و آخرین مشتشو که فکر کنم از همه محکم تر بود رو خالی کرد تو صورتش... منم واسه خالی نبودن عریضه باکتونیم محکم کوبوندم تو شکمش...بدبخت دیگه بی شک عقیم شد!!!!

چتریای ماکان چسبیده بود به پیشونیش..بهش اخم غلیظی کردم و جلوتر راه افتادم..اینم عوض تشکر بود..اولی خب لازمش بود.

از زور خشم نفس نفس میزد..وقتی اخم منو دید با حرص گفت:

چییه؟؟تا چند دقیقه پیش که ذوق مرگ بودی؟؟

جواب ندادم..حق داشت بنده خدا..جوابیم نداشتم که بدم..منتها در برابر این ادم نمیشد با ملایمت رفتار کرد..حتما فکر کرده ازش تشکر میکنم..اگه یه درصد ادم بود حتما اینکارو میکردم..ولی دو روز دیگه همین تشکروهم ازم آتو میگیره..!و دم به ساعت میکوبونه تو سرم..همونطور که جلو میرفتم یهو دستم کشیده شد...نمیدونم یه دفعه چم شد سرش داد زدم:

-دست به من نزن فهمیدی؟حالم ازت بهم میخوره..چییه؟؟نکنه میخوای ازت تشکر کنم؟تعجبو از تو چشماش میخوندم...

ولی طولی نکشید که این تعجب جای خودشو به یه اخم غلیظ داد:

-تو چی فکر کردی؟؟هان؟؟نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟نخیر خانم..اتفاقا باید ازم ممنونم باشی...دیر تر میرسیدم کارت تموم بود دختره نمک شناس..وایسا ببینم نکنه میخواستی با جیغ جیغ کردن از خودت دفاع کنی؟؟؟

پوز خندی رو لباس جا خوش کرد: یا شایدم با اون چاقوی فکستنی میخواستی طرف رو
بکشی؟؟ هان؟؟ کدومش؟؟ وای

چه داستان جنایی جالبی میشه.. فکرشو بکن.. ببینم قبل از اینکه منو ببینی هم به اندازه الان زبونت
دراز بود؟..

بفرما نگفتم... این همینجور ریش نزده میرقصه.. دیگه وای به حال اینکه ازش ممنونم باشم!

ماکان - یا اینکه داشتی از ترس میمردی.. چه سوالی میپرسیم.. معلومه که داشتی...-

بغض کرده بودم شدید.. به من نمک گفت نمک نشاس؟؟ گفت ترسو و بی عرضه؟؟ آره فکر کنم
معنی حرفش همین میشد..

دیگه نفهمیدم چی گفت و چی شنیدم.. با شنیدن حرفاش دود بود که از سرم بلند میشد.. از طرفیم
بغض داشت خفم میکرد.. فقط فهمیدم لحظه آخر دستم خودکار بالا اومد و کشیده محکمی به
گوشش زدم.. دستم از شدت سیلی حس میکردم بی حس شده.. با ناباوری و شک دستشو گذاشت
روی گونش و شک زده نگام کرد.. قفسه سینه ام بالا و پایین میرفت.. اولین بار بود تا این حد
عصبی شده بودم.. سعی میکردم اشک نریزم.. سخت بود... خیلی سخت..:-

- فقط دهنتمو ببند... فقط الان از جلوی چشمم دور شو.. حاضر نیستم یه دقیقه اضافه تر قیافتو
تحمل کنم.. اصلا میدونی چیه؟؟ هرکاری کردی وظیفتم بوده..

نمیومدی هم خودم از پس خودم بر میومدم.. حاضرم هر چیزی بشنوم ولی یک درصد حاضر نیستم
بخاطر کاری که کردی سرم منت بذاری.. با اون همه تلاشی که برای گریه نکردن کردم.. موفق
نشدم و اخرم دو قطره از دو گونم چکید پایین...

- بار اخرتم بود که حس انسان دوستانه ات گل کرد و خواستی بت من بازی در بیاری.. هر چیزی رو
تحمل میکنم ولی از منت گذاشتن متنفرم.. باشه قبول.. اگه دردت فقط تشکره.. باید بگم فقط
ممنون.. تند تند گریه میکردم..:-

- حالا هم برو کنار.. دیگه نمیخوام ببینمت.. فهمیدی؟؟؟ اینم بهت بگم.. من هرکاری که میکنم به
خودم مربوطه نه به تو نه به هیچ احد دیگه ای... دستمو بردم بالا و انگشت اشارمو تهدید کنان
تکون دادم:

-از امروز به بعد نبینم جلو راهم سبز شدی..حتی شده اتفاقی..به خدا قسم بخوای به پرو پام
بیچی و زورتو به رخم بکشی..بدتر جوابتو میدم..خیلی بدتر از این سیلی که امروز بهت زدم..
اونقدری که تو خاطرتم نمیگنجه..اینجور مواقع من همه چی یادم میره..حتی برام مهم نیست کی
هستی و چکاره ای....از امروز و این ساعت فاصلتو باهام حفظ میکنی..نبینم یه قدم اضافه تر
نزدیکم شدی..حتی اتفاقی..!

با تموم نفرتم نگاش کردم و اشکام و که رو گونه هام سرسره بازی میکردن و با سماجت پس
زدم..حالم از گریه کردن بهم میخورد..

به ندرت پیش میومد گریه کنم..ولی حالا در برابر کسی که همه تلاشمو میکردم تا خودمو محکم و
قوی نشون بدم گریه کردم..اونم نه یکی دو قطره..

به حدی که به حق افتاده بودم..حالم از خودم بهم میخورد..

غرورم جلوی کسی که نباید له میشد، له شد..سریع از اونجا دور شدم..ولی ماکان وایساده بود و
هنوز تو شک به سر میبردو به جای خالی من چشم دوخته بود..انگار هضم این حرفا خیلی براش از
جانب من سنگین بوده..

اگه من نسیمم نمیذارم دیگه از یه سانتی متریم رد شه..نشونش میدم با کی طرفه..انتظار نداشت
همچین حرفایی بهش بزنم..ولی بالاخره بهت میفهمونم حرف حرف تو نیست..قرار نیست هر
دفعه هر چیزی تو میگی همون شه..نشونت میدم.

.فقط کافیه یک دفعه دیگه اضافه تر باهام لج و لجبازی کنی..هی من هیچی نمیگم..اینم هی دور بر
میداره..اورانگوتان مغرور.

با عصبانیت محکم قدم بر میداشتم و سعی میکردم اشکامو پس بزنم و بیشتر از این ضعف نشون
ندم.

هنوز چهره ی شوک زده اش جلو چشمم بود..دستشو گذاشته بود رو گونه اش و مات و مبهوت نگام
میکرد.

نمیدونم کجا داشتم میرفتم فقط دلم میخواست انقدری از اونجا دور بشم که هیچکی پیشم نباشه.. که نزدیک هیچ کدوم از اعضای خانوادم نباشم..

دلم نمیخواست با هیچ کدومشون روبرو بشم. اصلا اون یه دفعه از کجا پیداش شد؟.. چجوری منو پیدا کرد؟

همین طوری که به جلو قدم بر میداشتم دو تا ماشین اشنا دیدم. بیشتر دقت کردم..

اره خودشون بودن ماشین خودمون و تشخیص دادم و بعدی هم ماشین عمو بود.

بابا رو دیدم که با کلافگی گوشه تو دستش رو جا به جا میکرد و نریمان که سعی میکرد مامان رو اروم کنه.

به سمت ماشین خودمون پر کشیدم. ماهان با دیدنم سریع از رو زمین بلند شد و با "نسیم" بلندی که گفت توجه بقیه رو به خودش جلب کرد و بعد از اون مامان و بابا ونریمان بودن که به سمتم دویدن.

پریدم تو ماشین و خواستم درو قفل کنم که مامان مانع شد

-نسیمم.. عمرم کجا رفتی مامان؟ نصفه جون شدم..

اشکام راه خودشونو پیدا کردن تو بغل مامان اشک میریختم و بلند بلند گریه میکردم.:

م...!..م..ان..

-جان مامان دختر گلم؟

عمو اوامد بالای سرم و با نگرانی پرسید:

-عمو جان خوبی؟ چی شده اخه؟

با حق حق جواب دادم: نه عمو... خ.. و.. ب.. نیس.. تم..!

همشون دورم جمع شده بودن و هرکی یه سوال از من میپرسید.. حوصله جواب دادن به هیچ

کدومشون رو نداشتم. دختر لوسی به هیچ وجه نبودم. ولی نمیدونم اون موقع چه مرگم شده بودم.

ته قلبم یه جوری بود. انگار که لای منگنه گیر کرده باشه و فشارش بدن. اخر زن عمو به دادم رسید و گفت:

-بچه ها دورش رو خلوت کنین..سایه بذار ببینم میتونم ارومش کنم؟ با این سوال زن عمو مامان رفت کنار و دستی به سرم کشید.

زن عمو- نسیم جان..نمی خوای بهمون بگی چی شده؟هممون نصفه جون شدیم..وسط راه نریمان بهمون زنگ زد گفت برگردین نسیم رفته..الانم که این جوری اومدی.
چشم غره ای به نریمان رفتم..

نامرد من رفتم یا شماها مجبورم کردین برم؟تو که اخلاق منو میشناختی. تو اگه اونجوری منو جلو ماکان له نمیکردی،اون جوری سرم داد نمیزدی،باعث نمیشدی من کوچیک بشم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

ولی نریمان بی حرف سرشو انداخت پایین.پس قبول داشت مقصره.

بابا-نسیم چرا چیزی نمیگی؟

عمو-ای بابا ولش کنین این بچه رو..مهرنوش تو به سایه میگی بیا کنار ارومش میکنم،بدتر سوال پیچش میکنین؟خب اگه بخواد خودش بهمون میگه چی شده.انقدر سوال پرسیدن نداره که.خلوت کنین دور این بچه رو.

کم کم داشت گریه بند می اومد ولی خیلی غیر منتظره و یک دفعه ای بلند زدم زیر گریه.همشون تعجب کرده بودن من چمه! مهم نیست که اونا نمیدونن چمه..مهم خودمم که میفهمم..

اون موقع دلم میخواست داد بزنم "من بچه نیستم" ولی خفه خون گرفتم..اینجوری خیلی بهتر بود!.
ولی برای ماست مالی کردنش باید یه کاری میکردم وگرنه که به سلامت عقلم شک میکردن!برای همین مثل طوطی یه بند و پشت سرهم شروع کردم تعریف کردن.

برام اصلا مهم نبود که عمو و زن عمو روبروم نشستن.هر چقدر دلم ازش پر بود رو گفتم.از اون اول که سوار ماشین شدیم و از حرصم ضبط رو خاموش میکرد،که با پوز خندای راه به راه مسخرش حرصمو در می آورد.

ولی اون تیکه اخرش که خودم زدم تو گوشش رو سانسور کردم.میون حرفام به هق هق افتاده بودم.تموم که شد سرمو اوردم بالا که با اولین چیزی که مواجه شدم چهره ی خشمگین عمو بود.یه لحظه ترسیدم و هق هقم بند اومد.....

نکنه فهمیده زدم تو گوش پسرش و چیزی از این ماجرا نگفتم بعدم الان اینجا دارم مظلوم نمایی میکنم؟

یا خدا نکنه الان بیاد بزنه منو؟

مثل این بچه هایی که مرتکب یه کار اشتباه شدن چشمو مظلوم کردم و فینمو کشیدم بالا!! اب دهنمو قورت دادم، زل زدم به عمو. با همون چشمام که دقیقا مثل گربه شرک شده بودهمه رو یه دور از نظر گذروندم کسی حرفی نمیزد که همون موقع صدای اشنایی بلند شد:

-عمو جان بهتره؟

سرم به سمت صدا چرخید. حالت چشمام عوض شد و با خشم و نفرت زل زدم تو چمای نافذ مشکیش.. پره های بینیم از زور عصبانیت باز و بسته میشد. وقتی فهمید دارم نگاهی میکنم حالت چشمای اونم عوض شد.

به راحتی میتونستم برق پشیمونی و ندامت رو از تو چشماتش بخونم. میتونستم که بفهمم چقدر متاسفه. ولی تاسف اون به چه دردم میخورد.؟ آگه دیر تر رسیده بود چه بلایی سرم می اومد

؟ تو یه جنگل تک و تنها. درسته که بهش میگفتم خودم از پس خودم بر می اومدم ولی حالا که خودمم میدونم نمیتونستم.. نه اون موقع نه هیچ موقع دیگه ای. من هر چقدرم قدرت داشته باشم.. قدرت اونا از من بیشتره. اون لحظه هیچ کاری از دست من بر نیومد..

ولی اون حرفا لازم بود، که بهش بفهمونم همچین اش دهن سوزی هم نیست. که انقدر خودش رو دست بالا نگیره. قبل از اینکه کسی حرف بزنه تو پیدم بهش.:

-نه خوب نیستم.. میبینی؟ هه چه سوال مزخرفی.. معلومه که نمیبینی.. تو هیچ وقت هیچی و نمیبینی.. جز خودت و غرور مسخرتو. بازم حواسم به اطرافم نبود. به این که دو تا خانواده نشستن و دارن به حرفای من گوش میدن.

مهم نبود.. مهم این بود که دلم که خیلی وقت پر بود خالی شه. این که سر یکی خالیش کنم.. و چه کسی هم بهتر از مسبب این اتفاقا.

-تو هیچ وقت هیچکی رو نمیبینی جز خودتو. فقط خودتی و خودت که برات اهمیت دارن. شده تا حالا از کسی پرسسی چته؟ دردت چیه؟ نه نشده.. شرط میندم نشده. همیشه از بالا به ادما نگاه

میکنی. حالا که چی؟ اومدی میبرسی حالم خوبه؟ به نظر تو من خوبم؟ داد زدم
خوبم؟؟؟؟

تو که دیگه هرچی خواستی و نخواستی و گفتی. دیگه حال و احوال من چه اهمیتی برای تو
داره؟. اصلا چرا تو باید میومدی دنبال من؟ ماکان از اونجا دور شد، مامان و بابا و زن عمو باحیرت به
من خیره شده بودن. و عمو با خشم به مسیری که ماکان طی کرده بود نگاه میکرد..

زانو هامو گرفته بودم تو بغلم و نشسته بودم کنج ماشین. شنیده بودم سیزده بدر نحسه ولی
همیشه میگفتم این چیزا خرافاته. الان دو ساعت از اون ماجرا میگذره و ماهم مثل ادمای به ظاهر
خوشحال نشستیم و سیزدمونو بدر میکنیم.

میخواستیم برگردیم که من مانعشون شدم.. هراتفاقی هم که افتاده بود درست نبود به خاطر من
تعطیلاتشون خراب بشه. از شون خواستم زیاد مسئله رو بزرگ نکن. ولی خودم کمی به خلوت
کردن احتیاج داشتم. پسرا هرکدوم مشغول به کاری بودن. مامان ایناهم تو چادر نشسته بودن.. بابا
اینا هم در حال زدن زعفران به جوجه بودن. در این بین هرچی چشم چشم میکردم ماکان رو پیدا
نمیکردم.. ایش اصلا به من چه کجاست.. تحفه میخوام انگار.. والا.

گوشیمو تو دستم میچرخوندم که از دستم افتاد پایین. خم شدم تا گوشی رو بردارم که یه پام سر
خورد و زانوم مستقیم رفت تو چشمم.. بخوام بگم کور شدم دروغ نگفتم. همین جوری به گوشیه بد
و بیراه میگفتم و خم شدم که از کف ماشین برش دارم که در ماشین باز شد و نریمان نشست
کنارم..

نسیم؟

با یه چشم نگاش میکردم و اون یکی چشم سالمم هم به علت اینکه مستقیم در معرض نور
خورشید بود در حال کور شدن بود. ولی جوابشو ندادم و فقط چشممو میمالیدم که داشتم کور
میشدم!

-نسیمم.. خواهی؟ رومو برگردوندم.. و ترجیح دادم به چمنها نگاه کنم. نریمانم وقتی دیدم تمایلی
به حرف زدن باهاش ندارم زیر لب پوفی کشید و رفت.. پیشونیمو به زانوم تکیه دادم و چشمامو

بستم..حدودا ۲۰ دقیقه تو همون حالت بودم..ولی یه چیزی اذیتم میکرد..یه چیزی مثل سنگینی...سنگینی یه نگاه..

دلَم میخواست سرمو بلند کنم و ببینم کیه دو ساعت داره نگام میکنه.آخر هم طاقت نیاوردم و سرمو بلند کردم..اطرافم و نگاه کردم خبری نبود..

دیوونه هم نبودم که اخر ماکان دیوونم کرد..!شونه ای بالا انداختم وچشممو از منظره بیرون گرفتم ولی روبروم با یه جفت چشم نادم مواجه شدم.

دست به سینه ایستاده بود و منو نگاه میکرد.کم کم خودمم دارم بهش شک میکنم.این که اصلا معلوم نبود کجاست..وقتی نگاش میکردم حرصم در میومد.اخم غلیظی بهش کردم میخواستم بدون چقدر از دستش عصبانیم.

یاد اون لحظه ای افتادم که بهم گفت نمک شناس..بی اراده یه قطره اشک رو گونم سر خورد که جوری محکم و با سماجت پسش زدم که گونم سوخت..

بسه دیگه چقدر میخوای خودتو در برابر این ادم ضعیف نشون بدی؟تو تا حالا چیزی ازش دیدی؟به غیر از غرورش؟یاد بگیر یکم..که وقتی بهت یگن بچه تقی به توقی اشکت در نیاد.

سرم پایین انداختم تا بیشتر از این جلوش خورد نشم..یه اس ام اس برام اومد.خواستم بازش کنم که صدای در رو شنیدم..این بشر از رو نمیره.وقتی درو باز کرد و نشست،خواست حرف بزنه که از سمت خودم پیاده شدم و در رو هم محکم کوبوندم بهم.

به سمت ماشین خودمون حرکت کردم..از داخل قفل مرکزی رو زدم که هر کی بلند نشه بیاد..رو صندلی عقب دراز کشیدم و پاهامو مثل جنین تو شکمم جمع کردم..پتوی مسافرتی رو هم از صندلی جلو کشیدم رو خودم.

خودمو زیر پتو پنهون کردم.دوست نداشتم کسی ببینتم.انقدر خسته بودم که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...!

صدای گفتگویی به گوشم خورد:..خب میشنوم.

-بابا الان وقتش نیست.

کنجکاو تر شدم. این صدای ماکان و عمو بود. عمو چی می‌خواد ازش بپرسه که ماکان می‌گه الان وقتش نیست؟

عمو-چرا؟ چرا وقتش نیست؟ پس کی وقتشه؟ بعد از اینکه فکراتو کردی و خواستی چرت و پرتاتو تحویل بدی؟ ماکان من یه دلیل می‌خوام.. اونم همین الان.

-بابا الان نمیتونم.. چون... نمیدونم چی باید بگم..! شما دلیل می‌خوای.. منم چیزی ندارم که بگم.

اوه چه جالب.. بالاخره یه دفعه هم که شده کم آوردن جناب مغرور رو دیدیم. با دستم پتویی رو که رو سرم بود رو دادم بالاتر تا صداها رو واضح تر بشنوم. گوشامم تا حد اعلا تیز کردم.

عمو-پس مگه مرض داری؟ چرا اذیتش میکنی؟ هان؟ قشنگ میتونستم حس کنم چقدر ازت متنفره وقتی که داشت با حرص برامون اتفاقاتو تعریف میکرد.

ظاهرا بحثشون راحع به من بود. یعنی اون موقعی که عمو با خشم داشت منو نگاه میکرد در واقع داشته تو خیالاتش ماکان رو ریز ریز میکرد.. ایول.. پس یعنی من بیخودی ترسیدم؟ پس با این حساب عمو طرف منه.

زن عمو هم که از اون اول پایه سفت و سخت خودم بوده.. میمونه خانواده خودم به جز نریمان که اونم معلوم نیست.. حالا نریمان و ماهان رو هم میزینم طرف ماکان. ۲ به ۴. خدا دمت جیز طرفدارای من بیشتره.

یه یوهوی خفه گفتم ولی سریع جلو دهنمو گرفتم.

ماکان:بابا شما یه صدایی نشنیدید؟

وای بترکی دختر. فهمید.. دوباره کاملا رفتم زیر پتو...چه گوشایی هم داره. یاد اون جناب سرگرد خفته تو شاهگوش افتادم!

عمو-بحثو عوض نکن.. هیچ صدایی نیومد.. می‌گم چرا اینکارارو میکنی؟

سرمو اوردم بالاتر.. صوتی به درد نمی‌خورد.. من تصویریشو هم می‌خوام. ای جان.. بخور بخور حرص بخور.. ببینم خوبه وقتی منو هم حرص میدی؟

کلافگی ماکان رو به خوبی حس میکردم.. واقعا چقدر براش سخت بود جواب دادن به پدرش با این همه غرور. با کلافگی دستش رو میکشید پشت گردنش، سرش پایین بود و تیکه تیکه گفت:

شما... فکر کن... یه... لجبازی... بچه گانه!

عمو-چی؟ لجبازی؟ ماکان من فکر نمی‌کردم تو انقدر بچه باشی. کاری که تو داری میکنی کار یه پسر ۱۸ سالس.. نه تویی که ۲۵ سالته.. انتظاراتی که من نسبت به تو دارم خیلی بیشتر از ماهانه.. من همیشه روی تو یه جور دیگه حساب میکنم. تو دیگه ناسلامتی مردی هستی. لجبازی دیگه چیه؟
-بابا خواهش میکنم.. میدونم.. قبول دارم.

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ قبول داره؟؟؟ پس ازار داره مثل کرم به پرو پام میپیچه. حالا نه که من خودمو بی گناه بدونم. ولی چون کس دیگه ای دم دستم نیست مجبورم.. این باید توی عجایب ۸ گانه به ثبت برسه.

عمو یه نگاه طولانی بهش انداخت و گفت: تکرار نشه. خودت میدونی من نسیمو چقدر دوست دارم. درست به اندازه تو و ماهان. درسته خودش امروز چیزی نگفت و نگذاشت کسی اذیت بشه. و سیزدمونو خراب نکرد. اینم از خانمیش بود.. ولی الان بیشترین کسی که داره اذیت میشه خودش. جنابعالی هم دیگه بهش نمیپیچی. روشنه؟ و بعد رفت..

وای چه عموی خوبی دارم.. منم دوست دارم عمو جونم! آفرین خوشم اومد باید این پسر تو یکم ادب میکردی.

ماکان با عصبانیت سنگ جلوی پاشو شوت کرد اونور و با صدایی که من کاملاً میتونستم بشنوم گفت: اخه من به تو چی بگم؟ چرا اینکارا رو میکنی؟

این دقیقاً با کی بود الان؟ با خودشه یا با منه؟ من بودم زدم رو ترمز خودمو پرت کردم پایین؟ آگه با منه عجب رویی داره والا! کمرم درد گرفته بود از بس یه ور دراز کشیده بودم. تو جام نشستم که ماشین یه تکون خفیفی خورد. و ماکان برگشت.. وای بالاخره دید.. ولی نمیدونه که از کی من بیدارم.. خودمو زدم به بی تفاوتی و اون یه لبخند محو زد..

جانم؟؟؟؟ من خوابم؟؟ لبخندای محو میزنه؟؟ بیخیال بابا لابد باز جنی شه.. چیز عجیبی نیست! درو باز کردم رفتم بیرون.. فکر کرد میخوام باهش حرف بزنم سریع گفت: نسیم ببین.....

با اخم برگشتم: هر چی باید میگفتی و گفتی. من دیگه کاری با تو ندارم که بخوام صبر کنم و به حرفات گوش بدم. بهتم یه بار گفتم لازم باشه دوباره هم میگم لطف کن فاصلتو حفظ کن و دیگه نزدیکم نشو حتی اتفاقی. متوجه شدی؟ بدون اینکه منتظر حرفی باشم رفتم تو جمع. ماهان: نسیم؟

ماهان- نسیم از منم دلخوری؟ با منم قهر کردی؟

ماهان که کاری نکرده بود.. گناه برادر رو که همیشه پای برادر نوشت..:

- نه پسر عمو تو که کاری نکردی.. و به روش لبخند زدم.

ماهان- وای.. یدونه ای نسیم.. عاشقتم.. مثل خواهرم دوست دارم.. گفتم حتما از منم دلگیری.

- پس نخیر بفرما مثل نگین خانم دوستم داشته باش.. خندیدم.

ماهان- داشتیم نسیم؟ بخدا تو تعادل نداری نه به اخمت نه به این قهقهه هات!

- چه عجب بالاخره خنده ی شمارو هم دیدیم...

ماهان زیر لب گفت: بسم ا.... خدایا خودت بخیر بگذرون. خندم گرفت ولی بروز ندادم در عوض جدی تر از همیشه گفتم:

- یادم نبود الزایمر داری؟ من یه جمله رو چند بار باید تکرار کنم؟ گفتم دوست ندارم یه قدم نزدیکم باشی. باز باید بگم؟

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که عمو جووری که ماکان بفهمه با اخم از کنارش رد شد. مثل یه جور هشدار که انقدر بهم نییچه.. و اونم حرفشو خورد. و رفت کنار نریمان.

ماهان- دمت گرم دختر.. حالش اومد سر جاش.

- بینم تو طرف منی یا داداشت؟

- معلومه تو.. اونو که ولش کنی با همه دعوا داره.

ایول بلندی از ته دلم گفتم و اضافه کردم ۵ به ۱.

- ماهان که حسابی گیج شده بود. جووری نگام میرد که انگار دور از جون با یه دیوونه سر و کار داره..:

نسیم خوبی؟

چشمکی زدم و گفتم دیگه بهتر از این نمیشم.

نمیدونم با کی لج کرده بودم. با خودم یا با ماکان و نریمان؟ ادم کینه ای نبودم. ولی حس میکردم چند مدتی تو این جلدم باشم یاد میگیرن که من همیشه یه ادم شاد و شیطون و بیخیال نیستم..

لازم بود تا بهشون بفهمونم من رو های دیگه ای هم دارم اما به وقتش باید رو میشد.. حس میکردم این تنبیه واسشون لازمه. من و نریمان رابطه خیلی خوبی باهم داشتیم و تا به حال نشده بود در این حد با هم قهر کنیم.

درسته یه وقتا حرفایی میزدیم ولی همش از روی شوخی بود و طاقت دیدن ناراحتی همدیگرو نداشتیم. هرکاری میکردیم راضی به رنجوندن همدیگه نبودیم. برای منم خیلی سخت بود بخوام از تنها برادرم اینقدر دور باشم و بهش کم محلی کنم.

ولی دلم از اون کارش از اون دادش و از اون حرفش خیلی پر بود. نریمان گاه و بی گاه به هر بهمونه ای که شده سعی میکرد یه جوری بهم نزدیک بشه و منو به حالت قبلم بر گردونه ولی این هر دفعه من بودم که ازش دور میشدم.

موقعی که داشتم سبزه گره میزدم اول یه نگاه به همه کردم. اولین گره رو با نیت سلامتی برای همه زدم.. دومین گره رو به یاد خوشبختی صمیمی ترین دوستم فرشته.. سومین گره رو برای ادم شدن ماکان!!

به نیت خودم، ایندم و قبولیم تو دانشگاه داشتم گره میزدم که حس کردم دستم به یه چیزی برخورد کردم کنارمو که نگاه کردم، لا اله الا الله...

خدایا برای همین چیزاست که به نیت ادم شدنش دارم سبزه گره میزنم دیگه.. داخه اگه این ادم بود که حرف ادمیزاد رو میفهمید من ترکی یا فرانسوی که حرف نمیزنم.!!!

ماکان- نسیم من نمیفهمم.....

با گیجی دستامو بالا پایین میکردم و حرفامو میزدم تا شاید بفهمه.. دقیقا از همون روشی که برای کر و لال ها استفاده میکنن.!

-ماکان این منم که واقعا نمیفهمم... من دارم بهت میگم دلم نمیخواد ب ب ی ن م ت.... میفهمی یا نه؟ ای بابا..

سریع دور شدم و نشستم تو ماشین..ولی خداییش عجب کیفی میده ها.خودمونیم ولی بدجور منت کشی هم هست...اولی هرکاری میکردم نمیتونستم به همین راحتی بگذرم..دلیم گرفته بود..از برادرم واز پسر عموم!

ای خدا!!!!!! من غلط کردم..من چیز خوردم..اینا عهد کردن منو دیوونه کنن؟هرجا میرم یا اونه یا اینه..عجب غلطی کردم بابا.بیخیال هم نمیشن.

نریمان-نسیم تو که کینه ای نبودی؟

اعصابم داغون شده بود:

نه نبودم..ولی شدم..حالا هستم.مشکلیه؟انتظار چنین جوابی رو نداشت.دیگه تاموقعی که برسیم ویلا لام تا کام حرف نزد..وقتی رسیدیم با یه لبخند شیطانی راه اتاقم رو در پیش گرفتیم..خوبه حالا از این به بعد یاد میگیرید چجوری باهام رفتار کنین.هر طوری که میخواین فکر کنین..برام اصلا کوچکتین اهمیتیه هم نداره که فکر میکنین دارم بچه بازی در میارم.

شالم رو از سرم کندم..دکمه های مانتومو باز کردم خودمو پرت کردم رو تخت.چشمامو بستم و به اتفاقای امروز فکر کردم..هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم ماکان رو اینجوری به منت کشی وادار کنم.اونم نه یه دفعه نه دو دفعه بلکه چندین دفعه. اون موقعی که تصمیم به این رفتار سردم گرفتم پیش خودم میگفتم اصلا برات اهمیتیه نداره من چجوری باشم ولی مثل اینکه برعکسش رو پیش بینی میکردم..

وایسا ببینم...اگه برات اهمیتیه نداشت که اینجوری دم به دقیقه به هر بهونه ای نمیومدعذر خواهی..این یعنی چی؟؟یعنی برات مهمه من از دستش دلگیر باشم یا نه؟؟؟؟؟؟

شوک زده چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم.اگه..اگه برات مهم نبود حاضر میشدغروورش رو زیر پا بذاره ودوباره و دوباره و دوباره معذرت خواهی کنه؟

اونم از من؟منی که همیشه باهات سر جنگ داشتم؟؟خدایا این یعنی چی؟اخه چرا باید برای اون مهم باشه؟اون که هیچ وقت به هیچ چیز کوچکتین توجهی نداشت..به تصویر روبروم تو ایینه نگاه کردم..آی آی آی نسیم اخر این همه رمان خوندن کار دستت داد...

چرا نشستی واسه خودت خیالبافی میکنی؟ داری به چی فکر میکنی دختر؟ یه صدایی درونم فریاد کر کننده نه " اش رو بهم میرسوند. ولی من فارغ از اینکه موقعیت اطرافم رو درک کنم فقط به یه چیز فکر میکردم. " چرا؟؟؟"

به طرف کمدمی که لباسام رو جا سازی کرده بودم راه افتادم و یه دست بلوز و شلوار قرمز مشکی بیرون کشیدم. بعد از عوض کردن لباسام موهامو خیلی شل با یه کش بستم و بیرون رفتم. صدای همگیشون از اتاق کنار اشپزخونه میومد..

گلوب خشک شده بود.. پارچ اب رو برداشتم و بدون اینکه لیوانی بردارم پارچ اب رویک نفس سر کشیدم...

تمام وجودم خشک شده بود.. واقعا نمیدونستم چه برداشتی از این رفتاراش کنم؟ بذارم به پای عذاب وجدان.. ولی عذاب وجدان از چی؟ از اینکه منو رها کرد و رفت؟؟ اون که نباید برانش چیزی اهمیت داشته باشه و رفتار من در وهله اول این ماجرا قرار داره...

عذاب وجدان رو هم نادیده بگیرم، بذارم به پای... به پای چی؟ به پای همونی که فکرش رو هیچ وقت نمیکردم؟ مورد دوم رو هم حذف کنم که صد در صد باید همین کار کنم، با مورد اول به نتیجه دومین مورد میرسم اینکه سر منشا عذابش از چیه؟ چرا باید عذاب وجدان داشته باشه؟ وای وای وای خدایا حسابی دارم گیج میشم... نمیتونم.. نمیدونم انگار..... همیشه

به شیر اب خیره شده بودم و متوجه نبودم ماهان داره صدام میکنه

-بله با من بودی؟

ماهان - کجایی تو دختر؟ تو هپروت سیر میکنیا.. بیا اینم گوشیت..

با تعجب به دستاش خیره شدم.. گوشه من دست تو چیکار میکنه؟

ماهان - خواهی دعوا نکنیا.. خب؟ داشتم یکم فوضولی میکردم و دندوناشو نشونم داد...

عصبانی شدم.. هیچ وقت دوست نداشتم کسی به وسایل شخصی من دست بزنه حتی شده اون شخص مادرم باشه.

-ماهان تو حق نداشتی به گوشه من سرک بکشی.. شده من تا حالا اینکارو کنم؟ اصلا از این کارت خوشم نیومد.. از تو یکی دیگه توقع نداشتم.

ماهان- نسیم بین خودمون باشه خواهش میکنم چیزی نگو ولی نریمان ازم خواست گوشیتو بیارم.. تو خودت خوب میدونی من هیچ وقت از این اخلاقا نداشتم و ندارم.. ولی خب دست من نیست اونا مجبورم کردن..

چـــــی؟؟؟ نریمان خیلی بیخود کرد با تو که اینکارو کردی.

ماهان يدفعا نميدونم چش شد زد زير خنده.. منم بيشتر عصباني شدم و داد زدم:

-لال شو ماکان!!!!!!!!!!!!

ماهان خندش بند اومد و بر و بر زل زد به من... خودمم تعجب کردم.. دوباره پق زد زير خنده.

ماهان- میدونم خیلی از دستش عصبانی و این جمله رو میخواستی به خودش بگی ولی عزیزم من ماهانم ماکان تو اتافه.. کارش داری بگم بیاد؟

رومو برگردوندم همین کم مونده بود دست این یکی آتو بدم.:

مرض برو حوصله ندارم.. حساب اونارو هم به وقتش میرسم.

-کاملا مشخصه حوصله نداری وگرنه الان اونارو زنده نمیداشتی.. و با تک خنده ای رفت.. منم مثل این طلسم شده ها رفتم بالا.. حوصلم داشت سر میرفت از غروب سیزده به در متنفر بودم.. تصمیم گرفتم به فرشته زنگ بزنم.. ولی هرچی زنگ میزدم کسی جواب نمیداد.. با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و سرمو گرفتم بین دستام.. الان من از بیکاری میمیرم خوب.. فکر کنم بهترین کار الان اینه که بخوابم اینطوری این خستگی و کوفتگی هم از بدنم میره..

هرچی وسایل رو تخت بود رو شوت کردم پایین و خودم شبرجه ردم رو تخت.. کمی تو جام غلت زدم تا نهایتا خوبم برد.

-نه.. مامان.. نریمان کجاست؟ مامان چرا جواب نمیدی؟ پس بابا کجاست؟ عمو اینا... مامان چی شده؟

نفس نفس زنون پریدم.. انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم اون صحنه فقط خواب بود.. ولی چه خوابی! خواب دیدم همه تصادف کردن و فقط مامانه که داره نگام میکنه ولی هرچی سوال ازش میپرسم جواب نمیداد.. تازه موقعیتمو به یاد اوردم..

حقیقتا اگه بلند نمیشدم سگته میکردم..چند تا نفس عمیق کشیدم تا ریتم قلبم به حالت عادی برگرده.ساعت چنده؟ دنبال ساعتیم گشتم ولی پیداش نکردم.هوا هم کاملا تاریک شده بود..من چند ساعته خوابیدم...؟هیچ صدایی نیومد..

اروم درو باز کردم و پاور چین پاورچین قدم برداشتم تا اگه کسی خوابه بیدار نشه..شکمم هم واسه خودش بندری راه انداخه بود..در یخچال رو باز کردم تا ببینم چی پیدا میشه. کمی جوجه که برای امروز بود،داخل یه قابلمه بود..همینم خوبه..یه تیکه نون هم برداشتم و مشغول شدم... تا حالا اینجوری شام نخورده بودم. اونم تو تاریکی که شکر خدا اینجوریشم نصیبم شد انقدر که گرسنم بود غذا رو تند تند میخوردم یکی دوبار شکست گلوم و نزدیک بود خفه بشم،ولی از رو نرفتم و باز ادامه دادم.جای ماهان خالی که بگه مگه گذاشتن دنبالت؟خب اروم تر.. وقتی که سیر شدم همه چیز رو بی سر و صدا سر جای خودش قرار دادم..آخرم نفهمیدم ساعت چنده..

باز اروم اروم راه اتاقم رو در پیش گرفتم که یه صدای خفیفی به گوشم خورد.کنجکاو شدم صدای چی بود؟ اونم این موقع سب.درسته ساعت نداشتم ولی خب مشخصه نصفه شبه!!!

به سمت صدا حرکت کردم..صدا از اتاق نریمان و ماکان بود..گوشمو به در چسبوندم ولی صدا قطع شده بود..و به جاش صدای قدم های ارومی به گوشم میخورد..ترسیدم ،حس کردم کسی داره به سمت در میاد..

دویدم و خودم رو پشت ستون کنار در قایم کردم.همون موقع در باز شد و سر ماکان اومد بیرون..قلبم به سرعت نور میزد..اگه فهمیده باشه.؟.وای خدا + + ۱ تا صلوات نذر میکنم منو نبینه... حتی اگه خودمم حرکت نمیکردم و صدایی در نمیآوردم این صدای قلبم که بر اثر ترس بود اخرمنو لو میداد..یه دستم رو دهنم بود و دست دیگم رو قلبم + ۱ ثانیه ای بعد رفت تو ومن نفسی از سر اسودگی کشیدم.ولی دوباره در باز شد و سرش اومد بیرون و من نمیدونم چجوری خودمو قایم کردم..

ای بمیری نسیم دیگه نفس عمیق کشیدنت واسه چپته اخه؟؟؟ اخه ماکان تو هم این موقع شب بازیت گرفته؟یا شم پلیسیت بیدار شده؟خب بیا برو دیگه.بالاخره رضایت داد و رفت تو..+ ۱ ثانیه شاید اصلا زمانی به چشم نیاد..ولی برای من اندازه + ۱ ساعت گذشت..

این دفعه اروم تر از قبل نفسمو فوت کردم. پس اون صدای چی بود؟ چرا قطع شد؟ شونه ای بالا انداختم و خواستم برم که دوباره همون صدا پخش شد.. لای در نیمه باز بود.. اروم اروم لای در رو کمی باز کردم که دیدم ماکان پشت میز نشسته و تنها نور لپ تابشه که اتاق رو روشن کرده و خودشم دسش رو روی میز گذاشته ، سرش رو روی ارنجش گذاشته بود.

نریمان هم که خواب بود و طبق معمول پتو از روش رفته بود کنار.. یه لحظه خواستم برم پتو رو بکشم سرش ولی اینجوری که ماکان متوجه میشد بیخیالش شدم...

همونجا وایسادم و سعی داشتم به اون صدای خفیف گوش بدم.. که واقعا سخت بود.. ونمیشد درست متوجه شد.. همزمان با موقعی که عقب گرد کردم تا برگردم یه قسمتی که کاملا متوجه شدم چی میگه ماکان هم سرش رو بلند کرد:

از کسی پنهون نیست توی چشمای من خواهشه..

هیچ کی مثل اون نیست، دل من با خیالش خوشه..

گفتنش اسون نیست، این جدایی منو میکشه..

نامه رو بنویس خدا میدونه دلتنگشم..

دست خودم نیست خدامیدونه دلتنگشم، دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم

با چشمای خیس خدامیدونه دلتنگشم.. دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم.

پاهام توانی برای حرکت نداشت.. خشک شده بودم.. مثل چوب تو جام خشک شده بودم.. انگار که پاهامو با چسب به زمین چسبونده باشن.. یه نگاه به خودم کردم.. یه نگاه به اتاق.. خدای من، من دارم چی میشنوم؟.. دستام میلرزید.. تمام وجودم یخ کرده بود.. و قلبم.....

فکر میکنم تفاوتی با یه مترسک نداشتیم به جز اینکه من قلبی داشتم که دیوانه وار خودشو به دیواره سینم میکوبوند و اون مترسک این قلب رو نداشت...

حتی نمیتونستم از اونجا دور شم و خودمو به اتاقم برسونم... خدایا.. خدایا... خدایا..

_____ من چی کار کردم؟ من چم شده؟ من دارم چکار میکنم؟ خدایا منو به خودم

برگردون... خدا بگو دارم اشتباه میکنم.. خدا من... من اینو نمیخواستم... من نمیخواستم کسی به خاطر من اینقدر اذیت بشه و زجر بکشه..

نه خدایا من همچین چیز یو ازت نمیخواستم.. من راضی به زجر کشیدن کسی نبودم.. ولی الان...
الان چی؟؟؟

همش کمی فاصله با اتاقم داشتم.. ولی نمیتونستم.. نمیشد... نمی خواستم برم..!! ماکان سرشوبلند
کرد و به پنجره نگاه کرد.. یه چیز سفتی گیر کرده بود وسط گلوم.. داشت خفم میکرد...
نتونستم بیشتر از این نگهش دارم...

بغض کردم... چونم لرزید.. لبام بهم میخورد و سرازیر شدن... بالاخره از حصارشون آزاد شدن... نه
یکی دو قطره... نه سه چهار قطره.. مثل رودی سرازیر شدن.. مهارشون دست خودم نبود..
حتی اگه میخواستم نمیتونستم.. پس بهتر که بریزن.. بهتر که رها بشن.. بهتر که منو هم با
خودشون رها کنن...

نمیدونم چقدر اونجا وایساده بودم.. چقدر اشکام ریختن و من بی صدا و صامت به کسی زل زده
بودم که تا همین امشب از روی عمد میرنجوندمش... که تا همین امشب قصدم خورد کردنش بود..
قصدم این بود که بفهمه من همیشه اونجوری که اونا فکر میکنن نیستم..

منم ادمم.. منم احساس دارم.. منم ترس دارم.. منم یه وقتایی دلم میگیره.. منم یه وقتا اسمون دلم
ابری میشه.. من همیشه شوخ و بذله گو نیستم..

من همیشه بیخیال نیستم.. درسته به روی خودم نیارم درسته از همه چیز سر سری میگذرم ولی
من همیشه دلک نیستم که همش بخندم و چیزی به روی خودم نیارم.

میخواستم فقط بهشون بفهمونم که منم غرور خاص خودمو دارم.. حاضر نیستم اونو هم به هیچ
قیمتی بشکنم..

غرور من ماله منه.. ماله خودم تنها.. اونو به هیچ کس نمیدم..

به هیچ کس اجازه نمیدم اونو ازم بگیره.. فقط همین نه اینکه به میل خودم دل کسی رو بشکنم، نه
اینکه اونارو به یه مهره ی سوخته تبدیل کنم و به بازی بگیرمشون.

- نسیم تویی؟؟؟

ماکان- برو خدا روزیتو جای دیگه بده.. نصفه شب زده به سرش پسره دیوانه!
و صدای بسته شدن در به گوشم خورد.. ماهانم زیر لب یه چیزی مثل این "عجب گرفتاری شدیم
از دست ایناها." گفت و رفت..
گوشم رو از در برداشتم و آسه آسه به طرف تخته رفتم.. هنوز هم نمیتونم.. نمیتونم درک کنم.. چرا
اون.. این موقع شب.. اهنگی گوش میداد که مثل روز برام روشنه چه معنایی میده..
نه دختر.. اونطوری که تو فکر میکنی نیست.. به خیال پوج واسه خودت درست نکن.
حتما خوابش نمیبوده داشته اهنگ گوش میکرده نباید که از تو اجازه بگیره.. با خیالی زندگی نکن که
به ضررت تموم شه.. اینا همش زایده فکر توئه.. نه هیچ چیز دیگه ای.. ولی....
ولی بی ولی... تو خودتم اهنگ گوش میدی.. این به این معناست که دیگران چیزی رو در موردت
فکر کنن که هرگز واقعیت نداره؟
ولی شرایط الان من فرق میکنه.. اتفاقات امروز.. کارایی که میکردن تا بتونن منو همون نسیمی کنن
که همیشه شاد بود.. البته الانم هستما ولی دور از چشم اونا.
تو خودت میخوای اینجوری فکر کنی.. تا چیزی رو نخوای نمیشه.. خودت میخوای.. چون دوست
داری اینجوری باشه؟
نه.. ولی رفتاراش کاراش همه اینا از امروز برام شده یه علامت سوال بزرگی که بالای سرم قرار
گرفته..
اون که نباید رفتار من حتی به اندازه سر سوزنی براش مهم باشه..
پس چرا انقدر اصرار داشت؟ چرا حتی اون موقع که عمو داشت باهاش صحبت میکرد جوابی برای
عمو نداشت؟
من جواب این سوالم رو میخوام..
چرا یه دلیل منطقی نداشت..؟ چرا فقط در جواب عمو گفت لجبازی؟ همه ی این اصرارا نمیتونه
صرفاً از روی لجبازی باشه..
درگیری شدیدی بین منطقی و احساسم بوجود آمده بود..

حقیقتا خودم هم نمیدونستم چی میخوام و دارم به چی فکر میکنم.. بدجور بین دو راهی گیر کرده بودم..

نمیخواستم هم از کسی کمک بگیرم.. تا جاییکه یاد دارم مشکلاتم رو خودم حل میکردم.. شاید این موضوع رو نشه برایش اسم مشکل رو گذاشت ولی برای من اونم تو این شرایط یه مشکل به حساب می اومد.

این مشکل خود من بود، پس باید خودم حلش میکردم با کمک خودم.. با عقل خودم نه با راهنمایی های یه فرد دیگه.

ولی.... بازم به نتیجه نرسیدم.. موکولش کردم به یه زمان دیگه.

یه وقتی که بتونم همه جوانب رو در نظر بگیرم و کاملا بهش فکر کنم.. اره همون وقتی که بتونم احساسم رو نادیده بگیرم!..

هوا کاملا روشن شده بود.. تعجبی هم نداشت انقدر فکر کردم که زمان از دستم در رفته.. دستم رو از زیر سرم برداشتم و بلندشدم. دستم زیر سرم خواب رفته بود و تمام بدنم کوفته بود. دستامو به سمت بالا کشیدم تا خستگیمو رفع کنم. با توکل به خدا از جام بلند شدم و روزمو شروع کردم..

اروم اروم از پله ها اومدم پایین.. ظاهرا همه خواب بودن. چشمم به ساعت افتاد. ۷ صبح بود.. اوووه معلومه همه تو اوج خوابن. یه چرخه تو کل ویلا زدم و به همه ی سوراخ سنبه هاسرک کشیدم.. شکمم بندری راه انداخته بود. در یخچالو باز کردم تا یه چیز خوشمزه بخورم ولی به محض اینکه در رو باز کردم با چشمایی که بی شباهت به قابلمه نبود به محتویات داخل یخچال خیره شدم.. "هیچی" ..مناسبترین کلمه ای که میتونستم واسه همون محتویات به کار ببرم. یعنی چی اخه؟ این که تا همین دیشب پرپر بود.. جای یه دونه ظرف هم نداشت حالا از یه شب تا صبح همش ته کشیده؟؟

یعنی دریغ از یه لیوان اب پرتقال.. تنها چیزی که توش پیدا میشد نون و اب بود! انگار که با چارو برقی همه رو کشیده باشن. اینم از شانسی نداشته ما. درو بستم و مثل برج زهرمار نشستم رو صندلی. یعنی کی نصفه شب اومده همه چیو لمبونده و رفته که من نفهمیدم؟ باز قار و قور شکمم راه افتاد.. ظاهرا باید به همون یه تیکه نون بسنده کنم. نون رو برداشتم. چشمم به شالم افتاد که رو دسته مبل بود.. این اینجا چیکار میکرد؟ برداشتم. انداختم رو سرم و زدم بیرون. هوا عالی بود.. و صدای روح نواز موجهایی که به ساحل میومدن به گوش میرسید.

قدم می‌زدم و پاهامو به اب دریا می‌زدم! خلوت بود و هیچ کس نبود که از اون دور ماهانو یا بهتره بگم پسرا رو دیدم که از دور می اومدن. تعجب کردم. مگه اینا خواب نبودن؟ هر کدومشون هم تو دستشون دو تا پلاستیک خیلی بزرگ بود. یاد یخچال افتادم. و ایسا ببینم.. یعنی اینا رفتن یخچال رو جارو کشیدن؟؟؟؟اره دیگه و گرنه چطوری در عرض ۸-۹ ساعت کل یخچال بر فنا رفته؟ ماهان از همه جلوتر بود و اهسته اهسته راه میرفت منو ندید رفتم پشت سرش و با صدای بلند گفتم:
سلام.

دو متر پرید. پلاستیکا از دستش افتاد و گفت:

-زهرمار.. حناق نگیری تو. وحشت کردم. خندیدم و گفتم:

-برو بابا تیتیش.. منم نگفتم که تو آرامش بگیری. مخصوصا خواستم وحشت کنی.. ببینم چی دستته؟
پلاستیکارو نشونم دادو گفت: کارای اون دو تا نره غول رو من باید ماست مالی کنم. انگار که نطقش باز شده بود تند تند گفت:

-اول صبحی هرچی تو یخچال مادر مرده بود رو کشیدن بالا. منه بیچاره اخر همه بیدار شدم دیدم هیچی برام نمونده. من نمیدونم اونا چطوری در عرض نیم ساعت بلکه کمتر اون همه رو تو شکمشون جا دادن. مجبورشون کردم بریم اینارو بخریم و گرنه لم داده بودن رو مبل و مثل خرس افتاده بودن. والا منم جای اونا بودم انقدر می‌خوردم رو مبل ولو میشدم... اون از نریمان که شال تورو گذاشته رو صورتش اونم از ماکان که بلند بلند خرناس میکشید! بلند خندیدم:

-حرص نخور بابا موهات میریزه کچل میشی. ماهان برو از تو اتاقم دوربینمو بیار تا اینجاییم چند تا عکس بگیریم.

-نمیبینی دستم پره؟

چشمکی بهش زدم: پس اون دو تا نره غول چکاره ان؟ ماهانم رفت پلاستیکارو انداخت تو بغل نریمان و گفت: مثل دو تا بچه ادم میرین همه رو با سلیقه میذارین سر جاش. و خودشم رفت تا دور بینمو بیاره. اونا هم هی غرغمیکردن.

-نسیم بسه تورو خدا!

-نه خیر اون خوب نشد پاکش کن یکی دیگه.

-کافیه؟

-یکی دیگه بندازیم تموم میشه. وایساده بودم و در اونوای و اقسام ژستا چیلیک چیلیک از خودم عکس می‌گرفتم. بسه بریم..

-نسیم جان تو این چی شد!

-میدونم بس که خوشگلم کاریش همیشه کرد. دور بینو پرت کرد تو بغلم:

-برو بابا کمتر واسه خودت پیسی وا کن.

-فعلا دلستر رو ترجیح میدم!

-میدونم لال نیستی.. حالا بدو دختر خوبی باش و از من عکس بگیر. خلاصه انقدر عکس گرفتیم که اون روز یه پا عکاس باشی شدیم!

-ایول دستت درست ابجی..

-قابل نداره داداش میشه + ۱۰ تومن!

-عه؟ قبلنا یادمه کمتر بودا.

با هم به ویلا میرفتیم:

-نرخا رفته بالا. در ضمن زندگی خرج داره.

-اره خب تو هم که چقدر شباگرسنه سر روی بالشت میذاری. جدا از خودت بچه ها رو بگو قد و نیم قد ، موندی چجوری سیرشون کنی. خرج شارژ گوشیتیم که کالا به کنار.

با خنده رفتیم تو. همه بیدار شده بودن و سر میز صبحانه نشسته بودن. با خوشحالی سلام دادم:

-سلام بر خانواده های گرامی. صبح همگی بخیر. همه با لبخند جوابمو دادن. با ماهان نشستیم سر میز و دور بینو گرفتیم سمت مامان و به ماهان گفتم بره برامون چایی بریزه. چشم غره بهم رفت منم به روی خودم نیاوردم.

-مامان نگاه کن عاشق این عکس شدم ببین چه خوشگله.

زن عمو هم نظرمو تایید کرد. مامان هم گفت: اره خیلی ناز شده اینجا. خصوصا اینکه باد موها تو پراکنده کرده.

ماهان با دو تا لیوان چایی نشست سر میز. نمیدونم چرا دهنش باز مونده بود رد نگاهشو که دنبال کردم به نریمان و ماکان رسیدم که با ولع داشتن هر چی سر میز بود رو میچپوندن تو دهنشون. خندم گرفته بود شدید انگار نه انگار که کل یخچال رو جارو کشیدن.. مگه اینا چقدر جا دارن؟

ماهان گفت:

-چون من ازش گرفتم قشنگ شده. عکاسش خوب بوده و گرنه نسیم که قیافه نداره. یه تیکه نون بده بینم.

-مرض.. مگه خودت دست نداری؟ نون رو پرت کردم تو بغلش.

ماهان- اشکال نداره حالا یه کاری میکنم شوهر گیرت بیاد نترشی غصه نخور. با حرص نگاش کردم که باعث شد همه بخندن.

-تو برو یه فکری واسه خودت بکن پیرمرد.. موها ت داره میریزه کچل میشی هیچکی نگات نمیکنه نمیخواد فکر شوهر من باشی.

-تو غصه موهامو نخور من فکر اونجاشم کردم. خودم یکی رو در نظر دارم دختره مثل پنجه ی افتاب. صورت مثل قرص ماه. از هر انگشتش یه هنر ریزش میکنه.

-بینم منظورت صورت ماه گرفتشه دیگه؟ خاک تو سرت با این انتخابات کور هم نبودی که شدی.. دست گذاشتی رو یه دختر قناص؟

-بدبخته اون کسی که بخواد با تو زندگی کنه. دستاشو رو به اسمون گرفت: از همین حالا براش طلب صبر میکنم. همگی بگین آمین.

-ماهان جان عزیزم، بالاخره که وقت زن گرفتنت میشه دیگه نه؟

با ارامش گفت: نه.

درد میبینمت حالا.

-ولی من ریز میبینمت.

-مشکل از بیناییتته عینک بزنی خوب میشی. نه من کم می اوردم نه اون. عادت همیشه مون بود.

نریمان-حالا خیار شورهای اجتماع بدین عکسارو ببینیم ماهم یه نظری بدیم.

-شرمنده. عکسش خاصه همیشه دست هر کسی بیوفته. لحنم بوی طعنه میداد. دست خودم نبود.

ماهان-راست می‌گه کارای منو می‌خوای بینی قبلش باید بیعانه ای چیزی بذاری. من کارامو مجانی به کسی نشون نمیدم کشکی که همیشه برادر من.

ماکان-خوشم میاد جفتتون لنگه همین.

-لازم نیست حتما شما خوشتون بیاد..همین که خودمون خوشمون میاد کافیه. اگه می‌خوای به خورش بگو نیاد. ما جاش هستیم. ای بابا من چرا با این دو تا بیچاره ها اینجوری صحبت میکنم حقیقتا دست خودم نیست.

-دست همگی درد نکنه عجب صبحانه ای بود. ماهان:

-اره واقعا برای بعضی ها عججججج صبحونه ای بود. نه نسیم؟

-کاملا با حرفت موافقم. به نکته ظریفی اشاره کردی.

عمو- بچه ها وسایلاتونو جمع کنین عصری راه میوفتیم بنا بر یه سری دلایل این انصاری بوق نتونسته یه شرکت رو بچرخونه. مثل اینکه حسابها مشکل پیدا کرده. هممون خندیدیم. منم رفتم بالا تا وسایلامو جمع و جور کنم.

خب خب خب ظاهرا همه چی جمعه. یه نگاه دیگه به کل اتاقم انداختم. ساعت ۴ بود..چه زود گذشت. مانتمو برداشتم و پوشیدم. جلو اینه ایستاده بودم وقتی مطمئن شدم کم و کسری ندارم ازش دل کندم. وسایلامو گذاشتم تو کیفم و داشتم عطر میزدم که در زدن. ماهان چه با ادب شده. -بیا تو. در بسته شد.

همونجور که سرم تو کیفم بود و دنبال ریملم می‌گشتم گفتم:

-حاضر شدی؟ بالاخره پیداش کردم. اقا شتره با بارش تو کیف من گم میشه ها.

زیپ کیفم رو بستم.

-الوو چرا جوا...-

برگشتم با بی تفاوتی ولی نفرت بهش چشم دوختم. اون بیچاره از کارش پشیمون بود ولی باید پشیمون تر میشد. کاری که کرد و حرفی که بهم زد رو نمیتونم به همین راحتی ازش بگذرم. بخاطر غرور خودش نزدیک بود چه بلایی سرم بیاد.

-یادمه بار اخری که با هم حرف زدیم بهت گفتم طرفم نیا میفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟ گفتم؟ هان؟ چشماش داد میزد پشیمونه. می‌گه ببخشید ولی اینقدر که مغرور بود جرئت نداشت با زبون بگه. حرف نمیزد. دستاش تو جیبش بود و جدا از اون یه تیپ دختر کشی زده بود که به خوش تیپیش اضافه میکرد. فقط منتظر نگام میکرد. بیشور از همیشه خوش تیپ تر شده بود. یه پیرهن ابی کاربنی همراه با یه شلوار سفید کتان پوشیده بود. ۳دکمه بالای پیرهنش رو هم باز گذاشته بودو برق گردنبند استیل m تو سینش خودنمایی میکرد. می‌گم خود شیفتس واسه همین چیزاست دیگه. استیناشم تا ارنج تا زده بودو موهاشم با ژل بالا داده بود. با ادکلنش هم که طبق معمول دوش گرفته بود.

در حال کنکاش کردنش بودم نه من حرف می‌زدم نه اون. فقط از فرق سر تا نوک پای همدیگرو بررسی میکردیم. منم که یه مانتوی نسبتا کوتاه سفید که قالب بدنم بودو به طرز زیبایی استیناش تا ارنجم تا می‌خورد همراه با شلوار جین تیره و یه شال مشکی که توش راه های سفید داشت پوشیده بودم. ارایشمم سنگین و دخترونه بود. دستاشو از جیبش درآورد اومد جلو و گفت:

-نسیم من....-

بهش حتی مهلت حرف زدن هم ندادم.:

تو چی هان؟ اون موقعی که حرفاتو می‌زدی جایی واسه پشیمونی هم گذاشتی؟ یا فقط میخواستی منو خورد کنی؟ حرفاتو یادت رفته اره؟ از حرفاتم بگذریم میدونی من اون موقع چه حالی داشتم؟ میدونی چی کشیدم؟ برای من! منی که حتی یک بار هم واسم اینجور موقعیتا پیش نیومده بود. میدونی چه حالی داشتم وقتی تک و تنها وسط یه جاده ی خلوت بودم؟

وقتی گاز دادی و رفتی فکر اینجاها هم بودی؟ یا نه غرورت کورت کرده بود. میدونی چه حالی داشتم وقتی یه مشت ولگرد ریختن سرم.. اونوقت من باید تک و تنها خودم و خودم از خودم دفاع میکردم؟ نه بابا چه سوالای مسخره ای می‌پرسم من. تو که حالیت نیست من چی می‌گم اصلا. تو که اون موقع دختر نبودی که بخوای درکم کنی. که بفهمی جنگیدن واسه پاکیت یعنی چی!..

اخه مگه تو با اون غرور مسخرت میفهمی من چی میگم؟ به جای اینکه تو اون شرایط ارومم کنی بدتر حرصیم کردی. تحریکم میکردی کارم رو اجام بدم. تو واقعا هنوز نمیدونی ادم تو عصبانیت یه چیزی میگه که حالیش نیست؟ که اون موقع کلش داغه. بجا اینکه هم خودت اروم باشی هم منو اروم کنی کاراتو با لجبازی پیش میبری؟ میفهمی من چی کشیدم؟؟؟؟ کارم از سخته گذشته بود حالیتــــه؟؟؟؟؟

حالا اومدی اینجا میگی چی؟ یا اون موقعی که اومدی نجاتم دادی عوض اینکه بگی عیب نداره تموم شد میگی تو یه دختر ضعیفی که نمیتونی از خودت دفاع کنی؟ میای سرم منت میداری و میگی باید ازت تشکر کنم؟ مگه من مجبورم کرده بودم که بیای؟ میگی بچه ام؟؟؟؟

اصلا تو درست میگی. من بچه. من نی نی کوچولو تو که میدونی من بچه ام واسه چی اومدی پیش بچه ها بابا بزرگ؟ مگه ادم بزرگا با بچه ها یکی ان؟

چشمام میسوخت صدام بر اثر بغض میلرزید. شک نداشتم چشمام دو تا کاسه خون شده. همه تلاشم برای اشک نریختن بی نتیجه بود اخر هم نتونستم مقاومت کنم. در برابر بغضم داشتم خفه میشدم..

-اخه تو که هیچی نمیدونی واسه چی.....

نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه مغزم هنگ کرد و دیگه جواب نداد.

نمیدونستم کجام.. نمیدونستم چه مرگمه.. فقط داغ بودم و داشتم خفه میشدم. از طرفی منو چنان به خودش فشار میداد که حس میکردم هر لحظه امکان داره استخونام له بشن و از طرف دیگه منو سفت گرفته بود بغلش و دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرده بود. اجازه تکون خوردن هم نداشتم. اخه یدفعه چی شد؟ چرا من رفتم تو بغل این؟

دستام دو طرف بدنم اویزون بودو در عین حال سعی داشتم به مغز هنگ کردم اجازه فکر کردن بدم. دستامو رو سینهش گذاشتم تا هلش بدم ولی اون فهمید، دستامو گرفت و رسماً اجازه همون تکون خوردن رو هم ازم گرفت.. بابا من دارم هم له میشم هم خفه میشم چرا نمیفهمه؟ صداس زیر گوشم بلند شد:

ماکان- ببخشید.. نمیدونستم اینقدر باعث ناراحتیت شدم. دستامو دور کمر خودش پیچیدو محکم تر بغلم کرد..

-تورااست میگی من جای تو نیستم که بتونم درکت کنم.ولی ازاین حرف زدنت میتونم بفهمم چی کشیدی از این که باعث و بانی ناراحتیت شدم معذرت میخوام نمیدونم واقعا چی بگم از اون روزی که جوابمو نمیدی و نمیذاری حرفامو بزخم همش دارم خودمو سرزنش میکنم..باور کن دیشب تا صبح خوابم نبرد همش به تو فکر میکردم..به اینکه ازم متنفری..به اینکه اگه دیر تر میرسیدم چه بلایی سرت می اومد..حق با توه..من مغرورم ولی تو که مثل من نیستی..چرا حتی نمیذاری ازت عذر خواهی کنم؟

چرا بهم فرصت حرف زدن نمیدی؟هر دفعه نزدیکت شدم منو از خودت روندی.باور کن ازدیروز دارم دیوونه میشم..نذار عذاب وجدان داشته باشم..نسیم بگو منو ببخشی.

به حرفاش گوش میدادم ولی انگار نمیفهمیدم چی میگه..یه حس شیرینی داشتم..یه حسی که تا به حال نداشتمش..حرفاش..صداقتش..همه ی اینها برام لذت بخش بود..میتونستم صداقتش رو به خوبی از میون تک تک کلماتی که به زبون می آورد احساس کنم.شیرین تر از همه اغوش گرمش بود..حتی نمیتونستم حرف بزخم..ولی قلبمدیوونه وار به دیواره سینم میکوبید. انگار اون جای من حرف میزد..

چشمامو بستم و با تمام وجودم شیرینی اغوشش رو حس کردم. صداش بلند شد:

-میبخشی یا نه؟جوابش یه کلمه ست..میدونم من باعث شدم کل تعطیلاتت بهم بریزه.من دیروز تو خراب کردم.باعث عذابت شدم..ولی تو خانمی کن و ببخش..نذار من هرروزم رو با عذاب وجدان سپری کنم.

قلبم از شنیدن این همه حرفای قشنگ اونم از جانب خدای غرور به وجد اومده بود..

دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد:

-میدونم خود خواهیه خواسته بزرگیه..ولی....

باورم نمیشد برق اشک رو تو چشماش دیدم..یه ادم چقدر میتونه اینقدر احساساتی و پاک باشه که بخاطر یه جواب اره از جانب من اشک بریزه؟ دلیم از خود خواهیه خودم گرفت..شستش رو گونم به حرکت درومد..تازه فهمیدم داره اشکم رو پاک میکنه من کی گریه کردم که متوجه نشدم.؟:

-میدونم منم جای تو بودم نمیبخشیدم..اشکال نداره خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خواست دستاشو برداره..قلبم تند تند میزد دستامو گذاشتم رو دستاش خیلی ناگهانی زبونم به حرف درومد: باشه. میبخشمت.

گنگ نگام کرد سرمو تکون دادم و گفتم:جدی میگم بخشیدمت

با نوک انگشت اشاره اش آخرین قطره رو از رو گونم پاک کردو بلافاصله محکم بغلم کرد.آی خدا دارم له میشم..این پسره تعادل روانی نداره دیگه استخون برام نمونده.از همین اول جوونیم ناقص شدم.

-خیلی ماهی نسیم..خیلی گلی..اره بخدا میدونم ماه شب چهارده هستم

-ازت خیلی ممنونم وزیر لب یه چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم.منم نا خواسته دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم.

نالیدم:ماکان...له شدم..اروم منو از خودش جدا کردچشماش دیگه پشیمون و غمگین نبودن.صورتشو اروم اروم پایین آورد و گونمو نرم ولی شیرین بوسید.چشمامو بستم..حس شیرینی به بند بند وجودم تزریق شد.

-باور کن خیلی پشیمونم...

-بیخیال...تموم شد رفت پی کارش.خب راستش منم یه عذر خواهی بابت اون سیلی بهت بدهکارم..با شیطنت چشمکی زدم و گفتم:

-میبخشی؟باز لحنم شیطون شده بود.

چند لحظه گیج نگام کرد..سریع ازم جدا شد و خودشو پرت کرد بیرون،وسط راه گفت:پایین منتظر تیم.

وااااا... به حق چیزا ندیده! این چرا همچین کرد؟وفتی میگم تعادل نداره همینه دیگه.می مرد حداقل جواب بده؟!....

تو ماشین جای قلبیم نشستم..خواستم هندز فریمو از تو کیفم در بیارم که نبود..کل کیفم رو رو صندلی خالی کردم ولی نبود. نریمان خواست حرکت کنه و از حیاط بره بیرون که سریع گفتم وایسا یه چیزی جا گذاشتم.

-ای بابا نسیم نری دو ساعت دیگه بیای..زود برگرد..

بدوبدو رفتم که سریع هندز فریو از تو کشوی میز توالت در بیارم که جلومو ندیدم و ((گرومپ))

ای بابا من چرا دارم خفه میشم..احساس میکردم یه چیزی دور کمرم حلقه شده.

پیشونیمو با دستم میمالیدم..سرمو بلند کردم که ماکان رو روبروم دیدم..انقدر تو فکر تند رفتن بودم که نفهمیدم به چی یا بهتره بگم به کی خوردم..مستقیم رفته بودم تو شکم این بنده خدا..اونم بخاطر اینکه تعادل جفتمون حفظ بشه سریع منو گرفته بود.

-تو اینجا چیکار میکنی؟اخ سرم.

-یه چیزی جا گذاشته بودم..تو چطور؟چرا جلو تو نگاه نمیکنی؟

-منم همینطور..یکی از وسایلامو جا گذاشتم..خب تو جلو تو نگاه کن..خواستم برم که گفت وایسا.. با استفهام نگاهش کردم که صورتشو اروم چابین آورد و لباسو اروم رو پیشونیم گذاشت..یه لحظه انگار برق بهم وصل کردن تو جام پریدم..این چرا جو گیر شده امروز؟هنگ کرده بهش زل زدم...ویندوزم هنوزم بالا نیومده بود..دستاشو باز کردم و بدو بدو رفتم بالا تو اتاق.

احساس میکردم تو یه کوره داغ قرار گرفتم..از طرفی گرمای هوا و از طرف دیگه داغی پیشونیم و گونه هایی که ندیده میدونستم سرخ شده و قلبم.....

قلب وا مونده که رفته بود رو دور بندری..یه دستم رو رو قلبم گذاشتم و اون یکی رو رو گونه های ملتهبم..یادم رفته بود برای چی اومدم بالا..خدایا من چم شده..چرا یه حسی تو قلبم هست که نمیدونم چیه..چشمامو باز کردم سرمو تکون دادم و با یاد موقعیتم هندز فری و از تو کشو برداشتم و اروم اروم به سمت ماشین راه افتادم.

نریمان-میداشتی دو ساعت دیگه میومدی ماد مازل.

-عه؟اگه زود اومدم برم دو ساعت دیگه بیام؟

زیر لب غر زد: من که تو این ۲۴ سال زندگیم از پس زبون تو بر نیومدم ولی همنجا بهت قول میدم یه روز یکی میرسه که اون زبون وامونده ات رو کوتاه کنه..این خط اینم نشون..

-جی میگی؟بلند تر بگو ماهم بشنویم؟

-هیچی با خودم دارم اختلالات میکنم مشکلی داری؟

-نه والا من مشکلی ندارم ولی اینطور که شواهد نشون میده تو مشکل داری.

وسطای راه هندز فری کاملا تو گوشم بودو صدای هیچکی رو به غیر از اهنگ نمیشنیدم..سرمو چرخوندم که با چشمای مشکیش که از تو ایینه بهم خیره شده بود مواجه شدم. هان؟ چیه؟ نگاه داره؟ جلو تو بیا الان به کشتنمون میدی..نسیم مثل اینکه نریمان پشت فرمونه هااا..حالا هرچی بالاخره کمک راننده هم باید حواسش باشه که اگه راننده احیانا هوای کشتن به سرش زد این نذاره..نسیم فلسفه های جدید واسه خودت میبافی؟

وقتی دید دارم نگاش میکنم یه چشمک بهم زدببین وقتی میگم جو گیره ایینه هااا..حالا دو دفعه بوسم کرد هیچی بهش نگفتم دلیل همیشه هر کاری دلش خواست بکنه هاا..چه معنی میده چشمکای نا محسوس بزنه میخوای چشمک بزنی جوری بزنی همه ببینن..مگه منو تو با هم چه سر و سری داریم که راه به راه یا بوسم میکنی یا چشمک میزنی؟ داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه هاا..بهش بگین جمعش نکنه خودم جفت پاهاشو قلم میکنما!!..خب حالا نه که تو هم بدت اومده!!!
یه چشم غره مستی بهش رفتم که یه خنده ای کرد که همه دندوناشو به ردیف به نمایش گذاشت..ای جان چه ناز میخنده.

مرض دختره بی حیا جمع کن خودتو....وا خوب چیه میگم قشنگ میخنده دیگه...مگه چی گفتیم؟
حدودا ۱ ساعت بعد بابا اینا از پشت سرمون شروع کردن بوق زدن..

-چیه چی شده؟؟کی بوق میزنه؟کسی مرده؟

با حرفم همه رو به خنده انداختم. نریمان یه گوشه وایساد:

-بله بابا جان؟؟؟گوشم کر شد پدر من..این نسیم با اون صدای اهنگ تو گوشش شنید شما چجوری بوق میزنین..دیگه ما که یحتمل کر شدیم.

-انقد زبون نریز پسر گفتم وایسیم کنار همین جیگرکیه یه چیزی بخوریم بعد بریم.

-اهان..خوب چه خوب..از اول میگفتی میخواییم جیگی بزنینم تو رگ..

با دهن باز گفتیم:

-تو واقعا بعد اون ۲ وعده صبحونه و اون ناهاری که خوردی جا برای جیگر هم داری؟

-جهت اطلاع سرکار باید بگم بله. ما مثل شما ناز نازی نیستیم که بگیم آی رژیم دارم آی فلان دارم آی بهمان دارم.. من دیابت نوع ۱ دارم از اون دسته ادمایی هستیم که هر چی بخورم چاق نمیشم..

در حالیکه پیاده میشدم گفتم:

-نه میدونی چیه.. تو دیابت نوع ۱ نداری.. تو مرض لمبوندن داری که هر چی میریزی تو اون خندق بلا پر نمیشه. من احتمال میدم شکمت سوراخ باشه. خودتو به یه پزشک معالج نشون بده هم به نفع خودته هم ایندت.

ماهان از خنده کبود شده بود.

ماکانم از خنده رو به موت بود.

تو جیگریه نشسته بودیم. دستامو به سمت بالا کشیدم و خستگیو از تنم رفع میکردم. اخیش تنم خشک شده بود. ماهان هنوز خنده اش بند نیومده بود: وا چته؟

-هیچی..

-خوب میشی به حق پنج تن.. من دلم روشنه.

چند دقیقه بعدیکی با یه سینی نون و نوشابه و این حرفا اومد سر میزما و گفت چند سیخ؟

ماکان هم که چشمش به نوشابه ها بود، اشاره به میز بابا اینا کرد.. طرف هم رفت سفارشو گرفت

به محض اینکه مرده رفت ماکان و نریمان مثل این قحطی زده ها به سمت نوشابه ها حمله زدن. جوری که دو تا از نوشابه ها افتاد زمین..! ماهان یه جوری نگاهش میکرد که یعنی خاک بر سرتون.! خندم گرفت. ماهان با نی ها ور میرفت منم حوصلم سر رفته بود برام سخت بود یه جا بشینم و ساکت باشم. کل رستوران رو از نظر گذروندم تا اینکه نگاهم سمت یکی از میزها ثابت موند.

چشمامو ریز کردم و نا مطمئن بهش نگاه کردم.. اونم متقابلا همین کاررو کرد. یه دفعه گوشه لبام شل شد و نیشم وا شده همراه با این نیش وا شده جیغ چنان مهیبی از سر ذوق (اخی الهی) کشیدم

که نوشابه ماکان ریخت رو میز و نوشابه نریمان پرید تو گلوش و د سرفه کن. از تو اشپز خونه هم صدای افتادن سیخ و قابلمه اومد..

همزمان با جیغ وحشتناکم که همه رو یه دور به دیار باقی راهنمایی کردم بلند شدم و دویدم طرفش اونم دوید طرفم و پریدیم بغل همدیگه.

دقیقا مثل این فیلم هندی هایی که دختره تو باغ و بوستان و لاله زار میون گل و بلبل و سنبل به سمت پسره میدووه و ساریش هم باد میخوره و های های میکنه... با این تفاوت که طرف مقابل من دختر بود و به جای اینکه ساریم باد بخوره شالم از سرم افتاد! ویه نکته دیگه اینکه من های های نکردم.. و جیغ کشیدم!

البته نا گفته نماند که نه تنها من بلکه اونم جیغ کشید بخاطر همین جیغ تو جیغ شدو صدای جیغمون کل رستورانو ترکوند. چند نفری بیشتر اونجا نبودن ولی حضور همون چند نفر کافی بود تا خیلی شیک و مجلسی به سلامت عقمون شک کنن.

فرشته-سلام خره کجا بودی تو؟

-:به علیک سلام تو کجا بودی؟ زدم به بازوش: نامرد یه وقت خبری نگیری چند روزه صد دفعه بهت زنگ زدم که شکر خدا هیچ وقت در دسترس نیستی یا خاموشی. چه خبرا؟

فرشته-بجون تو انقده دلم برات تنگولیده بود که نگو. تقصیر این ارشیا بود.. پسره خرس گنده خجالت نمیکشه سر یه شرط بندی گوشیمو ازم گرفت. من مظلوم واقع شده ام راهی جز سکوووووت نداشتم.

یکی زدم پس گردنش: بیش————ور به من نگفتی اومدم شمال؟

نیشش رو باز کرد: دیگه حوصلم نیومد. دیگه هههه..

متوجه نگاه مامان اینا شدم. دستش رو کشیدم و بردمش سر میز مون.:

-خب.. خانواده های محترم.. اینم از دوست من فرشته..

زن عمو فرشته رو دیده بود. از بس من که تعریفش رو کرده بودم زن عمو هم کنجکاو شد و ازم خواست فرشته رو ببینه. اینم بی چون و چرا قبول کرد.. یادمه اون روز تو راه گفت:

- بینم نسیم این عموت اینا پسر مسر هم دارن؟

من با خنده: خاک تو اون مخ منحرفت ..اره دوتا..

فرشته یه سوت بلند از ته دلش کشید و بعدم با ایول گفت:

-کار خدا رو ببین توروخدا..خدارو چه دیدی؟شاید فرجی شد و از ترشیدگی نجات پیدا

کردیم..یکیش واسه من اون یکیشم واسه تو.چطوره؟

بی حرف قیافه چندشی به خودم گرفتم که گفت:چت شد؟راستی اسماشون چیه؟

-باید بگم سلیقت بی نهایت افتضاحه..من بمیرم با اون خدای غرور زیر یه سقف نمیرم.بزرگه

ماکان..کوچیکه ماهان.

فرشته خندید:اووووووو خب حالا تو هم انگار اونم همین فردا میاد خواستگاریشو توهم سریع بله رو

میدی. جدا؟!حالا انقدر مغرور بودن به چه کارش میاد؟ راستی چه اسم مسخره ای داره.ماکان..ادم

یاد ماکارونی میوفته.فکر کن میخوای مخفف اسمشو بگی..ماکی..ماکی جون..یه دقیقه بیا کارت

دارم..و یق زد زیر خنده.

یادش بخیر اون روز انقدر خندیدیم که تا خود خونه عمو دل درد گرفته بودیم.بماند که فرشته

وقتی ماکان رو دیدم مثل دیوونه ها زد زیر خنده بعدم برای پیچوندنش از من مایه گذاشت.!جوری

که تا دو هفته باهش سر جنگ داشتم و از خجالت روم نمیشد خونه عمو اینا برم.!!!

مامان با فرشته سلام و روبوسی کردو سراغ مامان فرشته رو گرفت

فرشته-اوناهش خاله..همشون سر اون میز نشستن.و با دست میزی که همشون اونجا ساکن

بودن رو نشون داد. از اونجایی که مامانا با هم دوست بودن تا دوساعت شروع کردن احوال پرسسی

و تعریف کردن..حالا نه تعریف اونجوری ها،خلاصه..مثل چطوری و چه خبر و این حرفا.

با فری رفتیم سر میزی که خودم نشسته بودم.نریمان بیچاره هی سرفه میکردو ماکان هم میزد

پشتش.ماهانم با خنده دستمال هارو میذاشت رو میز تا نوشابه ریخته شده رو خشک کنه.

ماکان وقتی منو دید با اخم گفت:

-چته تو؟چرا یدفعه جیغ میزنی؟

بد تر از خودش اخمامو کشیدم تو هم و جوابش رو ندادم.در عوض رو به نریمان گفتم:

اقا نریمان حالا نمیخواد سرفه کنی. باشه فهمیدیم خفه شدی بابا.

نریمان هنوز فرشته رو ندیده بودو هی سرفه میکرد.

-خب همتون این عزیز منو میشناسین احتیاجی به معرفی نداره..ولی خب دوباره زحمت معرفی کردنش رو بر عهده میگیرم. فری دور از چشم بقیه یکی کوبوند تو سرم و زیر گوشم گفت: یه زحمتی من به تو نشون بدم. خودت کیف کنی.

با لبخند ملیح یه نیشگون از بازوش گرفتم که کبود شد ولی به روی خودش نیاوردولی با کفشش پام رو له کرد که یه صلوات کلی به خودش و شادی روح خاندانش فرستادم. مارمولک!

-اینم دوست جون جونی من فرشته، ماهان با خنده سلام علیک کرد..از اول هم این دو تا با هم بدجور میچ شده بودن ماکان هم معمولی جواب سلامش رو داد. نریمان یه دفعه سرفش بند اومد سرشو آورد بالا و یه نگاه به دوتامون کرد. دستش و گرفت جلو دهنش و یه سرفه محکم کرد. فرشته از زور خنده سرخ شده بود و دستش و گرفته بود جلو دهنش.

ماکان -بالاخره ما دوست زلزله دختر عمومون رو دیدیم..خوبی شما؟

نریمان -زلزله چیه داداش..بگو سونامی! اینا با هم دیگه خود مثلث برمودا هستن! البته قانونش اینه که یه نفر دیگه هم باشه تا مثلث تشکیل بشه ولی این دفعه قانون کم آورده و کشیده کنار. -خدارو هزار مرتبه شاکریم که این الطافشو نصیبمون کرده..اصولا نصیب هرکسی نمیشه.

نریمان -بفرما نگفتم؟

فرشته -اقا نریمان حسودی کار زشتیه..مایل بودین میتونین تا چند وقت دیگه تو کلاسامون شرکت کنین. در ضمن پارتی بازی هم نداریم..رایگان هم نیست..منم ابرو مینداختم بالا و فری دستم و گرفت و به سمت میز خودشون برد.

ماکان -خوردی؟ تا تو باشی با اینا جر و بحث نکنی!!

با خانوادش که سلام کردم چشمم خورد به چند نفر که نمیشناختمشون با اونا که سلام کردم فرشته گفت:

-عمو ارمان..خاله دنیا..به یه پسره که اروم یه گوشه نشسته بود اشاره کرد و گفت:

ایشونم اقا ارشیا و خواهرشون ارشین جان.

-خوشبختم.

به زور کشوندمش سر میزی که خودم بودم یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش درومد:

-چته؟ چرا وحشی بازی در میاری؟

-امار کل خاندانت تو دستمه..بعد یدفعه این خاله دنیا و عمو ارمان و ارشیا از کجا پیداشون شد؟

-ارشین و از قلم انداختیا!!

-مرض بنال جواب منو بده.

- تو الزایمر حاد گرفتی من باید جواب بدم؟اگه یادت باشه بهت گفتم یکی از دوستای بابام که باهاشون رفت و امد خانوادگی داریم امریکا هستن؟

-خب..اره.

-اره و درد..خب اینا همونا هستن دیگه انیش!(انیشتین)امسال عید اومدن ایران..ماهیم ایران گردی و شروع کردیم.

-اهان...ایهامات رفع شد..یه چشم غره رفت و گفت:

-حالا تو چرا اونجوری اژیر کشیدی؟نگفتی سقف میاد پایین؟

-حالا نه که خودت ساکت و صامت داشتی نگاهم میکردی؟یه نگاه به ارشیا کردم و گفتم:

-خوشگله ها.

-اووووی..چشماتو درویش کن.نومزد داره.

-ای خاک برسرش..می اومد اینجا خودمو بهش قالب میکردم دیگه کور از خدا چی میخواه یه جفت چشم بینا..از هر انگشتم یه هنر میباره.

-خب بسه کمتر از خودت تعریف کن.

-برو به ارشین بگو بیاد اینجا..بده تنها نشسته.

رفت پیش ارشین بعد از چند دقیقه برگشت:

فرشته- قبول نمیکنه میگه شماها باهم تنها باشین.

- دختر خوبی.

- اوهوم خیلی. چه خبر؟

- خبر که زیاده باید سر فرصت برات بتعریفم. راستی ماشین چی دارن؟

- پرشیای سفید.. جلو دره.

سرمو بلند کردم که ارشیافهمید برای چی سرم و مثل غاز بلند کردم نگاهم کرد و یه لبخند زد منم خجول نشستم سر جام..

- اه فری خاک بر سرت فهمید دارم میبینم.

- جون به جونت کنن ضایع ای.

- اثر همنشینینی دوستانه. احساس میکردم ماشین خیلی اشناست ولی من که به عمرم اینا رو هم ندیدم..

باهم رفتیم بیرون و مشغول حرف زدن بودیم که چشمم خورد به پلاک ماشینشون فرشته با اب و تاب مشغول حرف زدن و تعریف وقایع بودولی من با تمام وجودم زل زده بودم به پلاک.. تندى برگشتم سمتش. یه چیزی تو ذهنم جرقه زد که حرفشو قطع کرد و دو قدم رفت عقب:

- یا امام حسین

چشمامو ریز کردم: دیروز کجا بودی؟

- وا کجا قراره باشم..؟ سیزده بدر دیگه.

- نه نشد.. دقیقا کجا بودی؟

رفت عقب و خورد به ماشین.

- تو حالت خوبه؟ جنگل بودیم.. جنگل.

چشمام شد قده یه سکه پونصد تومنی

داد زدم: کدوم جنگل؟؟؟؟؟

- یا ابوالفضل چته؟ جنگل (.....)

- ساعت چند؟

- ای بابا بیست سوالی راه انداختی؟ خم شدم سمتش که بدبخت چسبید به ماشین دستم و گذاشتم بالا سرش:

- جواب بده وگرنه خفت میکنم! د مگه با تو نیستم؟

دور و برشو یه نگاه انداخت:

نسیم بلندشو مثل ادم وایسالا ان وضعیتمون ناجوره. شدی مثل این پسرای که اره.....

خندم گرفت.. دستشو گذاشتم بالا سرش:

بین اگه نگی بدتر میشه. فقط بگو ساعت چند؟

- تو با کی گشتی این چند وقته؟ هان؟ خطرناک شدیا

سرمو نزدیکش کردم تا حرصشو در بیارم: میگی یا نه؟

یه جیغ کر کننده کشید که تا اعماق مغزم سوت کشید چشمامو که باز کردم همه چیو تا میدیدم.

فرشته- نسیم دیوونه بیشوور نفهمم گمشو اونور چندش.. حالمو بهم زدی.

- ساعت چند؟؟؟؟؟؟

- ای خدااااا.. من چمیدونم طرفای ۱۰ اینا بود دیگه.

همون لحظه گردنم گرفت سرمو چرخوندم که نگاهم با نگاه ماکان که داخل نشسته بود گره خورد. با تعجب به من زل زده بود و دهنش اندازه غار علی صدر باز مونده بود. ای خاک تو سرم الان چه فکرآ که نمیکنه سریع فرشته رو شوت کردم یه طرف و خودم رفتم یه طرف دیگه. یاد بدبختی دیروزم افتادم:

فرشته خیلی خری.. خیلی بیشوری. همش تقصیر تو بود

مونده بود من چمه.:

- هان؟ چی میگی؟ مگه من دیروز تورودیدم چی تقصیر من بود؟

- نه خیر حتما تقصیر من بود.. مگه تو دیروز پشت فرمون نبودی؟ مگه تو دیروز مثل پاتو نداشتی بودی رو گاز و د برو که رفتی؟

با تعجب گفت: اره تو از کجا میدونی؟

اره و مرض.. نزدیک بود بخاطر تو من بدبخت شم.. همش تقصیر تو بود.. اگه تو اونجوری گاز نمیدادی دیروز زهرمار من نمیشد. تو مگه میدونی من دیروز چم بود؟ همش تقصیر تو و این ماشینه نحس ارشیا خان بود.

ماکان اومد و گفت: بچه ها بیاین حاضر شده.

داد زدم: من هیچی نمیخورم تا حساب اینو بذارم کف دستش.

فرشته- بابا تو چرا ی دفعه جو گیر شدی؟ خب بگو چی شده؟

- چی شده؟ پیرس چی نشده.. من چیزی نمیخورم تو هم تا وقتی من اینجا هستم حق نداری چیزی کوفت کنی.

- ای بابا اصلا من گشمنه. افتادم دنبالش که جیغ کشید و گفت اقا ماکان شما یه چیزی بگین.

ماکان نسیم درست بگو بینم چی شده؟

- با خشم گفتم: این.. تقصیر ایشون بود راننده این دیوونه بوده.. همون پرشیا سفیده.. که بعد تو زدی کنار.. من رفتم بعدم...

دیگه نتونستم حرف بزنم ماکان اخماش رفت تو هم ولی شرمندگی رو میتونستم از تو چشماش بخونم.

اروم شدم و خیلی ریز گفتم: هیچی اصلا بیخیالش.. بریم.

فرشته- من تورو میکشمت.. سر فرصت همه چیو واو به واو برام تعریف میکنیا. چی شده که جناب غرور سر پایین میندازه؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

خب خانم نری حاجی حاجی مکه. رسیدی تهران بیا که کارت دارما..
-باشه بابا کمتر منو بچلون له شدم.. نمیخوام که بمیرم اینجوری فشارم میدی.
-خب بسه دیگه گمشو برو زیادی خوشحال شدی از دیدنم.. بای.
-یعنی من کشته مرده این خداحافظی کردنا تم. بای جیگر.

-جدا؟

اخم کردم: نخیر من با تو شوخی دارم.

-اخره باورم نمیشه ماشینی که مسبب همه اتفاقای دیروز بوده مال فرشته اینا بوده باشه.
-مال خودشون که نبوده مال پسر دوست باباش بوده. تازه اینجا مراعات کردم بذار بینمش
حسابی از خجالتش در میام.

صدای نریمان بلند شد:

چی میگین شماها ۳ساعته جیک تو جیک حرف میزنین؟ باز دارین واسه کدوم بخت برگشته ای
نقشه میکشین؟

ماهان -باز تو خیار شور بازیت گل کرد؟ نقشه کدومه دیگه؟ حرفم نزنیم باهم؟

نریمان -اخره از این خواهر من و تو بعید نیست وقتی ساکت یه گوشه میشینین تا وقتیکه نقشه قتل
کسی رو نکشین دست بردار شین. ادم جرات نمیکنه شما دوتا رو یه گوشه تنها بذاره.

-بابا دیگه اینقدر اهرم بیکار نیستیم که چپ و راست یه نفرو از زندگی نا امید کنیم.

نریمان -خدا داند و بس... راستی نسیم؟

-بله؟

-اون پسره که سر میز دوستت بود.. همیشه پپرسم کی بود؟

اوووو داداش ما رو نگاه کن... بابا غیرت. ارشیا رو میگفت.. یکم فکر کردم الان که بیکار بودیم بذار
یکم سرکارش یدارم بخندم (خدا یه عقلی بهم بده)

-خب راستش تا اینجا که فهمیدی، بذار بقیشم بدونی که راحت شی..چشمای نریمان لحظه به لحظه گرد تر و دهنش باز تر میشد..

محض اطلاعات باید بگم که.....دستگیره رو یکم کشیدم.

جوابش ۹۹درصد مثبته. همونی شد که پیش بینی میکردم درو باز کرد و پرید پایین منم دستگیره رو کشیدم و خودمو پرت کردم بیرون.

ماکانم بیرون اومده بودو سعی داشت جلوی نریمان رو بگیره.ظاهرا الان تنها کسی که میتونم بهش پناه ببرم و از دست برادر اژدهاییم نجات پیدا کنم همین ماکارونی خودمونه!
دویدم پشت سرش بهش پناه بردم.

-به من چه خودت خواستی بدونی..بدکاری کردم نخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم؟

نریمان-تو دو هفته ست چیزی درباره این موضوع به من نگفتی؟

-خب فکر نمی‌کردم اینقدر ا هم مهم بوده باشه.

خیز برداشت سمتم. جیغ کشیدم و پیرهن ماکانو از پشت کشیدم.

:ماکان تو خودت شاهد باش دیگه این گفت بگو منم گفتم..بدکاری کردم دروغ نگفتم؟

خندید:نه اصلا..نریمان راست می‌گه دیگه حقیقت رو بهت گفته..جای اینکه ازش ممنون باشی عصبانی میشی؟حالا خوب بود بهت دروغ میگفت؟

نریمان که فهمیده بود خنده ی ماکان بیجاست..وایساد..چشماشو ریز کردو گفت:

-سر کاری بود؟اره؟سرمو از پشت پیرهن ماکان جلو اوردم چشمامو مثل بچه گربه های خیس مظلوم کردم و اروم سرمو تکون دادم.

پرید سمتم:به خدا میکشمت..زنده ات نمیدارم نسیــــــــــــــــم.

نه این دفعه مطمئن بودم حرفشو عملی میکنه.چاره ای نداشتم جز همین کسی که روبروم بود.دستمو دورش حلقه کردم گفتم:

غلط کردم تورو خدا نجاتم بده. یه دفعه یه دستی از جلو منو کشیدمنم از عقب پرت شدم و رفتم تو بغلش. دستشو جلو نریمان تکون میداد:

هی هی نیبم دختر عمومی منو اذیت کنیا. روشنه؟

- تو حرف نزن من باید یه گوشمالی حسابی بهش بدم تا از این شوخیای خرکیش دست برداره.

- همیشه میگفتن عاشقا خلن ها ولی باورم نمیشد تا امروز که نمونشو به چشم دیدم. میدونستم جام امنه بلبل زبونیم رو شروع کردم.

- من خلم؟ ارههههه؟؟؟

- نه داداش چرا به خودت انگ میچسبونی.. من گفتم حقیقت خله.. چون همیشه مثل استامینفون تلخه!

بالاخره با حمایتهای ماکان از من و حرفای ماهان نریمان کوتاه اومد و همگی سوار ماشین شدیم بابا خب کرم که انقلاب کنه دست من نیست که باید تخلیه بشه یا نه؟

عید ۱۳ روزه م هم با همه خوبی ها و بدیهاش تموم شدو میتونم بگم یکی از ماندگارترین عید های عمرم شد. تصمیم گرفتم تا بقیه راهو برسیم یه چرت کوتاهی بزوم چون خیلی خسته بودم.

با توقف ماشین هشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم

- خب داداش سرکار من خدا حافظت. صدای ماکان بود

نریمان- کوفت.. خدا حافظ نیبم که اگه بیبم خونت پای خودته.

خندید و گفت: نسیم خوابه؟

- نه بابا خودشو زده به خواب.

- در هر صورت خدا حافظ دخترعمو، ما رفتیم. چشمامو باز کردم که همشون خندیدن.

- خواب و بیدار بودم!

با همشون بای بای کردیم و وقتی نریمان نشست سرمو گذاشتم رو پاهاشو دوسوته خوابیدم!!

بانوری که به صورت‌تم می‌خوردم چشم‌مامو باز کردم پتو رو کشیدم رو سرم ولی افسوس که خواب از سرم پریده بود. ساعت ۱۰ و نیم صبح بود. یعنی من از دیشب یه سره خوابیدم؟ صورت‌تم و شستم و رفتم پایین. نریمان بیدار شده بود و پای تی وی نشسته بود.

-سلام به داداشی سحر خیز خودم.. از کی تا حالا ساعت ۱۰ بیدار میشی؟

جواب نداد.

میدونستم بابت دیروز ازم دلخوره. قیافمو ناراحت و مظلوم کردم:

-داداشی.. چرا جوابمو نمیدی؟ دلخوری ازم؟...

نریمان خوب بگو چی شده؟

برگشت: انتظار داری با اون حرفای دیروز تون چیکار کنم؟ خجالت نمیکشی؟ تنها داداشت و میگیری دستگاه؟

پریدم بغلش دستمو دور گردنش حلقه کردم و گوشو بوسیدم:

-خب ببخشید دیگه نریمان. تازه تو باید الان ازم معذرت خواهی کنی.. ولی از اونجاییکه من دل بزرگی دارم ببخشیدمت... حوصلم سر رفته بود گفتم یکم سرکارت بذارم بابا چمیدونستم اینقدر عاشقی!

ببخشید دیگه؟ خب؟ هوم؟ ببخشیدی؟

نریمان-قیافتو اونجوری نکن.. لب و لوچت اویزوون میشه بدم میاد. اصلا مظلوم نمایی بهت نمیاد.. چیکارت کنم که زلزله ای. خيله خوب. پاشو از روم خرس گنده پام درد گرفت.

بیتربیت.. خرس خودتی. خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده. یکی عاشق و خل. اون یکی دیوونه و خل! پق زدم زیر خنده!

کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد: میبینمت ابجی کوچیکه.

-پس وایسا تا ببینی.. حالا حالا ها مونده. راستی نریمان واقعا اینقدر دوستش داری؟

سرشو تکون داد:-اره نسیم خیلی.. باورت میشه تا حالا به چشم دوستم بهش نگاه نکردم..

چشمام گرد شد. این چی میگه؟

نریمان-میخوام یه جوری برم جلو.. ولی نمیدونم چجوری. رابطه ام با بابا خوبه ولی روم نمیشه.. به مامان هم میترسم بگم. میترسم دربارم فکرای خوبی نکنه. به هر حال شماها چند سال با هم دوست بودین با هم رفت و آمد داشتین. دوست ندارم مامان فکر کنه اون موقع هایی که با هم دیگه میرفتین و می آمدین من به فرشته به یه چشم دیگه نگاه میکردم و پسر چشم نا پاکی بودم. نسیم واقعا نمیدونم چیکار کنم. تنها کسی هستی که برای اولین بار دارم این چیزا رو بهش میگم. لحظه به لحظه تعجبم بیشتر میشد.. یعنی نریمان فرشته رو برای زندگیش میخواد؟ فکرشم نمیکردم!

نمیدونم تو یه لحظه چرا انقدر داداشم به نظرم دوست داشتنی اومد.. یه لبخندی زدم گفتم:

-میخوای کمکت کنم؟

-چجوری؟ من خودم نمیتونم اونوقت تو میخوای کمک کنی؟

-تو بگو میخوای یا نه؟

-معلومه ولی چجوری؟

-همین امروز با مامان صحبت میکنم.. نظرت چیه؟

به تته پته افتاد: نه.. نه.. نمیخواد.. زوده حالا.

-نریمان جدی باش... میخوام کمکت کنم بری جلو نه نیار من امروز یه جوری با مامان صحبت میکنم اوکی؟

-باشه.. واقعا ازت ممنونم نسیم.

-تشکر باشه واسه وقتی که مامان گفتم.. اخ جون من دارم خواهر شوهر میشم.

نریمان-کوفت بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری خودت میدونی.

-عه؟ حالا که اینطور شد هرروز و بالتونم.

-تو بیخود میکنی بخوای تو زندگیمون فوضولی کنی.

- کوفت خوب کاری میکنم.

وقتی سر میز صبحانه نشسته بودیم داشتیم به این فکر میکردم که چجوری شروع کنم و موضوع رو به مامان بگم. اخی بیچاره داداش عاشقم!

نسبیم؟ حواست کجاست؟

چی؟

بابا-میگم داری به چی فکر میکنی؟ داری کره رو میریزی تو چاییت دختر!

زودتر صبحونمو تموم کردم. منتظر نشسته بودم تا اشپزخونه خالی بشه و با مامان تنهایی صحبت کنم هرچی به نریمان با چشم و ابرو اشاره میکردم زودتر بلند شه بره ولی مگه حالیش میشد؟ هی میلمبوند!

آخر اعصابم خورد شد: بسه دیگه چقدر میخوری؟ خوب پاشو برو.

- تو چیکار به صبحونه خوردن من داری؟

-!؟ باشه پس فقط جناب من نیستم.

لقمه پرید تو گلویش. چشمامو ریز کردم و یه لبخند خبیث زدم. بابا با تعجب نگامون میکرد.

سر دو ثانیه چاییشو هورت کشید تشکر کرد رفت!!!.. بابا هم رفت بالاخره من موندم و مامان. سعی داشتیم یه جوری بگم ولی نمیدونستم چجوری. هی من و من میکردم که آخر کاسه صبر مامان لبریز شد و گفت:

-چی میگی نسبیم؟ خفم کردی.. یه ساعته سوزنت گیر کرده هی مامان مامان راه انداختی.

-به دستتون درد نکنه.

-خب بگو چی میگی؟ آگه کاری هم نداری برو سر درست.

-ای بابا مامان شما هم میخوای همه چیو به درس من ربط بدی؟

-پس به چی ربط بدم؟ برو بشین یخون چند وقته دیگه... حرف مامانو قطع کردم:

-مامان اگه من یه سال پشت کنکور موندم فقط واسه اینه که میخوام تو رشته ای که بهش علاقه دارم درس بخونم. پارسال هم کم کاری کردم ولی امسال همه چیز فرق میکنه. قولشو خیلی وقته بهتون دادم.

مامان- باشه دختر درس خون من.. حالا بگو چی میخوای بگی.؟

-نریمان!

-چی؟!؟

-خب منظورم اینه که.. چیز... مامان نریمان یکی رو دوست داره.

تعجب مامان بیشتر شد! خندم گرفت:

-خب انقدر ضایع گفتم؟!؟

مامان- نریمان چی؟

با خنده گفتم:

-بابا دردونت عاشق شده!

-کی هست؟

-یه دختر خوب و گل که هم شماها میشناسینش هم من.

-نسیم داری جدی حرف میزنی؟ کیه؟

-اره بخدا مامان. من میگم شما حدس بزن.. اول اسمش "ف" است...

-فریمه؟؟؟؟

مامان پاک ادمو از زندگی نا امید میکنیا.. اخه اون دختره ذاقارت چی داره با اون ننه جادوگرش؟

-نسیم با ادب باش!

-خو مگه دروغ میگم؟ من یکی که هر وقت ملوک خانمو میبینم یاد نا مادری سفید برفی میوفتم!

-بیینم نکنه فرنازومیگی؟

-اخی خیلی دختر خوبی..ولی نه اونم نیست.

-ای بابا نسیم بازیت گرفته...بگو دیگه..ببینم نکنه...!؟

-نیشمو وا کردم:نکنه؟

-فرشته؟

بشکنکی تو هوا زدم..پریدم بالا:ایول مامان دمت اب جوش!

مامان-چه-ی؟

تموم خوشیم نابود شد..ترسیدم..نکنه همون چیزی شد که نریمان ازش میترسید؟ با ترس به مامان زل زده بودم.

مامان-نریمان عاشق فرشته شده؟

با ترس سرمو تگون دادم.

مامان-نریمان؟ دوباره سرمو تگون دادم.

مامان-فرشته؟ دیگه کم کم داشتم میترسیدم

یدفعه مامان گفت:الهی من فداش بشم.

نفس حبس شدمو فوت کردم..اخه مادر من این چه طرز ابراز احساساته؟

-خب مامی جون من وظیفمو انجام دادم بقیش پای خودتون و پسره خلتون..

به سمت اتاقم رفتم که جلوی در نریمان رو دیدم

نریمان-نسیم چی شد؟ چرا مامان یدفعه جیغ زد؟

زدم به سر شونش: موفق باشی شازده..از ذوق اینکه داره از دست دردونش راحت میشه تخلیه احساسات کرد.

همه چیز زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم اتفاق افتاد!! ۵ ماه از عید گذشته..اتفاقای زیادی از اون زمان تا حالا افتاده

خواستگاری از فرشته..جواب مثبتش به نریمان که داداش طفلکم و جون به لب کرد!..خرید های دو نفرشون..و از همه بدتر

"تنها شدن من بدبخت"

چشم از پنجره رفتم و روی تختم دراز کشیدم به ساعت روبروم زل زدم..عقربه کوچیک روی ۴ عقربه بزرگ روی ۱۱..

پاندول قلب مانند از سمت چپ به راست حرکت میکرد..چقدر زمان زود میگذره.عمرمونه که متوجه نیستیم.

نالیدم:ای خدا حالا من سر به سر کی بذارم؟خونه بدون داداش خلم سوت و کوره.دلیم میخواد الان بپریم تو اتاقش و انقدر اذیتش کنیم و سر به سرش بذارم تا بیوفته دنبالم و اخرش من برای دفاع از خودم با دمپایی بیوفتم به جونش!قههر کنم و اخرشم بیاد منت کشیم..چشمم به قاب عکسمون افتاد که تو مشهد همدیگرو بغل کرده بودیم و انقدر نریمان قلقلکم داده بود که تموم ۳۲ تا دندونام تو عکس پیدا بود.

به یاد اون روزا اهی کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم نمیدونم چرا ولی یه قطره اشک رو گونم سر خورد.چطور انقدر زود گذشت؟هیچ وقت فکر نمیکردم از نبودن نریمان تو خونه اینقدر افسرده بشم.حتی اون موقعی هم که رفته بود سربازی به اندازه الان غصه نخوردم،شاید چون یقین داشتم دوباره بر میگردد.نمیدونم این اشک از خوشحالیه؟یا از ناراحتی؟شایدم هیچ کدوم.."دلتنگی"
دلیم بدجور گرفته حوصلم سر رفته.زیر لب نالیدم:

خدا ذلیلت کنه فری ببین جوری داداش دسته گلمو ازم گرفتی و بعد با این حرفم مٹ دیوونه ها خندیدم!

همون موقع یه جشن نامزدی خودمونی گرفتیم و فرشته رو نشون کردیم برای نریمان جوری که فرشته شیرینی خورده ما باشه.بابا جشن مفصل و اینا رو برای نامزدی قبول نکرددر عوض قول یه عروسی درست و حسابی و تپل رو به نریمان داد.اونم واسه کی؟وقتی فرشته درسش تو دانشگاه تموم شه.چون خانواده فرشته میگفتن فعلا خیلی زوده و فری هم سنش کمه.تا تو این مدت هم بتون بهتر همدیگرو بشناسن.برای راحتی شون هم یه صیغه محرمیت خوندیم که معذب نباشن.

حالا هم دو نفری رفتن خرید و من فلک زده هم از فرط بیکاری دارم ترکای اتاقم رو میشمارم!
از پایین سر و صداها عجیب غریبی می اومد. تعجب کردم یعنی چیه؟
سر و صدای مهمون میاد. وا یعنی کیه این موقع روز که نیومده با خودش یه زلزله ۱۰ ریشتری هم آورده؟ نریمان که فکر نکنم باشه.. چون همین یه ساعت پیش رفتن.
از پله ها خودمو اویزون کردم که با اینکارم موهام که باز بود ریخت پایین. خوبه این پایین مایینا کسی نیست وگرنه با این موهای من سخته میگرد!
-سلام!

چشمامو بستم و از ته دلم یه جیغ بنفشی کشیدم که به قول نریمان صداسش تا کشور همسایه رفت. پام لیز خورد و نزدیک بود از پله ها پرت بشم پایین که یه دستی به بلوزم چنگ زد و منو به سمت خودش کشید. فقط میخواستم بدونم کدم احمقیه که نزدیک بود سکتیم بده!
سریع برگشتم و با دیدن شخص روبروم که نیشش تا بناگوش وا شده بود اخمام رفت تو هم و طبق عادتم که همیشه دمپایی پام بود، خم شدم دمپایی رو دراوردم و یکی زدم تو کمرش:
-سلام و زهر مار... سلام و حناق ۷۲ ساعته. د. اخه روانی تو کی اومدی بالا من نفهمیدم؟ خره نفهم نمیگی نزدیک بود سخته کنم.. از پله ها پرت شم پایین؟! اخه الاغیت تا چه اندازه؟
ماهان- تورو خدا خجالت نکش بیشتر از این کلمات خوشگل و وسیع معنا بارم کن!
یکی دیگه زدم تو دلش که از درد خم شد و دلشو گرفت:
-نه که خجالت نمیکشم.. خجالتو باید تو بکشی نه من که نزدیک بود بمیرم دیه ام بیوفته گردنت!
با همون حالت خم شده گفت:

ژله ترسو تو هنوز این عادت خرکیتو ترک نکردی؟

(ماهان به هرکی که میترسوندش بعد طرف تا مرز سخته میرفت دقیقا مثل من میگفت ژله!!!)

-ماهان زدی ناقصم کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟ دیوونم کردین بابا شماها.

-ناقصو که من شدم نه تو.. در ضمن دیوونه بودی.

- کاری نکن چنان بزنم که نتونی از جات بلند شی! پاشو واسه من فیلم بازی نکن من توی جونور رو میشناسم. خودت تنها اومدی که خونه رو گرفتی رو سرت از همین اول بسم ا...؟

- نخیر دیوانه زنجیری.. با ننه اقام اومدم!

- صفتای خودتو به من نسبت نده!

خم شده بود و هی اخ و اوخش به راه بود، اهمیتی ندادم موهامو بستم و رفتم به استقبال مهمونا.

- سلام به به عموی گلم زن عموی سنبلم.. خوش اومدین خونه مارو منور کردین.

عمو- علیک سلام طوفان عمو.. کم زبون بریز بچه جون.

- عمو مگه من پسریم بهم میگین طوفان؟ نسیم بابا اسم به این خوش اهنگی چشمه مگه؟

- هیچی عمو جون اسمت مشکل نداره که...

- فقط با روحیات شما سازگار نیست...

ادامه جمله عمو رو ماکان کامل کرد... شیطونه میگه جلو ننه باباش منم بهش بگم تو ببند ماکارونی تا حالش بیاد سر جاش!

زن عمو هم در برابر ماکان از من دفاع کرد.. منم طبق معمول خوشحال پا رو به پا انداختم و به سخنان گوهر بار زن عمو گوش فرا دادم.

ماهان- مادر مارو باش... دو تا قند عسلاش جلوش نشستن داره از دختر عموش تعریف میکنه. بابا مامان کم اینو پررو کنین.. اعتماد به سقف این تو فضا هست شما به اندازه کافی افزایش ندین دیگه.

- چیه؟ حسودیت شد؟ زن عمو گناه داره یکمم از ماهان تعریف کنین عقده ای نشه !!

- حسودی چیه دیگه؟ هی هی روزگار چه کنیم که نمون از اون اول هم دختری بود

- بسه خجالت بکش یکم حفظ ابرو کن!

- شرمنده مداد ندارم برات خجالت بکشم.

- مداد تو جا مدادیه بردار بکش!

-چیز..اصلا...من تسلیمم..بیخیال اتش بس.

قرار شده بود برای شب همگیمون بریم رستوران یکی از دوستای بابا.

یه نیم ساعت بعد بابا و عمو شال و کلاه کردن رفتن بیرون.

مادر ها هم رفتن تو اتاق و فکر کنم کله پاچه دیگرون رو بار گذاشتن!

من با ریشه های مبل ور میرفتم که ماکان گفت:

نریمان وقتی خونه نیست جاش خیلی خالیه ها.

با خنده:-نه اتفاقا مثل همیشه ست..شایدم حوصله تو سررفته تا یه نقشه ای با نریمان بکشین
سر من بیارین!؟

بر خلاف هر دفعه که ماکان چیزی میگفت، فقط نگام کرد.برای اولین بار جلوش معذب شدم و
سرمو پایبین انداختم

ماهان با یه لحن شیطون کنار گوشم گفت:

-نینم خجالتتو کوچولو..بینم تو رو من؟

با کوسن کنارم زدم تو سرش.

-چته وحشی خوب میخوام بینم خجالتتو چجوری کشیدی بهت نمره بدم.

-لازم نکرده تو نمره بدی.

-بی انصاف تازه میتونستم بهت ارفاق هم بکنم

-برو به عمه نداشتت ارفاق کن.

ماکان پق خندید.بعدم از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق نریمان.

-باید حدس میزدم تو اومدی که از همون بدو ورودت با خودت زلزله هم آوردی.

-به جون تو داشتم تو خونه کپک میزدم..دلتم خیلی برات تنگ شده بود،تو که یکماه خودتو تو خونه
حبس کردی نه جایی میرفتی نه میداشتی کسی بیاد.امروز ماکان گفت بریم خونه عمو دلتم برای
نسیم تنگ شده.

از قسمت دوم جمله اش تعجب کردم..

-الو خوابت نبره؟

-تو گفתי ماکان چی؟

-منم خودم همون اول چشمام شد اندازه رینگای ماشینمون..ولی اینو که نگفت پای نریمان رو
کشوند وسط.بواسطه نریمان اینو گفت.یعنی نه من با تحلیل صرفی کردن حرفاش اینو فهمیدم.

حالا نامرد چه خبرا!چه میکردی؟

-ماهان؟!!

-باز چی میخوای لحتنو اینجوری مظلوم کردی؟

-ماهان توروخدا بهم بگو دیگه

-باز شروع کردی؟

-ماهان خواهش میکنم.اخه بی انصاف تو که جای من نیستی.درک کن توروخدا.

-یعنی واقعا نتونستی بری؟

با حرص نفسمو بیرون دادم:

-به نظر تو با وجود دو تا پسر عموی غول تشن و یه داداش زورگو و خودخواه میتونم برم؟هر بار
که میرم تو نت نریمان میاد بالای سرم.جرات ندارم برم کافی نت.هربار که میرم بیرون نریمانم به
هر بهانه ای باهام میاد. ماهان خیلی سخته.۴سال زحمت کشیدم حداقل یه جواب بگو فقط بگو
اره یا نه؟

-شرمنده خواهی.دستور رو نریمان صادر کرده بگم زنده نمیمونم.ماکان رو هم که میشناسی بدتر
از نریمانم.

-خیلی نامردی دیگه با من حرف نزن

-خب میفهمی دیگه یه ماه دیگه دندون رو جیگر بذار

-بر اونور مسخره.دلیم خوش بود با اونا فرق داری تو هم لنگه همونایی.

بلند شدم پله هارو دو تا یکی میرفتم بالا وسط راه با حرص کش موهامو باز کردم سرم پایین بود که مستقیم رفتم تو دل کسی که ندیده میدونستم ماکانه. برای بار هزارم من رفتم تو دل ابن و هنوز ادم نشدم که قبل از بلند شدنم یا راه رفتنم چشمامو باز کنم بینم کدوم گوری میرم

-چی شدی؟

با حرص:

-هیچی..به لطف تو و داداشت و داداشم دارم از خوشحالی رو ابرا پرواز میکنم

خندید: باز چتونه؟

-خنیر جناب ایندفعه من باید بگم شما چتونه؟ بابا یکم انصاف داشته باشین چرا انقدر حرصم میدین اخه؟ کارت و مارتو هر چی که دم دستم بود رو برداشتین..هیچی نمیخوام فقط یه کلمه بگین اره یا نه؟

-فرمانده نریمانه عزیز من اون بگه بگو منم میگم.

-خیلی بی عرضه ای. برو اونور اصلا نمیخوام هیچ کس رو بینم. قبل از اینکه در اتاقم رو بکوبونم بهم دیگه اومد وسط در:

-نسیم چرا لج میکنی؟ مگه تو بچه ای؟

از ظهر بغض داشتم با این حرفش بیشتر شد تو چشمام اشک جمع شد:

-کی لج میکنه؟ من یا شماها؟ من بچه ام یا شماهایی که ادعای بزرگی دارین و از هر بچه ای بچه ترین؟ چرا نمیفهمین؟ حق منه که بدونم موندم یا نموندم؟ این همه سال بیخودی درس نخوندم که برای نتیجش پیام از شماها اجازه بگیرم، چرا درک نمیکنین؟ واسه دو هفته پیش روز شماری میکردم بعد میابین اینتر نتم و قطع میکنین؟ کارتمو بر میدارین؟ بابا یه کلمه بهم بگین خیر سرم قبول شدم یا نشدم نه رتبه میخوام نه هیچی.

-نسیم جان من که از قصد اینکارو نمیکنم داداش تو اگه بگه بگو منم میگم..ما میخواییم تو ناراحت نشی

"ما میخواییم تو ناراحت نشی" میدونستم امسال رو هم قبول نمیشم. اشکام شدت گرفتن. از همشون بدم میاد:

-همین دیگه پس بگو قبول نشدم دیگه..این همه پنهون کاری واسه ی چیه؟واسه اینکه من ناراحت نشم؟خب برین فکر کنین نشدم دیگه.

ماکان یه لبخند بزرگ رو لباش ظاهر شد:

-باشه دختر خوب..قبول نشدی..حالا اشکاتو پاک کن برو حاضر شو میخواییم بریم یه جایی.

-نمیخوام من هیچ جا نیام.

-میای چون اجازت از مامانت گرفتم.

-از مامانم گرفتی..بابام مونده..برو من هیچ جا نیام.

-بگم از عمو هم اجازتو گرفتم راحت میشی؟برو حاضر شو..قبل از اینکه حرفی بزنی هولم داد تو اتاق و درو بست.

اه لعنت به تو..لعنت به این کنکور مسخره..هرسال شاگرد نمونه دبیرستان بودم فکرش نمی‌کردم یه روزی بخوام به سختی وارد دانشگاه بشم..حالا کجا میخواییم بریم؟خدا داند و بس. یه تیپ اسپرت معمولی با یه ته ارایش کردم و رفتم بیرون

باز دوباره این نرده ها دارن به من چشمک میزنن...گور بابای کنکور اصلا.کیفم رو کج انداختم و از پله ها هُررررررری سر خوردم پایین که اومدم با داد ماکان سنکوپ کردم:

-این چه کاریه؟؟؟؟؟؟؟؟

دستم رفت رو قلبم: چته؟چی شده مگه؟

ماکان-نمیگی با مخ میای پایین این چه کار مسخره ای بود هان؟

ماهان با بیخیالی-ساده ای ها...عادت داره

-بیخود عادت مزخرفی داره

-چی میگی تو واسه خودت صداتو انداختی رو سرت؟من هر دفعه میپریم

سویچشو تو دستش تکون داد: از این به بعد پیر تا من بدونم با تو!

ماهان از پشت سرش دو تا به سرش زد که یعنی مخش تعطیل بعدم گفت توجه نکن و جلوتر از هممون رفت بیرون.

انقدر توجه نکن رو با نمک گفت که از ته دلم خندیدم و همراهش رفتم تو ماشین

تو ماشین هیچکس حرف نمیزد.. وسط ترافیک گیر کرده بودیم کم کم حوصلم داشت سر میرفت
ماکان که متوجه کلافگی من شد ضبط رو روشن کرد و اهنگی پخش شد:

"خیلی دلم ازت پره بدجوری از تو دلخوره"

با حرص از تو ایینه نگاهش میکردم این اهنگ دقیقا شرح حال من بود

"یه روز تلافی میکنه دل از دل تو میبره"

متوجه نگاهم شدو اونم متقابلا نگاهم کرد با حرص نفس میکشیدم.

دستشو جلو برد و ضبط رو خاموش کرد.

با لحنی طلبکار گفتم:

-چرا خاموشش کردی؟ داشت میخوند؟

خیلی ریلکس گوشیشو چک کرد بعدم گفت:

-خاموش باشه بهتره

-ولی من میخوام روشن باشه چون حوصلم سررفته

-باید بگم شما فعلا تو ماشین من نشستی پس من میگم چی باید باشه چی نباید باشه.

-ماکان سر به سرم بذاری پیاده میشم ها

-هرجور مایلی پیاده شو خودت بیا.

خواستم در ماشین رو باز کنم و پیاده شم تازه یادم افتاد کیف پولم تو اون یکی کیفمه. الهی کوفت
بگیری ماکان. با حرص نشستم سر جام سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم. تنها صدای

حاضر صدای بوق ماشینها تو ترافیک بود. اه مردم دو دقیقه صبر ندارن خب مگه نمیبینی همه گیر کردن دیگه بوق زدنتون چیه. دوست نداشتم مستقیم باهاش حرف بزnm رو به ماهان گفتم:

- ماهان از داداشت بپرس کجا میریم حوصلم سر رفت.

ماکان- نترس جای بدی نمیریم

با داد:

- پس لا اقل اون ضبطتو روشن کن اعصابم داره میریزه بهم. بعدم اداشو دراوردم "جای بدی نمیریم" مگه نمیگم روشن کن؟

ماکان- یه چیزی بگم؟ میتروم روشن کنم بیای منو بزنی.. ظاهرا خیلی دلت ازم پره.

اروم:

-اره دلم ازتون پره تو خودتو بذار جای من.. ولی بیخیالش من که قبول نشدم پس روشنش کن.

ماشین توقف کرد: بیخیالش خانم غرغرو پیاده شو رسیدیم بدون اینکه نگاه کنم کجاییم پیاده شدم که چشمم خورد به تابلوی بالای سرم

چی؟؟؟؟؟

ماهان- یا خدا.. دختره موجی شد. نسیم جونم کر شدم بخدا

با خوشحالی بالا پریدم و گفتم: اخ جون شهربازی!

ماهان با چشم غره نگام میکرد: همین کارارو میکنی ادم سالم به عقلت شک میکنه دیگه، اخه کدم ادم نرمالی با دیدن شهربازی جیغ میکشه؟ جوابشو ندادم و با ذوق جلوتر میرفتم.

ماهان- خو وایسا منم بیام حداقل... نگاه کن توروخدا با دیوارم!!!

هممون تو قسمت گیشه بلیط وایسادم

ماکان- خب چی بگیرم؟

داشتم لیست بازی هارو نگاه میکردم بینم چی هیجانش بیشتره

ماهان- واسه نسیم چندتا بلیط استخر توپ بگیر. خودش از حرف خودش مثل دیوانه ها هرهر خندید

برگشتم تا جوابشو بدم:

- هه هه هه مسخره.. پس باید واسه تو هم قطار کودکان بگیرن

ماکان از جر و بحث ما فقط میخندید

ماهان- اشتباه نکن دخترعمو قطار کودکان فقط به عشق تو ساخته شده تا ذوق کنی باهاش هوهو چی چی کنی

در حال کل کل بودیم که ماکان با یه دستش دست من، و با دست دیگش دست ماهانو گرفت و کشید خودشم مثل مامانا بین ما وایساده بود و گفت:

- خب دیگه بریم.

دستم از تو دستش کشیدم بیرون:

چی چی و بریم؟ بلیطا کو؟

- خودم یه چیزی گرفتم اگه به شما دو تاست تا فردا صبح مثل تام و جری میخوایین بزنین تو سر و کله همدیگه

- قبول نیست.. ببینم؟ اصلا چی گرفتی؟ چند تا گرفتی؟

ماهان- داداش بزرگه استخر توپ رو که جا ننداختی؟

ماکان- نه اتفاقا اونو هم گرفتم!

با جیغ: تو چی گرفتی؟؟؟

ماکان- استخر توپ گرفتم واسه ماهان

ماهان خنده رو لباس خشک شد:

چی؟؟؟ چی شد؟؟؟ نداشتیما ماکان!!

ماکان- اگه قرار باشه کسی بره استخر توپ های رنگ وارنگ اون تویی.

حالا نوبت من بود تا از خنده منفجر بشم

ماهان-اونوقت چرا؟

ماکان-چون تو از هممون کوچولوتری.. کوچولوووو..

بخوام بگم روده به دلم نمونده بود دروغ نگفتم

ماهان-زهرمار..من عمرا برم.

من-خواهیم دید.

ماهان-ببینم شماها انتظار ندارین که من با این هیکلم وسط یه مشت بچه قل بخورم؟

ماکان-فعلا بیاییم بریم تا نوبت ماهان برسه.

اولین وسیله ای که سوار شدیم سفینه بود. اولین باری بود که خودم میومدم شهر بازی. چه ننه بابام روشن فکر شدن!

ماهان سمت چپ من و ماکان سمت راستم نشسته بود و منو هم مثل بزغاله نشونده بودن وسط. کمربندمو که بستم ماهان دستمو گرفت و گفت:

-خدایا خودت کمک کن. من و ماکان و ۵ نفر دیگه جمله ماهانو شنیدیم و زدیم زیر خنده!

اولین بار که ماهان سوار سفینه شد به غلط کردن افتاده بود..همیشه از سفینه نمیدونم چرا ولی میترسید..از اون موقع تا حالا با خودش عهد کرده بود سوار نشه حالا هم به زور نشوندیمش وگرنه نمیومدم.وقتی به حرکت افتاد با اینکه حرکتای اولش اروم بود ولی اولین نفری که از ته دلش جیغ کشید ماهان بود طوری که همه نگاهها برگشت سمت ما.

جیغایی میکشید که من به عمرم ندیده بودم ماهان اینجوری جیغ بکشه و بجای اینکه مسخره بازی دربیارم از ته دلم میخندیدم و همینم باعث شده بود تا مرکز توجه قرار بگیریم از جیغای ماهان و دست به دامن شدنش به امما و پیامبرا به معنای واقعی کلمه از خنده پوکیده بودم ماکانم دست کمی از من نداشت دو نفر با صدای بلند میخندیدیم و یک نفر از ته دلش جیغ میکشید و از خدا کمک میخواست!اکثریت و حتی مسئول سفینه به خنده افتاده بودن. وقتی اومدیم پایین از

خنده رو پام بند نبودم و با زور دست ماکان که منو نگهداشته بود سرپا بودم سرم کمی گیج
میرفت و نزدیک بود زمین بخورم که ماکان کمرم رو گرفت و منم بازو شو گرفتم دقیقاً عین کوالا
اویز و ونش شده بودم

ماهان با قیافه ای برزخی و ایساده بود و خنده مارو نگاه میکرد، از بس جیغ زده بود صدش گرفته
بود و شده بود مثل این پسرای تازه به بلوغ رسیده!!!

ماهان- جمع کنین نیشتونو.. به جان خودم ماهان نیستن من اگه حال شما دو نفر و نگیرم

ماکان که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

- یعنی خاکبر سرت... از اون لنگای درازت خجالت بکش.. اون جیغا چی بود راه انداخه بودی؟ مگه
بردیمت کشتارگاه؟

ماهان- من با شما دوتا دیگه جایی نیام خواستید خودتون گم میشین میاین.. تمام!!!

وسيله بعدی که سوار شدیم رنجر بود.. از رنجر یکم میترسم.. اولین باری که سوار شدم تو اوج
حرکت بود که میون اون همه ادم کمر بندم باز شد و بواسطه صندلی فرد جلوییم خودمو نگهداشته
بودم فریادهای بقیه که میگفتن وسیله رو متوقف کنین رو اعصابم بود....

وقتی نشستیم کمر بندمو تو دستام فشار میدادم.. چشمامو بسته بودم که یه نفر بغل گوشم گفت:
میترسی؟

صدای ماکان بود.. چشمامو باز کردم و سعی کردم اتو دستش ندم:

نه اصلاً.

- کاملاً از دستای یخت مشخصه. میترسی؟

- خب یکم اره. همون موقع وسیله میون زمین و هوا معلق ایستاد. جیغ خفیفی کشیدم و نا خوداگاه
خودمو پرت کردم بغلش چشمامو بستم. ای تو روحتون بیاد این مسخره بازیا چیه راه انداختین اخه
چرا یه ملتو معلق میکنین؟

دستایی رو دور کمرم احساس کردم ولی از ترس جرات نداشتم چشمامو باز کنم تا اینکه بالاخره
تموم شد.

وقتی خواستم از بغل ماکان بیرون بیام و کمر بندو باز کنم چشمای از حدقه درومده ماهانو روبروم دیدم:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با شک گفت: تو تو بغل داداش من چیکار میکردی؟

ماکان هنوز دستاشو از دور کمرم باز نکرده بود که گفتم:

-اه ماکان خفه شدم دستاتو بردار.

اونم اول دستاشو برداشت و بعدم کمر بندشو باز کرد.

من-خب الان چی سوار میشیم؟

ماهان-آی با شماما!

-بابا من ترسیدم نفهمیدم چجوری شد رفتیم تو بغلش

ماهان-اره جون خودت.

این دفعه چشمای من از حدقه درومد ادامه داد:

ای سو استفاده گرا فقط منتظر بودین تا من جلوتر برم بشینم جاییکه دور از شماها

باشم؟ شماهاهم برین بغل هم؟

-چی میگی؟

ماکان-معلومه تو چی میگی؟

ماهان-برو اقا داداش خودت عرعر

ماهان جان ادم باش!

ماهان-من خوبم شما دو تایه مشکلائی دارینا.

دنبال ماکان به سمت ماشین برقی میرفتیم:

-نه داداش من ما خوب خوییم. تو برو انحراف مغز تو اسفالت کن! بقیشم بنداز دست انداز!

-باشه نسیم خانم ولی یه روزی میفهمی چیزی رو که من فهمیدم.

با تعجب گفتم:هان؟چی رو؟

-هیچی بیخیال.دستشو گرفتم که سوار ماشین بشیم که گفت:

-من تو اون یکی ماشینه میشینم شماهاهم راحت تر باشین ور دل هم بچسبین!

-ماهان!

-خو مگه دروغ میگم؟!

د نسیم بچرخون!

ای بابا خب نمیچرخه

ماکان-الان میاد میزنه بهمون..بدو

-ا...چه خبرته هوار میکشی؟مسابقه که نیست صبر کن

منو هل داد و تندتند فرمون رو چرخوند:

-ای دیوونه دستم داغون شد.

-رانندگیت افتضاحه.

ماهان از روبرو فرمونشو به سمت ما چرخوند که باعث شد تعادل ماشین ما بهم بریزه و خودش از وسط ماشین ما رد بشه.با بدجنسی ابروهاشو بالا انداختو رفت.خندیدم.ماشین مستقیم رفته بود تو ستون و نمیچرخید

-صد رحمت به رانندگی خودم.من حداقل ماشینو مستقیم نمیبرم تو ستون!

ماکان تند تند فرمون رو میچرخوند و سعی داشت ماشین رو از ستون بیرون بیاره:

-بایدم بخندی تو بودی که حواسمو پرت کردی

دستم گرفته بودم:-عجب رویی داری تو بخدا تو بلد نیستی فرمونو بچرخونی به من گیر میدی؟

فرمونو داد دست من:تو که ادعای وارد بودننت میشه بیا بچرخون.

فرمونو به سمت خودم چرخودم که ماشین تعادلش رو بدست آورد و از ستون خارج شد با یه نیش
وا شده برگشتم سمتش:

-خب؟

صدای نفسای حرص دارشو شنیدم کم آورده بود و گفت:

-اصلا ماشینه مشکل داره که معبوم نیست چه وری میره!

-اهان..دلیل قانع کننده تر از این نداشتی اونوقت؟

بچه پررو خیلی رک گفت:نه.

با صدای پایان همگی پیاده شدیم ماهان -

خوش گذشت؟تونستین برین بغل هم؟

خودش سر پررو بازی رو شروع کرده:

- نه اتفاقا تو نداشتی بریم

ماهان -کجا؟

-بغل همدیگه!!

خواست یکی بزنه تو سرم که جا خالی دادم دستاش به گرز رستم گفته برو من هستم!

چشمم به پشمکای گنده سفید صورتی که یه گوشه میفروختن افتاد..بدجور هوس کردم..استین

ماهانو کشیدم:

-ماهان ماهان..من از اون پشمک گنده ها میخوام.

ماهان -خب منم میخوام بریم بگیریم.. یه دفعه یه فکری به سرم زد:

- نه نه وایسا یه لحظه..برو ماکان رو بیچون خودمون بگیریم وگرنه این داداش تو هی میخواد غر

بزنه!

لبخند شیطانی زد و گفت:

-خوشم میاد خوب مغزت کار میکنه..بالاخره یه جایی به دردت خورد..رفت سراغ ماکان منم دو سوت رفتم سمت پشمکا

یکیش به قدری بزرگ بود که برای دو نفر کافی بود ولی نه من قبول میکردم پشمک نازنینمو با کسی شریک بشم نه ماهان پس هر کدوممون دو تا پشمک جدا گرفتیم. ماکان اومد و مارو دید:
-اینا دیگه چیه؟

-ماهان-نمیبینی؟؟پشمک گلم..پشمک!!

-پس من چی؟

ماهان-دست و پا که داری.برو واسه خودت بخر.

ماکان با بدجنسی به من و پشمک تو دستم نگاه کرد:

-چرا خودمو به زحمت بندازم پس این چیه دست شماها؟

یه تیکه گنده از پشمک من کند که جیغم درومد خلاصه با کلی خنده و شوخی اون پشمکارو به پایان رسوندیم.وقتی گفتم ساعت چنده،جواب ماکان رو که شنیدم هنگ کردم:

-جدا؟؟؟ساعت ۱۱؟

-بله زیادی بهت خوش گذشته ها نه؟

صادقانه گفتم:دروغ چرا اره.قبل از اینکه شماها بیاین داشتم از بیکاری دق میکردم.

یادم افتاد امشب قرار بود رستوران بریم

-ای وای مگه قرار نبود ما امشب بریم رستوران؟

گوشیش تو دستش بود ظاهرا براش اس ام اس اومده بود که نیشش تا بنا گوش باز شده بود و تمام وجودش شده بود ال سی دی گوشی.

ماکان؟با توام؟

-هان؟چی؟

-اس ام اس مهمی باید بوده باشه نه؟

-نه اصلا. زیر لب گفتم اره تو که راست میگی. ولی انگار شنیدگوشی شو گرفته بود سمتم:

-چرا اینطوری میکنی؟

-نگاه کن!

-وا به حق چیزای ندیده! که چی بشه؟

-نگاه کن اس ام اس از کی بوده تا بفهمی راست میگم یا دروغ.

-به من چه از هر کی که بوده.

-بهت میگم نگاه کن تا بفهمی اس ام اس از داداشت بوده خوشم نیاد کسی دربارم جور دیگه ای فکر کنه. چه تو باشی چه هر کس دیگه.

-منم میگم نگاه نمیکنم چون به من ربطی نداره از کی بوده. گوشیتم بذار تو جیبت همین الان

-پس حقی نداری سریع دربارم فکر کنی. وقتی با اعضای خونوادم دارم وقتمو میگذرونم هیچی برام مهم تر از اونا نیست.

-نمیدونم چرا یه حالتی بهم دست داد شرمنده سرم و انداختم پایین.

-سرتم بگیر بالا. چی میخواستی بگی؟

با همون حالت جواب دادم: هیچی مهم نیست. بریم خونه خسته شدم؟

-نسیم ازت سوال پرسیدم چرا تو عادت داری همیشه سوال رو با سوال جواب بدی؟ ازت پرسیدم چی میخواستی بگی؟

ماهان-ا که هی.. نسیم تنت میخاره امشب دعوا راه بندازی خوب بگو چی میخواستی بگی دیگه!

-گفتم مگه قرار نبود امشب همراه مامان اینا بریم رستوران؟

-نه.

-چرا؟

-چون اونا هم یه وقتایی احتیاج دارن تنها باشن..بدون بچه ها.همه ی ما دیگه بزرگ شدیم
میدونیم چی خوبه چی بده.ولی باید به اونا هم فرصت بدیم تا با خودشون باشن.قرار نیست که
همیشه دنبال شون باشیم.

ولی نریمان و فرشته که.....

-هممون با هم هماهنگ کردیم که امشب بهشون خبر بدیم خودشون برن.اونا هم صد در صد تا
الان رفتن خونه.تو هم چون خسته شدی الان میریم.با خنده گفت:

ولی اگه دختر خوبی باشی هرروز میارمت خوبه کوچولو؟

با حرص:این دو هزار دفعه من از این کلمه متنفرم

-باشه خانم بزرگ

با جیغ: ماکان!!!!!!

-ای بابا میگم کوچولو ناراحت میشی میگم خان بزرگ بازم ناراحت میشی؟خب تکلیفتو با خودت
مشخص کن.

-من اخر از دست شماها دق میکنم.بریم دیگه خیلی دیر شده.شامم که بهمون ندادی.

گشنته؟

اوهوم.

-خب از اونجاییکه وقت نداریم مجبوریم به این ساندویچ فروشیا اکتفا کنیم..اشکال که نداره؟

با ذوق دستامو کوبیدم بهم:

-ایول از همونا که کثیفن توشون پر از مگس و پشه ست؟

ماهان-نسیم اون یه جای دیگست ها!!

ماکان-مشخصه از این ساندویچ کثیفا خیلی دوست داری نه؟

با خنده گفتم:عاشقشونم..خیلی بهم مزه میده.

تو ماشین نشسته بودیم که بعد از ۱۰ دقیقه با یه پلاستیک ساندویچ اومد:

-اینم از شام امشب ما..بفرمایین نوش جان کنین.

باملج مولوچ مشغول خوردن بودم که پسر با خنده افتادن:

-چرا میخندین؟

-نسیم سیر نشدی مقواشم هست ها..

-اره خوبه خوبه..اونم بده. ماکان با خنده گفت امان از دست تو وروجک.

جوووونم؟؟؟الفاظی جدید به من نسبت میده.

سرمو بالاوردم تا ببینم درست شنیدم یا نه که دیدم بهم خیره شده.

نمیدونم چه سری تو چشمات بود که هر وقت نگاهم میکرد مسخ چشمات میشدم.انگار با چشمای مشکیش جادوم میکرد.لقمه رو گوشه دهنم نگهداشته بودم و نمیتونستم بجومش دستش رو بالا آورد و با انگشت شستش کشید گوشه لبم.دوباره نگاهشو دوخت تو چشماتم و لبخندی زد.ماهان مشغول خوردن ساندویچش بود و متوجه ما نبود. اروم گفت:

-سسی شده بود کوچولو. دقیقا مثل بچه ها غذا میخوری..نگاه کن شالت رو هم سسی کردی.

لال شده بودم..اشتهام دیگه کور شده بود خودش برگشت و باقی مونده لقمشو با یه گاز خورد.ولی من نصف باقی مونده ساندویچم رو داخل پلاستیک گذاختم.اون تیکه لقمه رو هم به زور نوشابه جویدمش و قورتش دادم.یه جوری شده بودم.یه حسی داشتم.از داخل گر گرفته بودم ولی از بیرون سرد سرد مثل یه قالب یخ بودم.

ماهان-اخیش دستت درد نکنه.چسبید.

-نوش جونت.

مشغول رانندگی بود..با دوتا دستاش فرمونو گرفته بود و چند تا تار مو روی پیشونیش افتاده بود. چرا امشب انقدر به رفتارش دقت میکنم؟برای اینکه حواس خودمو پرت کنم گفتم:

ماکان..

جواب داد:جانم؟

تپش قلبم شدت گرفت..به ندرت دیده بودم کسی صدایش میزنه با جانم جوابشو بده.برای ثانیه ای چشمامو بهم فشردم. ادامه دادم:

-بابت امشب ممنونم...خیلی بهم خوش گذشت..اولین باری بود که خودم بدون حضور پدر مادرم اومدم. بابت شام هم ممنون.خوشمزه بود.

با لبخند از ایینه جوابمو داد.این ایینه تو ماشین شده پل ارتباطی ما!:

-خواهش میشه دختر خانم کوچولو..قابل شمارو نداشت. من که کاری نکردم.

-با یه نیمچه لبخند جوابش رو دادم و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم تا برسیم.اونم دیگه چیزی نگفت.

در خونه که ترمز کردیم اول از همه من پیاده شدم با کلید درو باز کردم و رفتم بالا.

نریمان-بفرما دیدین گفتم..ماکان و ماهان هم پشت سرمن وارد شدن..

نریمان-اقا خجالت نمیکشه ۱ نصفه شب میاد خونه مارو که با هم دید اخماش رفت تو هم:

-بین من الان غیرتی شدم شماها تا ۱ نصفه شب کجا بودین؟

-اولا سلام دوما برو واسه فرشته غیرتی شو..سوما تازه ساعت ۱۲ نه ۱!ماهیم ددر بودیم

با صدای بلند سلام کردم..

عمو-سلام عمو جان..کجا بودین شماها؟

-یه جای خوب عمو.

عمو-پس حسابی خوش گذشته..شیطون به عموت نمیگی کجا بودی؟

با شیطنت ابروهامو بالا انداختم: نه عمویی..از پسراتون پیرسین باشه؟

عمو خندید منم با خنده رفتم تو اتاق تا لباسام عوض کنم.

پایین که اومدم مامان گفت:نسیم شام خوردی؟

یاد شامم افتادم..نمیدونم چرا ولی هنوزم از اون کارش داغ بودم..ادمی نبودم که به کسی اجازه

بدم انقدر بهم نزدیک بشه که بخواد گوشه لبامو پاک کنه.شاید هنوز هم در برابرش معذب

بودم..سخت بود اونم واسه منی که با خانوادم راحت بودم..خانواده عمو خانواده منم حساب میشدن و اونا رو هم دقیقا مثل پدر مادر خودم دوست داشتم..و این معذبی برام مشکل بود.

-اره مامان خوردم..

نشسته بودیم تو پذیرایی که صدای خنده ماکان فضا رو پر کرده بود ماهان دست به سینه نشسته بود و دقیقا مثل برج زهر مار چشم غره میرفت ماکان با انگشتش منو نشون میداد

بابا-نسیم جان تو بگو.

-من؟چیو باید بگم؟

بابا-والا بابا جان ازش پرسیدم چه خبر کجا رفتین؟اینی که میبینی شد..اشک از چشماش سرازیر شده..به قیافه ماهان که نگاه کردم فهمیدم ماکان کدوم قضیه رو میگه..از ته دلم خندیدم..همه مونده بودن چرا ما این رفتارارو میکنیم.

ماهان-فقط خداشاهده یک بار دیگه..فقط یک بار دیگه به من بگین پاشو با ما بیا بریم گردش..قلم پام بشکنه اگه از جام یه سانتی متر تگون بخورم..یه امروز اومدم برای هفتاد و هفت پشتم بس بود!

بابا-خوب یه نفر درست تعریف کنه..قضیه چیه؟سعی داشتیم نخندم:

-ما امروز رفتیم شهربازی...منتظر بودیم تا ماکان بلیط بگیره..داشتیم بحث میکردیم که خود ماهان پیشنهاد داد ما هم گرفتیم.

مامان-چیو؟

-بلیط یکی از وسیله ها رو که الان بهتون میگم..وای اگه بدونین از اون اول که سوار سفینه شدیم چه کولی بازی درآورد..جیغایی میزد که من گفتم حنجرش سوراخ شد..بعدش هم.. سرمو بالا اوردم که نگاهم به ماکان افتاد و دو نفری جوری خندیدیم که خونه رو ترکوندیم!

نفسم از زور خنده بالا نمیومد.

زن عمو-خوب؟کدوم وسیله؟

بریده بریده گفتم: است... خر... که خندیدم.

ماکان: استخر.. یهو با هم دیگه گفتیم "توپ!"

عمو- استخر توپ؟

نریمان- کی؟

زن عمو- شماها سوار استخر توپ بچه ها شدین؟

مامان- چطوری اجازه دادن؟

نریمان- ای بابا یکتون درست حرف بزنه. این که همش شد خنده.

ماکان- مامان خودش این پیشنهاد رو داد منم قبول کردم و از اونجایی که از هممون کوچیک تر ماهان بود مجبورش کردیم سوار بشه.

ماکان- مسؤلش فکر میکرد با خودمون بچه ای چیزی داریم که تو صف وایسادیم وقتی فهمید خودمونیم صداس درومد ولی با کلی خواهش راضی شد.

وای وقتی یادش میوفتم که چطوری با اون لنگای درازش از یه سرسره به اون نخودی میرفت پایین روده به دلم نمیومند.

ماهان- نه میدونین چیه؟ اینا مظلوم گیر آوردن چه کسی هم بهتر از من؟

همه انقدر که خندیده بودن اشک از چشماشون سرازیر بود.

- اشکال نداره کوچولو بزرگ میشی یادت میره.. شایدم یادت نره و بشه خاطره و برای بچت تعریف کنی. تازه اون موقع ممنونمون هم میشی.

ماهان- فقط امروزو یادت باشه. من حساب تو یکی و با خودم بعدا سر فرصت تصفیه میکنم. ماهان هر دفعه همین و میگفت و هیچ کاری نمیکرد.. دیگه برام عادت شده بود شونه بالا انداختم: اوکی.. هر جور مایلی.

وای از ذوق سر از پا نمیشناسم بعد از چند وقت میخوام خاله جونمو ببینم وقتی دیشب مامان گفت خاله قراره بیاد دو دقیقه فقط نگاهش میکردم، انتظار نداشتم خبر اومدن خاله رو بشنوم شنیده

بودم درگیر کارهای عروسی پسر بزرگش هست و پیش خودم میگفتم عمرا حالا حالا ها بیاد چرا که شیراز زندگی میکردن و مسیر کمی نبود ولی گویا خاله برای اینکه اب و هوایی عوض کنه میخواد بیاد..

این خبر به کنار.. خبر اصلی چیز دیگه ای بود که وقتی شنیدیم با ماهان خونه رو ترکوندیم..البوم عکسم تو دستم بود و داشتم عکسای بچگیمونو نگاه میکردم..بهار دختر خاله مه که هم سن خودمه و پشت کنکوری تجربی هست.عکس بعدی بهنود بود که از پشت سر ما یه مار ابی دستش گرفته بود و جوری خوشحال بود که انگار اورست رو فتح کرده!بهنود هم سن ماهان هستش.. و اما عکس بعدی که همه کنار هم ایستاده بودیم و بابک پسر خاله بزرگم مارو بغلش گرفته بود،بابک ۱ سال از نریمان بزرگتر و ۱سال از ماکان کوچیکتره.همه ما تو یه رده سنی هستیم. صدای مامان بلندشد:

-نسیم بیا صبحونه حاضره...

وای مثلا قرار بود حاضر بشم تندی لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین

به جای چایی واسه خودم اب پر تقال ریختم و یه لقمه گنده از اونایی که برای دو روز کافی بود گرفتم،اب پر تقال رو یک نفس سر کشیدم
نریمان-یواش تر..پیا خفه نشی.

-اخیس...نوچ نمیشم..با ذوق گفتم:بریم؟؟

ریلکس نشسته بود: شرمنده میخوام صبحونمو بخورم حرصم گرفت بلند شدم داشت چاییشو هم میزد دستشو کشیدم که چایی ریخت رو پاش.

-آی..کوفت بگیری دختر..سوختم چرا همچین میکنی؟نمیبینی دارم صبحونمو کوفت میکنم؟تو خودت نمیخوری به من چه

انوقت میگه من دیابت نوع ۱دارم..نمیگه شیکم پرستم که!

-وای خدا...خب تو راه یه چیزی میخوری دیگه..نریمان جون من بلند شو..الان میرسن..

نریمان دستاشو رو به اسمون بلند کرد و نالید:

-ای خدا اخه من چه گناهی به درگاهت کردم؟ تا بود و بود خودش بود و دوستاش..اخه خودش و ماهان کم بودن دو تا دیگه هم بهشون اضافه شدن؟؟ رو به من گفت اصلا میدونی چیه؟ من نمیام..رانندگی که بلدی خب پاشو خودت برو دیگه منو میخوای چیکار؟

-نریمان اول صبح رو اعصاب من والیبال بازی نکن لطفا..من از خدامه خودم برم ولی باید بیای..خیر سرت زن گرفتی هنوز ادم نشدی؟فرشته بدبخت چی بکشه از دست توی خل و چل.تا اسم فرشته رو اوردم نیشش تا بنا گوش وا شد.

-پاشو پاشو خجالت بکش..نیشتو ببند.رفتم پایین اومدیا.

بالاخره اقا رضایت داد و غرغر کنان اومد پایین:

-حالا واجب بود بریم خرید؟

-واسه من اره.بعدم من خیلی چیزای دیگه هم میخوام.

خریدمون که بعد از ۲ساعت تموم شد خسته و کوفته برگشتیم خونه.بماند که چقدر تو پاساژ غرزد موها تو بده تو..روسری تو بکش جلوتر..من اگه با گشت ارشاد میرفتم فکر کنم انقدر بهم گیر نمیدادن.

پلاستیکای خرید رو انداختم یه گوشه و د برو که رفتیم لالا.

احساس کردم زلزله ۱۰ ریشتری اومده با ترس پریدم که نریمان رو بالا سرم دیدم که قهقهش هوا بود.

-رو اب بخندی ایشالا تو یکدفعه دیگه منو اینجوری بیدار کن تا من بدونم با تو.

نریمان-بیا پایین خرسی جان..خاله اینا ۵ دقیقه دیگه میرسن.

-مگه ساعت چنده؟

-عرضم به حضور مبارکت ۴عصر!

-باشه برو حاضر شدم میام.

وای خدایا!!! اخ جون دلم واسه بهار یه ذره شده..فکر کنم ۳ سالی بشه ندیدمش فقط از طریق تلفن با هم در ارتباط بودیم

-چطوری تو دخی خاله؟چه خبر؟

بهار-خبرا که دست شماست دلبندم

-جان من دیدی جدیدا ننه بابامون چقد روشن فکر شدن؟

بهار-نسیم باور کن انتظار نداشتم ماما اینا همچین اجازه ای بدن..تا دوساعت با دهن باز به ماما زل زده بودم.اونم چی؟هیچی هم نه و مجردی!!! راستی فرشته کجاست؟شنیدم با نریمان نامزد شده اره؟؟

-هی هی خواهر دیدی اخر فقط من ترشیدم؟این دوست من از خودم زرنگ تر بود و داداش مارو تور کرد اخرسر! اره نامزد کردن..فرشته قرار شده فردا بیاد اینجا از اینجا همگی با هم میریم.

-که اینطور...راستی نسیم کنکورت چطور بود؟

با شنیدن اسم کنکور داغ دلم دوباره تازه شد..مونده بودم چه جوابی بدم..بگم چی؟هنوز خودمم ندیدم..خب حقیقتا دو تا شاخ رو سرش سبز میشه..ازیه طرف بگم قبول نشدم؟من که هنوز خودمم ندیدم اخه.مونده بودم چی بگم که زودتر گفت:

-نسیم یه چیزی بگم تعجب نمیکنی؟

من که از جواب دادن فرار کردم خوشحال گفتم:

-نه بگو

-من...من خب راستش نمیدونم قبول شدم یا نه..

یه دفعه از دهنم پرید منم همینطور. دو تا مون با حیرت بهم نگاه میکردیم.رد نگاه بهارو دنبال کردم که رسیدم به نریمان و بهنود.

چی؟یعنی اینا از قبل هماهنگ شده بودن؟؟

بهار-پس کار این دو تاست..میدونستم جدیدا مشکوک میزنه و همش با گوشی صحبت میکنه دو سه دفعه هم اسم نریمان و شنیدم گفتم شاید داره احوال پرس میکنه.نگو قضیه یه چیز دیگه بوده.

مسیر صحبت رو عوض کردم و از هر چی حرف زدیم..انقدری که متوجه نشدیم ساعت ۷ شبه.

واسه شام کمک مامان رفتیم و با هزار تا شوخی و خنده سالاد درست کردیم..خاله هم که هر دو دقیقه یکبار هی قربون صدقه ما دو تا میرفت!!

دو تا خواهر هم بعد ۳سال رسیده بودن بهم دیگه و کلی حرف میزدن.

بالاخره بند و بساط شام رو حاضر کردیم.مامان هم زرشک پلو با مرغ درست کرده بود هم خورش فسنجون. انقدر شام خوردم که دیگه داشتیم میترکیدم،جا واسه سالادی که خودم درست کرده بودم نمودن. کلی هم حسرتشو خوردم اخه تموم شد...!!

مامان خواست بره اشپزخونه نداشتیم بره گفتیم: مامان برو بشین من خودم چایی میریزم میارم. خسته شدی امشب. لبخندی زد و رفت نشست.

چایی ها رو تو استکانای کمر باریک ریختم و تعارف کردم.

بهار هر دو ثانیه یکبار خمیازه میکشید:

-میخوای بریم بالا اتاق من بخوابی؟

-نه بابا زشته..دوباره خمیازه کشید

-زشت چیه دیگه..خب خسته ای.فردا هم بایدزود بلند شیم..پاشو.

با حرف من قانع شد..به همه شب بخیر گفت و رفتیم اتاق من.

-آخ جون تخت..شیرجه زد تو تختم.

-- هوی پاشو بینم خرس گنده..فترای تختم از جا درومد.. در ضمن شما رو زمین میخوابی بنده رو تخت.

-چیة؟؟؟؟من عمرا رو زمین بخوابم..بلد نیستی با مهمون چجوری رفتار کنی؟نه؟

-خب از اون جایی که من زیادی دل رحمم و یه شب هزار شب نمیشه این اجازه رو بهت میدم که رو تختم بخوابی.

-نه توروخدا.بیا اجازه هم نده.

منم یه بالش و ملافه برداشتم و نشستم زمین:

- کاری نکن از تصمیم منصرف شما

بهار- نسیم جون هر کی دوست داری بگیر بکپ خدایی امشب خیلی خسته ام.

خندیدم: باشه شبت شیک.

- اخ این جلف بازی چیه دیگه. مثل ادم شب بخیر بگو بکپ .. اینجوری مثل من .. "خفه بگیر بکپ."

- ادم بشو نیستی.

- هر وقت تو شدی منم اقدام میکنم.

- کاملاً در اشتباهی فرشته ها هیچ وقت ادم نمیشن.

- نسیم.. خفه خون بگیر .. دارم جنازه میشم.

با خنده گفتم

- اوا پس چرا خبرمون نگردی یه مراسم حلوا خوری چیزی برات میگرفتم. بالشت رو تخته پرت کرد تو سرم :

- کاری نکن به زور متوسل به خوابوندنت بشم.. مثل ادم میگم بخواب.

- خب من که زبون ادم نمیفهمم منم بالشتمو پرت کردم تو سرش. جا به جا شد و پشتش رو به من کرد:

- راست میگی حواسم نبود تو از ادمیت به دوری.

- پس بالاخره فهمیدی؟

با تعجب برگشت و با چشمایی که لاشون چوب کبریت گذاشته بود گفت:

- چیو؟ که از ادمیت به دوری؟ اونو که فقط من نمیدونم.. همه میدونن.

میخندیدم و حرفامو میزد: راست میگی؟ خب زودتر میگفتی همه فهمیدن من فرشته ام.

با حرف اخرم تو جاش پرید و با حرص هر چی بالشت و پتو و ملافه و روتختی بود رو پرت میکرد سمتم و با جیغ حرص میخورد و حرف میزد:

- تو امشب کمر به نخوابیدن من بستنی؟ میگم بخواب.. وگرنه من فردا هیچ جا نمیام.

- اخه زشته من برم تو خونه تنها بمونی. زشت نیست؟ هوم؟ هان؟

دیگه منفجر شد و با جیغ گفت: نسیم.....!!!!!!

از خنده رو زمین افتاده بودم در باز شد و مامان و خاله و نریمان و بهنود تو چارچوب در ظاهر شدن. برگشتم دیدم با دهن باز زل زدن به اتاق

بهنود: یا خدا. اینجا اتاقه یا میدونه جنگ؟

مامان- خاله چرا جیغ میکشی؟ چی شده؟

بهار- خاله یه چیزی به این دخترت بگو نذاره بخوابم.

اینارو با لحن بچه گونه میگفت.

- خجالت بکش دختره خرس.. این چه طرز حرف زدنه؟ نه؟ باید فردا با فرشته اساسی روت کار کنیم.. خیلی زود مت ادمیزاد حرف میزنی..

مامان و خاله و بقیه با تاسف به کارای ما سری تکون دادن و رفتن

بهار:

- میدونی چیه؟ جز تعداد انگشت شماری که خودمم هنوز نمیدونم کیا هستن بقیه میدونن تو چه آدمی هستی.. کپتو بذار الاغ!

- بهاری بیشتر از این کلمات وسیع و پر معنا نثارم کن.. میدونی که من خیلی دوست دارم..

بهار- چرا؟ چون همزادته دوست داری؟ از قدیم گفتن خر چون خر بشنود خوشش آید..

- اولاً اون دیوانه ست نه خر... دوما دیوانه چون دیوانه بیند خوشش آید این دو... سوماً میدونی که خر در واقع دارای ایهامه.. یعنی دو تا معنی داره.. حالا یعنی چی؟ یعنی یه معنی دور یه معنی نزدیک..... داشتم حرف میزدم که بالشت دوباره پرت شد تو سرم بهار با جیغ:

- بگیر بکپ.. نصفه شب داره واسه من ارابه زبان فارسی تدریس میکنه. جان هر کی دوست داری یه امشبو لال مونی بگیر.

ماکانه.

- هان.....تو اینجا چیکار میکنی؟

بهار هم که رفته بود زیر پتو قایم شده بود. پس چرا اون رفته قایم شده؟ من چرا نرفتم؟

ماکان با بهنود حرف میزد و به من نگاه نمیکرد:

من گفتم برو بیدارشون کن..نه سکتشون بده..وگرنه خودمم بلد بودم اینارو اینجوری بیدار کنم. حالا اول صبحی میشن برج زهرمار..کی میخواد با این اخلاقشون تحملشون کنه.

بهنود-کار از محکم کاری عیب نمیکنه. عوضش خواب از سرشون پرید اینا همدیگرو که ببینن از هفت دولت ازاد میشن..نگران نباش پاچه گرفتن برای ۱ ساعت اوله..بقیش ردیفه.

.ماکان خندیدو گفت:برو بچه پرو.

بهنود که رفت ماکان هم در حالیکه پشتش رو به من کرده بود گفت:

-شما ها هم زودتر حاضر شین بریم..لغتش ندی ها نسیم. کلی کار داریم.

منم انگار هنوز خواب بودم مثل بچه خنگا پرسیدم:

-تو چرا بر نمیگردی؟چرا پشتت و کردی و حرف میزنی؟

یه نفس عمیق کشید و با صدایی که توش رگه هایی از خنده موج میزد جواب داد:

-پایین منتظر تونم..در ضمن یه نگاه به لباسات بنداز متوجه میشی. با این حرفش رفت پایین.

لباسم؟مگه لباسم چشه؟یه نگاه به خودم انداختم..خاک تو سرم..توقع داری با این تاپی که پوشیدی و شدی مثل موش اب کشیده در عین ریلکسی حرفشو بزنه.؟.من میگم این بهار مارمولک

چرا رفته زیر پتو صداشم در نیما..خدایا یه سوال ازت دارم چرا کاری میکنی من هی جلو این پسر عموم سوتی بدم؟هان؟چرا انقدری که جلو ماکان سوتی میدم جلو ماهان نمیدم؟الان من از

خجالت چجوری سرمو بلند کنم؟

بهار از زیر پتو بیرون اومد:

-رفت؟

- با اجازه شما.. تو میمردی یه ندا هم به من بدی برم قایم شم؟

- ببخشید.. ولی عمه من بود چشم بسته هوار هوار میکرد؟ انتظار داشتی بفهمی چی میگم؟ اونم تو که وقتی پاچه بگیری دیگه ول نمیکنی؟

- حداقل گفتنش بهتر از نگفتن بود.

- چه فرقی به حال تو داره..

بعد از این که یکم زدیم تو سر و کله هم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتیم راضی شدیم بریم حاضر بشیم واسه یه سفر ترنگ!!!!

بهاری عینک دودی منو ندیدی؟

وایساده بود جلو اینه و خودشو با یه خروار کرم پودر داشت خفه میکرد.:

- چرا رو تخته.

- بسه بابا چه خبره.. بیا بریم.. دستشو کشیدم که دادش درومد:

- وایسا بابا اومدم..

- بدو تو که اینا رو نمیشناسی الان غرغراشون شروع میشه.

- فری که هنوز نیومده..

- میریم پایین میشینیم تا بیاد.. حوصله داد و هوارهاشون رو ندارم.. والا بخدا فکر میکنن صداشون خیلی قشنگه

بهار- تو هم حوصله داریا.. اعتماد به سقف کاذب که اساسا تو خون همشونه.. بذار این حس رو داشته باشن و باهانش ذوق کنن..

سری تکون دادم خودمو تو اینه نگاه کردم حسابی از سر و وضعم راضی بودم یه مانتوی قرمز ولی نه از این قرمزهایی که تو ذوق بزنه یه رنگ شیک.. با یه کمر بند پهن مشکی.. و با شال مشکی و شلوار دمپای مشکی. کوله ام رو برداشتم.. یه بار دیگه داخلش رو نگاه کردم وقتی مطمئن شدم همه چی رو برداشتم دست بهارو کشیدم و رفتیم. همه اومده بودن و خونه حسابی شلوغ بود. بهار با عموم اینا سلام و احوال پرسى کرد.

بهار- نسیم مطمئنی ماما اینا سرکارمون نداشتن؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که گفت:

-اخه ازشون بعیده مارو تنهایی اونم با یه گله پسر اونم از نوعخودت میدونی که چه نوعی دیگه؟؟؟ بفرستن..نکنه میخوان از دستمون راحت شن؟ نه؟
کلافه از حرفای چرت و پرتش ساعتو نگاه میکردم که یکی زنگ زد بلند گفتم اخ جون اینم از فرشته.

بابا- نریمان ... ماکان عمو هواشون رو داشته باشین ها.

حرف بابا رو که شنیدم پریدم جلو و گفتم: اخه بابا ادم قحطه مارو میسپیرین دست اینا.. ما خودمون از پس خودمون بر میاییم.

زن عمو- اون که شکی درش نیست وروجکا.. پس برین به سلامت.

داشتم با بابا خداحافظی میکردم یواش زیر گوشش گفتم: بابایی اخرم نگفتی چرا اونم چجوری یدفعه این اجازه رو دادین ها؟ نکنه بقول بهار میخواین از دستمون راحت شین؟

بابا خندید: دختر من انقدری بزرگ شده که خودش بدونه چی خوبه چی بد. برو بابا سپردمتون به خدا. هوای همو داشته باشین. نریمان کلید رو برداشتی؟

-اره بابا.. خداحافظ همگی.

از همه خداحافظی کردیم و راهی شدیم، که یدفعه بهار گفت وایسا و پرید سمت بابک. یه کم لفتش داد رفتم طرفش بینم چی میخواد که ول کن نیست

بهار- داداش تورو خدا.

بابک- بهارم اگه کار پیش بیاد، بدون ماشین که همیشه اینجا باشیم.

لبخندی از نوع شیطانیش زدم رفتم پیش بهار:

-بابک ماشین ما هستش دیگه.

بابک- همیشه نسیم جان.. کار یدفعه ست.. یه وقت عمو(بابای من) خودش ماشینو میخواد. بعدم به شما اطمینانی نیست میزنین اهن پاره ماشینو بر میگردونین و خندید.

- دستت درد نکنه. بابا اونقدر اهرم ناشی نیستیم دیگه!

بهار- داداشی انتظار نداری که ۳ تا دختر مظلوم با ۴ تا پسر طالم یه جا بشینیم؟ داداشیییییی.. خندم گرفت بین چجوی پسر خاله مارو خر میکنه! بابک هم سویچ رو از جیبش دراورد و داد دست بهار: حواستون باشه ها.. بیا کشتی مارو. ما هم خوشحال و خندان بار دیگه خداحافظی کردیم و رفتیم.

ماهان- پس شماها کجاییں؟؟

بهار- شرمنده شما برین خوش بگذره.

ماکان- بازیتون گرفته؟

- نه جدی گفتیم.. شما برین ما دخترا هم به بی ام و بابک اشاره کردم با این میاییم..

بهار- نسیم تو بشین..

- اهکی زرنگی؟ که هرچی شد بندازی تقصیر من؟

- بشین خودتو لوس نکن. قبل از اینکه اعتراض کنم بهار نشست جلو و فرشته عقب.. منم چاره این نداشتم جز اینکه بشینم پشت فرمون!

پسرا با دهن باز بهمون نگاه میکردن.. انتظار نداشتن خودمون با یه ماشین دیگه بیاییم. عینک دودیمو زدم خیلی شیک و مجلسی قبل از اینکه اونا حرکت کنن پامو گذاشتم رو گاز و رفتیم طوریکه صدای جیغ لاستیکا بلند شد.

بهار یه جونم یه اهنگ بذار کیف کنیم.. اونم اهنگارو عقب جلو کرد تا اینکه هماهنگه سامی رو گذاشت. سرعتمو بیشتر کردم.. جاده خلوت بود از پشت پسرا رو دیدم.. فرمونو چرخوندم که جیغ دخترا بلند شد. نه که خیلی سرعتم کم بود هی جو هم میدادم!! شیشه رو پایین داده بودیم. و با اهنگ همخوانی میکردیم.

"من یه دیوونم وقتشه عاقل شم"

"تو ته خوبی حق بده عاشق شم"

"عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی"

"هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی"

وسطای راه دیگه ساکت شده بودیم صدای اهنگ پخش بود. یاد اون روز پر استرس افتادم. ۴ ساعت سرنوشت ساز زندگی.. خودم میگفتم نتایجش عالی میشه.. خیلی راضی بودم ولی وقتی نتونستم حتی بفهمم چیکار کردم تا ۱ هفته با همه قهر بودم و از اتاقم بیرون نمی اومدم.

میدونستم همش زیر سر نریمان و به بقیه هم سپرده بود چیزی بهم نگو.. شاید نمیخواستن ناراحت شم.. همه میدونستن چقدر برام مهمه. دو ماه از کنکورم میگذره. بعد از سفر عید شمالمون خودمو تو خونه حبس کرده بودم و فقط درس میخوندم.

اون شبی که از شهر بازی اومدیم بابا گفت قراره با بهار اینا و پسر عموها بفرستمون شمال یه آب و هوایی عوض کنیم. این همه روشن فکری از ننه بابای من بعیده. شایدم طبق معمول نریمان راضی شون کرده. تو اوج فکر و خیال بودم که یه ماشینی از کنارمون سبقت گرفت و پیچید جلوی ما اگه فرمونو نچرخونده بودم الان اون دنیا بودیم بماند که تو اوج خیال هم بودم!.. دیدم بلههه... این خیار شورای مسخره ن..

گذاشتم به وقتش تلافی شو سرشون در بیارم.

وسطای جاده چالوس بودیم.. سر یه پیچ باریک پامو گذاشتم رو گاز و با فاصله ۱ سانتی از کنارشون رد شدیم جلوی ماشین ماکان اینا یه کامیون بود. ماکان که فکر میکرد تصادف کردیم با داد یه یا ابوالفضلی گفت و زد کنار.. چون خیلی یکدفعه ای اینکارو انجام دادم باعث شد بچه ها جیغ بززن. ولی بعدش هممون زدیم زیر خنده.

ماکان اومد کنارمون: دیوونه این چه کاری بود... حرفشو قطع کردم:

-تا شماها باشین با ما از این شوخیای خرکی نکنین.

بهنود-ای خاکبرسرمون ماهان کاش میرفتیم پیش دخترا. نیگا نیگا دست فرمونش از این داداش تو که بهتره!!! ماکان ماشین رو با لاک پشت اشتباه نگرفتی؟

با بدجنسی لبخندی زدم:

- نه اونجا باشین راحت تره. ماهم راحت تریم خوش باشین... تا برسیم فعلا دستمو تکون دادم و شیشه رو کشیدم بالا.

هنوز نرسیده بودن.. ماشینو بردم تو حیاط و تو بهترین جا پارک کردم. سه تایی همزمان عینکامونو دادیم بالا سرمون:

- خب دخترای ملنگم پیاده شین.. رسیدیم.

فرشته با دهن باز داشت ویلا رو بررسی میکرد

- نسیم این همون ویلاست؟ جون می‌ده شبا اینجا تا صبح بیدار بمونی و گیتار بزنی یا اهنگ گوش بدی.

- نقشه هارو بعدا بکشین الان قوم مغول میرسن هیچی گیرمون نیما. بهترین اتاق رو براتون در نظر گرفتیم. اونا بیان مستقیم رفتن سمت همون اتاقه ها. با این حرفم مثل جت پیاده شدن.

- کجا کجا؟

برگستن.

- چمدونو دست مبارکتون رو می‌بوسه.. هرکی بار خودشو برداره..

با اخم رفتن سمت صندوق ماشین.. منم کولمو برداشتم.. کلید یدک مخصوص خودم رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم

نریمان فکر میکنه فقط خودش کلید داره و ماها الان اینجا علاف شدیم.. ای جااااااااا چه کیفی می‌ده وقتی بفهمن تاپ ترین بخش این ویلا ماله خودمون شده. از این فکر لبخند بدجنس شیطننت امیزی رو لبم نشست..

بهار:

تو چرا قیافت اینجوریه؟ خیره شدن به قفل خیلی برات هیجان انگیزه؟

فرشته - راست میگه شدی مثل این ترول ها که وقتی می‌خندن سی و دو تا دندوناشون هویدااست!

-نظر لطف همگیتونه دلبندانم!بی زحمت تشریف ببرین داخل جای اینکه حالات منو تجزیه تحلیل کنین!

همگی چمدون به دست با هم حرکت میکردیم..رفتیم سمت همون اتاقی که تو عید ماکان برش داشته بود. یاد کل کل های عید افتادم..یادش بخیر..چقدر قهر کردم چقدر حرص خوردم..چقدر خندیدم.هی جوانی کجایی که یادت بخیر..حالا هرکی ندونه فکر میکنه یه ۲۰۰ سالی عمر کردم -اینم از اتاق .. چمدون رو شوت کردم گوشه اتاق خودمو پرت کردم رو تخت.دستامم زیر سرم گذاشتم

رو به فرشته گفتم:فری عید ماکان اینو برداشته بود. نامرد بیسته رو هم برداشته بود.

یادم افتاد هیچی نداریم.سریع گفتم لباساتونو عوض نکنین تا نیومدن بریم یه چیزی بخریم. فقط بهار مانتوشو عوض کرد چون زیادی چروک شده بود..یه مانتوی ابی که حسابی جذب بدنش بود و انگاری کمرشو باریک تر نشون میداد.

تو سوپری هرچی که بود و نبود رو بار کردیم با خودمون آوردیم..از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد.هر کدوممون ۳تا پلاستیک بزرگ دستمون خوراکی بود.وارد حیاط که شدیم ماشین عمو رو دیدیم.

فرشته-

پسرا رسیدن.

-اره اومدن.

بهار-نسیم وسیله هامونو نذارن تو یه اتاق دیگه؟

لبخند شیطننت باری زدم دستمو کردم تو جییم و کلید اتاق رو نشون دادم:

-نترس جیگر..تا این نباشه در اتاق هم قفله.

فرشته-ایول بابا..

-چاکریم!!

با خنده درو باز کردیم وقتی وارد شدیم با قیافه خشمناک برادران غریب مواجه شدیم. طوریکه بشنون گفتیم:

-بچه ها میدونین چیه؟ فقط تو زندگیه یه نوع از حیوون رو ندیده بودم که خدا قسمت کرد اونم دیدم!

فرشته- عه عه عه راست میگی؟ کجاست؟ کو؟ بگو ماهم ببینیم

-اژدها عزیزم.. اژدهای اونم از نوع وحشی! خودتو خسته نکن روبروت نشستن

ماکان با جدیت گفت به نظرم تو انجمن خیار شورهایی که فکر میکنن با مزه ای شرکت کنی به عضو فعال تبدیل میشی.. کجاست؟

با شیطنت: هوووومممم خوبه بهش فکر میکنم پیشنهاد بسیار به جا و قابل بود.. چی کجاست مهندس؟

-تو که بهتر از من میدونی.. کلید و میگم.. کلید اتاق بزرگه.

قیافه متفکری گرفتم و دستم و زدم زیر چونم: اتاق بزرگه؟ راستش مهندس تا جایکه میدونم همه اتاقای اینجا بزرگن!

-نسیم اتاقی که تو عید من برداشته بودم رو میگم. کجاست؟

-اهان.. اونو میگی؟ بچه ها ریز ریز میخندیدن..

خب در حال حاضر که ما اونجا ساکنیم. دیدم اگه بازم بخوای اونجا بمونی میتروسم رودل کنی. با بی تفاوتی از کنارشون رد شدیم و در رو باز کردیم. نوبتی هم باشه نوبت ما بود و اونا هم میدونستن کل کل کردن با ما بی فایدهست پس ساکت شدن. الحق که حرف حساب جواب نداره

فرشته- وای پختم.. چقدر گرمه.

-گرم نیست.. دم داره..

با چشم غره گفت حالا چه فرقی میکنه!

-خیلی باهم فرق دارن.. دیگه تو فرق هوای مرطوب رو با گرم نمیدونی مشکل از اینجاسته.. به مغزم اشاره کردم.

سرم و پایین گرفتم که با اینکارم کل موهام به سمت پایین افتاد موهامو با برس شونه کردم و تا حد امکان بالای سرم بستم..عاشق ین بودم که موهامو انقدر بالا ببندم قیافم شیطون تر میشد و دم ابرو هام کشیده تر میشد و خلاصه خیلی ناز میشدم!!خب مثل اینکه زیادی واسه خودم پیسی باز کردم..کارامون که تموم شد رفتیم اشپزخونه و وسایل رو سر جای خودشون قرار میدادیم

چیزهایی رو که خریده بودیم رو داشتیم تو یخچال جا سازی میکردیم و حرف میزدیم که با صدای جیغ فرشته ۱۰ متر تو جام پریدم و گوجه های نازنینم وسط اشپزخونه پخش و پلا شد

-ای درد بی درمون چه مرگته؟

فرشته -نریمان خجالت نمیکشی؟

برگشتم ببینم چی شده که اینجوری اژیر خطر کشید که سرم به در یخچال خورد و حسابی دردم گرفت! ای تو روحت بیاد فرشته!

نریمان-نه!

ماکان و نریمان مثل این قحطی زده ها داشتن با همون دستای چرکولک کالباس هارو به زور و با سرعت هرچه تمام تر تو حلقشون جا سازی میکردن.با دیدن این وضعیت منم یه جیغ کشیدم . کالباس پرید تو گلوی ماکان!

نریمان با دهن پر:لا اله الا الله...نگاه کنا میذارن یه کالباسم کوفت کنیم..تو دیگه چرا جیغ میکشی؟چرا امروز همتون رفتین رو دور جیغ بنفش؟میخوایین مارو سکنه بدین؟خب مثل ادم بگین حداقل هرچی میخواییم وصیت کنیم برامون خیرات کنن..

بهشون اشاره کردم:شماها با این دستایی که به هزار و یک جا مالیدین دارین کالباس میخورین؟ مثل این بچه مظلوما اول بهم بعدم به من نگاه کردن.

ماکان که سرفش بند اومده بود جواب داد:خب گشمنه

- گشمنه؟بلد نیستی بگی؟نگاه کن چه بلایی سر گوجه های قرمز نازنینم آوردین؟برین تا یه ساعت دیگه خبری از هیچی نیست..

نریمان-اوووووو حالا کو تا ۱ ساعت دیگه و دوباره مشغول شد.

ماکان پاشو گذاشته بود رو میز و کانالارو بالا پایین میکرد. نریمانم با گوشیش بازی میکرد و سرش رو پای ماکان بود.. ماهان و بهنود هم نبودن.. یا بقول بهار رفته بودن ول گردی!
-گشنه های کر بلا!....

دو تا شون چرخیدن سمتم نگاهشون که به سینی افتاد از رو میبل پرش درجا زدن.
بهار هرهر میخندید.. فرشته هم با تاسف سری تکون داد.. با اخم:

-حقا که نخورده اید.. برین اون دو تا رو هم صدا کنین بیان. نریمان سراغ ماهان و بهنود رفت و آوردشون. همگی سر میز نشسته بودیم و غذا نوش جان میکردیم. هرچی ما با کلاس هرچه تمام تر غذا میخوردیم اونا همچین ملج مولوچی راه انداخته بودن که حال ادم بهم میخورد و از هرچی غذا خوردن بود سیر میشدیم کم کم میخواستیم تصمیم بگیریم بیخیال غذا خوردن بشم و برم از یکی از رستورانای اطراف یه چیزی بگیرم بخورم.

فرشته طاقت نیاورد و با دادگفت: نریمان

بچم لقمه تو گلوش موند و با بهت سرشو تکون داد

-این چه وضع خوردنه؟ حداقل اینقدر سر و صدا راه ننداز..

نریمان -خب غذا واسه خوردنه دیگه.

فرشته چشم غره ای رفت که گفتم:

-مگه اینکه تو درستش کنی!

ماکان نوشابشو یه نفس سر کشید:

دستتون طلا.. ایشالا هرچی از خدا میخواین بهتون بده. ایشالا یک در دنیا صد در آخرت نتیجشو ببینین.. ایشالا خدا یه شوهر درست و حسابی قسمت کنه. اجرتون با امام حسین.

اون موقع بود که فهمیدم کلا پسرای خاندان ما شکم پرستن. حالا خوب بود وسط راه یه گونی هم تخمه و میوه خورده بودن!

تو اشپزخونه ظرفا رو میشستیم و سر به سر همدیگه میداشتیم. وقتی اومدیم بیرون دیدم پسرا خوابشون برده. الهی چه معصوم خوابیدن.

-بچه ها پایه اید اذیتشون کنیم؟

فرشته که طبق معمول پایه گفت «مثل همیشه من هستم».

بهار-نه بابا بیچاره ها گناه دارن.

فرشته-گناهو ما داریم..نه این غول تشنا

دو به یک شروع کنین....

بهار بالا سر ماهان و بهنود،فرشته بالاسر نریمان و من بالا سر ماکان ایستاده بودم..حالا از کجا شروع کنم؟نگام به منگوله تی شرتم افتاد نیشم وا شد.منگوله رو گرفتم و اروم به بینیش کشیدم یه کوچولو تکون خورد منگوله رو خیلی اروم کشیدم رو گوشش.دستشو برد سمت گوشش خندم گرفت.یه بار دیگه کشیدم رو گوشش چون خیلی بانمک گوششو میخاروند.به پهلو دراز کشید صورتش جا انداخته بود..بیشتر خم شدم که نوک موهام رو صورتش کشیده شد گفت:

اهههههههه.بهار رفت اشپزخونه و با یه قابلمه روحی وملاقه برگشت به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم.فرشته سرشو برد تو گوش نریمان و گفت با شمارش من شروع کنین ۱-۲-۳

بهار ملاقه رو گرفت و محکم به قابلمه کوبوند که صدای افتضاحی داد بعدم قابلمه رو از بالا پرت کرد زمین که هممون کر شدیم همزمان با هم داد زدیم: کمــــــــــــک
سونــــــــــــامــــــــــــی

طفلکا سنکوپ کردن.نریمان با بالش از رو مبل پرت شد پایین.ماهان و بهنود هم افتاده بودن دنبال بهار.نریمان که تازه فهمید چه خبره بلند شد و فرشته جیغ کشیون به سمت حیاط فرار کرد. ماکان هم محکم پرید من که روش خم شده بودم و پرت کرد پایین و خودش افتاد رو من.

اخ نه کجایی که ببینی دیگه نسیم نداری.وای خدا دنده هام خورد شد.نفسم بند اومده بود.این چقد سنگینه.هنوز ویندوزش بالا نیومده بوددیدم اگه بخوام هیچی نگم الانه که خفه بشم نالیدم:-بلند شو از روم بابا له شدم!

تازه موقعیت و انالیز کردیه اخم خیلی ترسناک که تا حالا ندیده بودم وسط پیشونیش جا خوش کرد باید اعتراف کنم اون موقع مثل چی ازش میترسیدم.این مثل اینکه قصد بلند شدن نداره

خواستم هلش بدم که با جفت دستاش میج دستامو گرفت پامو بلند کردم که با پاهاش جفت پاهامو قفل کرد. دیگه داشتم خودمو خیس میکردم.

با قیافه ای برزخی از لای دندونای کلید شده غریب:

تو چیکار کردی؟

وقتی یاد این افتادم که پججوری گوشش رو میخاروند ترسم رو فراموش کردم و خندم گرفت..حرفی شدو با داد گفت:

بهت میگم تو چه غلطی کردی؟ میدونی من خوابم میای بغل گوشم صداتو میندازی رو سرت؟ با صدای بلند خندیدم

-ماکان نیستم حالتو نگیرم.ولم کرد که سریع بلند شدم ولی همین که خواستم فرار کنم پام به لبه ی مبل گیر کردو افتادم اونم تی شرتم رو گرفت دو تایی با هم پرت شدیم کف زمین.چشمامو بستم مطمئن بودم مردم وگرنه مگه میشه یه غول تشن بیوفته روت و هنوز زنده باشی؟

چشمامو باز کردم..نه مثل اینکه هنوز زنده ام! باید برم یه صدقه ای چیزی بدم

کمرمو محکم گرفته بود و دستش زیر سرم ...:

-خوبی؟

حوصله حرف زدن نداشتم پسره تعادل نداره واسه من تیرپ عصبانیت بر میداره..کی رو میخوای بترسونی؟ من رو؟برو بابا بذار باد بیاد

فقط سرسری یه خوبم گفتم.

-گفتم خوبم بابا.

نگاش که کردم دیدم زوم شده رولبام!!!!

این چرا ماتش برده؟د بلند شو.خواستم باز حرف بزنم که در کمال تعجب دیدم سرش اروم اروم میاد پایین حرفم تو دهنم ماسید ضربان قلبم رفته بود رو دور صد هزار..این میخواد چیکار کنه؟حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم.هرم نفساش رو لبام احساس میکردم فاصله چندانی باهام

نداشت چشمامو بستم و تمام توانم رو تو دستام جمع کردم با یه حرکت دستم و رو سینش گذاشتم با تمام توانم هلش دادم عقب.

انگار به خودش اومد چون دستامو ازاد کرد منم سریع بلند شدم و خودمو به اتاق رسوندم و درو از پشت بستم. پله ها رو دو تا یکی دویدم نفسم بند اومده بود.

دستمو گذاشتم رو قلبم. اگه حرکتی نمیکردم میخواست.. میخواست چیکار کنه؟؟؟؟

قلبم با بی قراری خودشو به دیواره سینم میکوبید چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم صدای جیغ های فرشته و بهار از حیاط می اومد. به ایینه روبروم نگاهی انداختم صورتم سرخ سرخ بود دستام سرد سرد.

دستمو گذاشتم رو گونه هام تا از التهابش کم بشه.. ولی هیچ تغییری نکرد.. دریغ.....

نشسته بودم رو تخت و دستام رو همچنان رو گونه ام گذاشته بودم و بی فکر به نقطه از دیوار سفید خیره شده بودم فرشته و بهار مثل موش اب کشیده وارد اتاق شدن.. اینا چرا اینجورین؟

- شماها چرا اب از سر و روتون میچکه؟

فرشته با عصبانیت گفت:

برو از داداشت پرس

قیافه بهار داد میزد داره میترکه از خنده

فرشته- بهار خندیدی نخندیدی.. که با این حرفش بهار انگار یه رو اتیش بنزین بریزن منفجر شد

- فعلا که شوی توئه تا داداش من!

فرشته- قبل از اینکه شوی من بشه داداش تو بود..

- خب حالا چته پاچه میگیری؟ از اول صبح معلوم نیست چه مرگشه.. اون از اون بشقاب که زدی

هزار و یک تیکش کردی اینم از الان.

بهار-هیچی بابا این گنده اش میکنه.دست نریمان هم درد نکنه یکم اب بازی کردیم خنک شدیم تو این گرما.

فرشته با اعصابی داغون رفت سمت چمدونش و ۱ دست لباس برداشت با خودش غرغر میکرد:

-پسره دیوونه میگم نکن بدم میاد خیس بشم شلنگ رو مستقیم میگیره رو من.میگه از فردا با پارچ اب بیدارت میکنم تا دیگه هوس نکنی بغل گوش من جیغ جیغ کنی.خندیدم.

بهار-تو چرا مثل ماتم زده ها نشستی اون کنجه تکون نمیخوری؟ماکان بلایی سرت نیاورد؟زنده ای؟سالمی؟خوبی؟خوشی؟خانواده خوبن؟

فرشته با اشتیاق برگشت سمت من که درجا سرخ شدم اینو از حرارت بدنم متوجه شدم اره اونم چه بلایی نزدیک بود سرم بیاره.

فرشته-چیشدی؟

به لکنت افتادم:

-چ..چی؟من؟چیزی نیست که

بهار-پس چرا یدفعه رنگ لبو شدی؟

-ن..نه بابا.. فرشته که منو خوب میشناخت لباساشو پرت کرد یه گوشه:

-باز چه گندی زدی؟

اخم کردم: ادم باش چی چی واسه خودت بلغور میکنی؟

-من اگه تو رو نشناسم فرشته نیستم.بگو چته؟یه چیزی شده مگه نه؟

بهار هم انگاری فهمیده بود و با تعجب نگامون میکرد.خاک بر سرم که انقده ضایعیم.با خنده بلند شدم یکی زدم تو سرش:

-پاشو خودتو جمع کن کاراگاه بازی راه انداختی؟..برو لباساتو عوض کن ویلا رو به گند کشیدی
داره اب از سر و روت میچکه نشسته بغل من چرت و پرت میبافه بهم . دستشو گرفتم پرتش کردم
تو حمام

خوشبختانه موفق شدم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیافتاده فرشته هم که از این بابت مطمئن شد با یه لبخند شیطانی دستم و گرفت و مانع شد تا در حمام رو ببندم:

!؟ اینجور یاست؟ حالا که اینطوره بی تو صفا نداره. منم چشمکی زدم و مثل خودش خبیثانه به بهار اشاره کردم. اونم که فهمید جریان چیه در رفت ما هم به دنبالش میدویدیم.

داشت میرفت پایین که یه زیر پای برایش گرفتم افتاد زمین.. دو نفری به زور اونو هم کشوندیم حمام. مرده بودیم از خنده

بهار- ولم کنین نامردا شماها خطرناکین من با شما جایی نمیام.

- شما کار بیجایی میکنی که از این حرفا زیاد میزنی عزیزم!

۲۰ دقیقه بعد تو حموم کف کاری میکردیم فرشته اب سرد رو باز کرد و منو پرت کرد زیر دوش. یه جیغ زرشکی کشیدم:

بیشوور چرا دیوونه بازی در میاری؟ الان سخته میکنم

بهار هم هر هر به ریش من میخدید فرشته گفت نخند عزیزم برای تو هم قشنگ تر شو در نظر گرفتم تا خواست کاری کنه همون موقع یه صدایی گفت: چرا انقدر جیغ میزنین؟ چرا صدا انقدر نزدیکه؟

اولین نفری که ساکت شد و جیغ زد من بودم سریع اب گرم رو هم باز کردم و دویدم زیر دوش جایی که کمتر نسبت به در دید داشت.. نفری و بهار هم که رفته بودن رو دور اژیر کشی و قصد خاموش کردنشو نداشتن

بهار- این کدوم الاغی بود؟

فرشته- نسیم من میکشمتتتت.. این داداش الاغ تو نریمان بود.

-ای بابا نریمان بوده منو میخوای بکشی؟ به من چه ربطی داره؟

فرشته با درموندگی ناله کرد:

-اصلا من جوابمو پس میگیرم.. نسیم من نمیخوام زن داداشت بشم. حالا با چه رویی برم پایین

من؟ ای خدایا! تمام ابروم رفت!!!!!!

من و بهار مثل این مامان بزرگا شروع کردیم به نصیحت و اندرز کردنش:

-عیب نداره مادر..یه نظر حلاله.

بهار-اشکال نداره بابا بعدم محرمین..بالاخره شتریه که در خونه همه میخوابه.

فرشته-کوفت.با این دلداری دادنتون..ساکت شین نشنوم صداتونو.حرف نزنین نمیگن لالین
خصوصا تو بهار!

-خب بابا هی هاپو بازی در میاری..خودم حسابشو میرسم خوبه؟

-نه کمشه..باید بکشیش و هی جیغ میزد..

-بین هاپو جونم بخوای بی جنبه بازی دربیاری میفرستم خونه ننت ها! ساکت باش بابا..براشون
برنامه داریم البته اگه بتونم!

.. با کلی شوخی و خنده اب بازی و کف بازی رو تموم کردیم و حوله پیچ اومدیم بیرون.بماند که سر
حوله برداشتن هم مصیبت داشتیم،یادمون رفته بود حوله ها رو بذاریم کنار از طرف دیگه هم جرئت
نداشتیم پیریم تو اتاقمون..میترسیدیم دوباره یکیشون یه گوشه قایم شده باشه. اون موقع دیگه
به هیچ وجه من الوجوه موندنمون جایز نبود اونم با وجود یه ویلای خالی و ۲ تا پسر خطرناک..اون
دو تا هم که کلا به عبارتی نطفه هستن!!خطرناکشون همین دو تان

لباسا رو پوشیدیم و موهامونوهم خشک نکردیم گذاشتیم خودش خشک بشه..من که همین جور
شرشر عرق میریختم از گرما..رسیدیم به مراحل خوشگل سازی که اونم با کلی جیغ و خنده همراه
بود.

از تو کولم بابلیسم رو برداشتم به برق زدم..شروع کردم به فر کردن موهام..دستم خسته شد ولی
می ارزید به خوشگل شدن موهام.کل موهام و که فر کردم شروع کردم به ارایش کردن.تصمیم
گرفتم یه ارایش جیغ کنم. حالا نه زیاد غلیظ ها ولی خب اکثرا ساده و معمولی ارایش داشتم و این
بار تصمیم گرفتم یکم درجشو ببرم بالاتر.

یه دسته بلند و فر موهامو کج کردم ریختم تو صورتتم.ارایشم که تموم شد با ذوق به خودم نگاه کردم.چشمام بیش از اندازه حالت گرفته بود و خیلی خیلی خوشگل تر از همیشه نشون داده میشد..و لبام که با وجود رژی که میونه قرمز و نارنجی بود خوش فرم و حجیم تر نشون داده میشد..این قیافم برام تازگی داشت و همینم باعث شده بود ذوق مرگ بشم به غیر از مجالس عروسی و مهمونی های خاص اینجوری ارایش نمی‌کردم

فرشته-بینمت؟

چرخیدم سمتش.

-بیشووووور چه خوشگل شدی امشب. من میگم رفتی چپیدی اون گوشه تکون نمیخوری ...

-دیگه ما اینیم دیگه

- منم میخوام بدو زود تند سریع.

به نوبت نشستن روبروی من ،منم کارمو شروع کردم..خودم زیاد وارد نبودم برای کسی خط چشم بکشم واسه همینم دو سه دفعه ای گند زدم به چشمای فرشته ولی چیزی بهش نگفتم و خدارو شکر برای دفعه چهارم دستم اومد باید چکار کنم. همون کار هارو هم برای بهار انجام دادم که یه وقت خدایی نکرده مثل بچه های دو ساله نپرن به جون هم و دعوا کنن!!!!

کارم که تموم شد رفتم عقب یه نگاهی بهشون کردم..با لبخند و رضایت بهشون خیره شدم خودمونیم ولی کارم همچینم بد نبود..خیلی هم خوب بود..یه نیمچه سوتی زدم:

-بیا ببین چکارتون کردم..عمرا اگه خودتون میتونستین اینطوری درست کنین.محشر شده..راستی فرشته میخوای بری پایین حسابی مراقب خودت باش!

فرشته با رضایت خودشو تو ایینه بر انداز میکرد و از زوایای مختلف مشغول واریسی خودش بود:

-وا واسه چی؟

با شیطنت:

-آخه عزیزم..داداش من یعنی شوور تو الان یه نمه خطری میزنه..مخصوصا که تو اون وضعیت هم دیدتت حالا خودت میدونی اگه الان رفتی پایین من هیچ تضمینی نمیکنم تو رو سالم تحویل ننه بابات بدم..

با خشم نگاهم میکرد یا علی این الان میاد منو میکشه:

- فقط اون دهن مبارک رو تا چند دقیقه بلا استفاده نگهدار. خواسته زیادی نیست. فقط چند دقیقه کمتر زر بزن!!!!

-نمیشه.

-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-چون زبونم تو دهنم میگنده..

ساعت چوبی روی پاتختی رو بلند کرد و به سمتم نشونه گرفت که دویدم بیرون درو بستم جرات نداشتیم برم تو از پشت در گفتم:

-مرگ من اونو بذار سرجاش اژدها روی اون خیلی حساسه پس فردا همه تقصیرا میافته گردن منه بی شانس! صدایی نیومد.

دو تا تقه به در زدم:

-الوووو؟ مردی فرزندم؟ سالمی؟ زنده ای؟ ای وای دیدی خاک بر سر شدم..حالا جواب اون یکی اژدها رو چی بدم؟ بهار اون تو مردین؟

همون موقع در باز شد و با خونسردی یه تنه بهم زد که تقریبا نزدیک بود با کله برم تو ستون.

-اووووووو..کی میره این همه راهو بابا کوتاه بیا انگار داره تو کاخ قدم میزنه. بعدم من مگه به تو نگفتم پایین نرو..جان فرشته هرچی بشه به من هیچ ربطی نداره ها. من خودمو قاطی نمیکنم. حالا از ما گفتن.

مشخص بود با نگاهش میخواد خفم کنه. لبخند ملیحی بهش زدم و یه بوس هم براش فرستادم همراهش از پله ها پایین رفتم که با اینکارم بهار به خنده افتاد.

۳ نفری با هم نشستیم با اخمای در هم زل زدیم به نریمان اونم پرو پرو با لبخند نگاهمون میکرد..عصبانی گفتم

-نریمان!

-جون دلم خواهری؟

فرشته- تو خجالت نمی‌کشی؟ نه؟ اصلا چیزی به اسم حیا هم سرت میشه؟

بهار- نریمان کارت به هیچ وجه درست نبود... فقط میتونم بگم خیلی بی‌شعور! این تیکه اخر رو با داد گفتم.

نریمان- بیخشید از چی خجالت بکشم؟ نسیم که خواهرمه بهار هم دختر خالمه که در هر صورت

این دو تا رو ندیدم چون سریع پناه گرفتن. فرشته هم که همسر عزیزمه ولی به علت جیغ

جیغاتون که گوش فلک رو کر میکرد سریع درو بستم و بازم چیزی رویت نشد! ملتفت شدین؟

هممون با چشمای گرد شده بهش زل زده بودیم. خونم به جوش اومده بود دلم میخواست سرشو

از تنش جدا کنم.. فرشته یدفعه تو جاش پرید و گلدون رو به سمتش نشونه گرفت و پرتاب

کرد.. نریمان هم با اون قدش دستاشو دراز کرد و گلدون رو گرفت. ای الهی اون گلدون میخورد تو

اون فرق سرت بی ادب بی حیا! که اینطور.. میخوای حرص بدی؟ با اشاره بهشون نگاه کردم و

چشمکی زدم فرشته هم منظورمو متوجه شد با آرامش نشست سر جاش این تغییر موضعش یکم

زیادی ضایع بود.

منتظر بودم تا یکم هوا تاریک تر بشه و بهونه ای برای مخالفت نداشته باشن. بیکار رو میل لم داده

بودم و موهامو دور دستام میپیچوندم. بهار سرش رو شونم بود و داشت چرت میزد:

-اه بسه کم اونارو هی بیچون.. مریضی مگه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم اهمیتی ندادم و دوباره موهامو دور دستام پیچوندم.

-مریض روانی با توام به سلامتی کر هم شدی؟

انگار که با دستم مگس پر دادم گفتم:

-ای بابا چرا حالت همیشه جوابتو نمیدم یعنی ساکت شو دیگه تو به من چکار داری اخه؟

-کمتر بوی اون تافت موها تو بلند کن بابا حالمو بهم زدی حرفم تو اون کله پوکت نمیره که.

با دهن کجی اداشو دراوردم:

-ناراحتی دماغتو بگیر یا برو یه جای دیگه چرت بزنی

ماکان- خيله خوب برين حاضر شين بریم.

وقت اجرای نقشه بود نقطه ضعفشون دستم بود بهترین زمان برای حرص دادنشون... نریمان روی من حساسیت زیادی داشت و حالا فرشته هم به جمعمون اضافه شده بود. با لبخند بدجنسی که فقط خودمون ۳ تا میتونستیم حسش کنیم گفتم:

- ما که حاضریم بریم جنگی لباس بپوشیم اومدیم.

اول متوجه نشدن ولی وقتی با همون ارایش ها اومدیم پایین با دهن باز نگاه میکردن نریمان با عصبانیت گفت:

- این چه وضعشه؟

فرشته- چی چه وضعشه؟ به این خوبی؟

نریمان با تحکم یه دستش رو تو جیبش کرده بو و با دست دیگش به اتاق اشاره میکرد:

- میرین همگیتون همین الان ارایشاتونو پاک میکنین بعد برمیگردین پایین. اون موقع میریم.

فرشته- اتفاقا ارایش ما کاملا عادی و معمولیه. من ایرادی نمیبینم.

زیر زیرکی خندیدم جون خودت!

- ایرادشو من میبینم که دارم ملاحظه میکنم یا لا.. همین الان میرین

- نخیر ما جایی نمیریم کمتر گیرای مسخره بده.

ماکان با خشم نگاهم میکرد نمیدونم چرا ولی معنی نگاهش فقط با من بود انگار. منم بدتر از خودش نگاهش کردم. طلب داره انگار!

ماکان- تا نرین اون رنگار و پاک نکنین خبری از شام و رستوران نیست.

اوهو جذبیت از پهنا وسط معدم پسر

-!؟ جدا؟

-مگه من شوخی دارم باهاتون؟

-باشه دستشون رو گرفتیم و به سمت در حرکت کردم حالا داشتیم از خنده منفجر میشدیم.

دادی زد که پرده گوشام پاره شد:

- کج-؟

ریلکس نگاهش کردم..:

-مثل اینکه دارین بهانه جور میکنین واسه نرفتن..مشکلی نیست ما خودمون میریم شما هم از گرسنگی تلف شین.

-پاتونو از این در بذارین بیرون هر اتفاقی بیوفته پای خودتونه.حالا جرات داری یه قدم دیگه بردار

اون دو تا خودشونو خیس کرده بودن ولی دم نمیزدن.اوه بابا غیرت

با بیخیالی نگاهشون کردم و به سمت در رفتم بچه ها حرکت نمیکردن و همونجا وایساده بودن هرچی اشاره کردم تکون نخوردن..اخ ترسوهای بی خاصیت. خواستم در ماشین رو باز کنم که جفت دستام از پشت کشیده شد اخ کوتاهی گفتم و به سرعت برگشتم:

-ولم کن دیوونه چرا همچین میکنی؟

فشار محکم تری به دستام وارد کرد که نفسم بند اومد زیر گوشم غرید:

-نگفتم پاتو بذاری بیرون هرچی بشه پای خودته؟

از درد کبود شده بودم ولی حاضر نبودم به حرفش گوش بدم باسماجت تو چشمات زل زدم:

-به توجه؟اصلا چرا باید به حرفت گوش بدم؟

کمرم کاملا به در ماشین چسبیده بود و دستام پشت سرم داشت خورد میشد.با یه دستش دو تا دستامو گرفته بود و با دست ازادش چونمو چسبیده بود با حرص نفس میکشید..نفساش از زور عصبانیت داغ بود و وقتی تو صورتم پخش میشدیه حالتی بهم دست میداد.

-کاری نکن از حرفت پشیمونت کنم..همین الان میری مثل ادم ارایش تو پاک میکنی با این وضعیت هیچ جا نمیریم افتاد؟

ای نسیم بی فکر مریضی اخه یه اره بگو و خودتو خلاص کن فکر مزاحم رو پس زدم:

-نه نیافتاد..تو حقی نداری به من دستور بدی چکار کنم چکار نکنم.اختیار من دست خودمه روشنه؟

- کاری نکن به ضررت تموم شه.

- کاری نکن همین الان برگردم تهران!

نمیدونم یه دفعه از کجام همچین حرفی رو زدم. من برم تهران! اونم این موقع شب ولی لحنم انقدر جدی بود که بعد از چند ثانیه خیره شدن تو چشمام دستم و ول کرد وبا حرص گفت:

- به درک.. به وقتش حالت میکنم با کی طرفی دختره لجباز سرتق. دستام و ول کرد و با قدمای بلند ازم دور شد. مچ دستام درد گرفته بود و از بس فشار داده بود خون توشون جریان نداشت و کاملا کبود شده بود.. تازه داشتتم دردش رو حس میکردم.

مچمو مالیدم وزیر لب غر زدم:

دیوونه تعادل نداره نجسب بی خاصیت فقط بلده زورش رو نشون بده. رواااa

اون شب به زور راضی شدن و هممون راهی شدیم ولی دلخوری از چهره هاشون موج میزد ما هم خودمون زده بودیم به کوچه علی چپ.. ولی خب گمونم تو کوچه هه گم شده بودیم!!!!!!

ماشینارو پارک کردیم و هرکی راه خودشو رفت پسرا همه کارهاشون از روی عصبانیت بود ما هم که مامانمون قربونمون بره اصلا به روی خودمون نمی آوردیم و بدتر کاری میکردیم بیشتر حرص بخورن اصلا انگاری یه تانکر یخ میذاشتن رو سینمون و جز جزش میخوایید!... لباسامو با یه تاپ شلوارک معمولی عوض کردم چند وقتی بود عادت کرده بودم قبل از خواب لباسای ازاد بپوشم وگرنه خوابم نمیبود. بهار هم یه لباس معمولی پوشید و فرشته هم یه لباس نازک و ململی که روش طرح قلب و خرس داشت. سه نفری رو تخت ولو شدیم و به سقف خیره شدیم

موهامو دورم رها کردم حوصله پاک کردن ارایشم رو نداشتم هرچند میدونستم صبح روبروی آینه با یه خون اشام طرفم.. ولی حسش نبود. پس گذاشتم همون جوروی رو صورتم بمونه.

هرکاری میکردیم نمیدونم چرا خوابمون نمیبود رمان خوندم ولی فایده نداشت صحبت کردیم بازم فایده نداشت نصفه شب ورق هارو آوردیم و بازی کردیم ولی امشب رگ بی خوابیمون فعال شده بود. دیگه خواب از سرمون پریده بود شروع کردیم باز حرف زدن.. بحث دیگه داشت به جاهای ۱۸+ میرسید ساعت رو نگاه کردم که دیدم ۴/۵ صبحه! بهار نه بچه مثبت مثبت بود نه ضربدر ضربدر! حد وسط بود با خنده بابالش زد تو سرمو گفت:

-تورو خدا دیگه کپتونو بذارین با این ولومی که شمادارین باور کنین صداتون تا پایین رفته

-خب رفته باشه. اونا انقدرم بیکار نیستن که بیدار باشن و ببینن ما چی میگی.

بهار-از من میپرسی هنوز بیدارن حاضرم شرط ببندم.

-شرطتو بذار در کوزه ابشو بخور بابا. از جام بلند شدم

فرشته-هووووی کجا؟

-هووی تو کالات بی تربیت.. تشنمه میرم پایین اب بخورم. خجالتم خوب چیزیه بخدا ادم با خواهر شوورش اینطوری میحرفه؟

-اینو تو اون مغزت فرو کن بی زحمت عزیزم هی واسه من خواهر شوور خواهر شوور نکن چند سال تموم دوستم و خواهرم بودی بابا نمیتونم یه شبه قبول کنم خواهر شوورمی! اههه حالا هی واسه من ژست میاد

-خب باش.. اصلا هرچی تو میگی. درو باز کردم روزنه ای نور تو راهرو افتاد. سریع درو بستم که نور پخش نشه. پاورچین پاورچین به سمت اشپزخونه رفتیم. از سینک یه لیوان اب پر کردم و خوردم برگشتم که برم با دیدن یه سایه جیغ زدم: وای مامااا!
یه دستی رفت رو دهنم.

-هیس دختر چته؟ چرا جیغ میکشی؟ اشاره کردم که دستشو از دهنم برداره .

--چمه؟؟؟ تو این تاریکی مثل عزرائیل میای بالاسرم بعد میگی چرا جیغ یکشی؟ نکنه انتظار داری قربون صدقتم برم؟

خندش گرفته بود:

-خب بابا.. ببخشید!

-خیله خوب. بخشیدم بی زحمت برو اونور راهمو سد کردی. میخوام برم بخوابم.

-نسیم

وای مامانم اینا چه ملوس صدام میزنه. خفه شو جدی باش! عهههه به من چه خوب..یه جوری صدا
میکنه دیه

-بله؟

اومد نزدیکتر:

-راستش...راستش

-چیزی شده؟

-نه یعنی نمیدونم

با تعجب گفتم-وا نمیدونی؟

میخواه حرف بزنی بعد میگه نمیدونم اونوقت بهش بگم با خودت چند چندی بهش بر میخوره..خب
شما شاهدین دیگه.

-چشاتو اونجوری گرد نکن تا الان بیدار بودین؟

خب مگه نمیبین.....هین خاک بر سرم نکنه همه حرفامونو شنیده باشه؟؟

با شک گفتم:

-چطور؟

-همین طوری صداتون می اومد.

یکدفعه دمای بدنم رفت بالا فقط بی اختیار اروم گفتم خاک تو سرم شد!

مثل اینکه شنید و خندشو به زور قورت داد.

دیگه موندن رو جایز ندیدم خواستم برم بیرون که دستم و گرفت و با اون یکی دستش اروم رو

گونم میکشید:

-وایسا کارت دارم..هنوز ارایشتمو پاک نکردی؟

اکه هی بین حالا خودش تنش میخاره ها بتوجه اخه.سیریش.فضول.ادامس خرسی.چسب یک دو

سه.دوست دارم اصلا عشقم میکشه پاک نکنم تورو سننه؟

با حرص: نخیر—

—باشه کوچولو چرا انقدر حرص میخوری؟

—کوچولو اون هیکلته.. چون حرصم میدی. از حرفی که زدم خندم گرفته بود کجای هیکل این کوچولوئه اخه؟

اومد نزدیکتر: بگم ببخشید حله؟

این چرا هی میاد جلو؟ خب کور نیستم که بابا میبینمت نه فکر کنم اون کوره که نمیتونه تو تاریکی منو ببینه. چه روییم داره بخدا حرفشو یزنه بعد میخواد با یه ببخشید سر و تهشو بهم بیاره. به سنگ پا قزوین گفته برو من شیفتم شبم جات وایمیستم
—نخیر حل نیست در ضمن شما تو کاری که بهت مربوط—...

با حس چیزی نرم روی لبام همون یه ذره خوابی هم که داشتیم از سرم پریدانگار بهم یه شوک + + ولتی وصل کردن. جرئت انجام هیچ کاری نداشتیم نمیدونستم باید چکار کنم گیج گیج بودم چشمای من باز باز بود ولی اون چشماشو بسته بود دستاش دور کمرم بود و با آرامش به کارش ادامه میداد مغزم هیچ فرمانی بهم نمیداد. هیچ فرمانی!

بعد از چند دقیقه اروم لباسو ازم جدا کرد بی حرف و شوک زده فقط نگاهش میکردم سرشو پایین انداخت با صدایی اروم گفت:

میخواستیم.. میخواستیم بابت کار ظهر ازت عذر خواهی کنم که.... که زدم بدترش کردم. حس میکردم بابت کار ظهرم ازم دلگیری. خواستم پیش خودت فکر نکنی ادم بی جنبه و سو استفاده گری هستم که..... فقط ببخشید.

خیلی زود ازم دور شد و تو تاریکی گم شد

با رفتنش انگار به خودم اومدم کنار کابینت سر خوردم و دستام ناخودآگاه به سمت لبم رفت:

—وای خدا.. من چیکار کردم؟ من.. چرا هیچ کاری نکردم؟ چرا هیچ حرف و حرکتی نکردم؟ از دست خودم بدجور عصبانی بودم خاک تو سرت اخه ادم بیو تر از تو هم پیدا میشه؟ به مسیری که تو تاریکی طی کرده بود چشم دوختم تمام وجودم میلرزید. از جام بلند شدم و با دو خودمو پرت کردم تو اتاق و خزیدم زیر پتو.

بهار-وا این چرا همچین کرد؟

فرشته-کی؟

-نسیم و میگم.

-نسیم؟اون که پایینه.

-نه الان اومد اوناهاش.صدای جیغ خفیف فرشته که گفت:

-بسم ا... این کی رفت کی اومد کی رفت اون زیره؟

-الان مثل جن خودشو پرت کرد زیر پتو.

فرشته-نسیم؟

جواب ندادم.میدونستم کوچکترین حرفی بزیم تا تهشو میخونن.

-نسیم؟چه مرگته؟مشکوک میزنی ها؟چرا هی تو امروز قایم میشی؟

از همون زیربا صدای گرفته گفتم خوابم میاد.

-تو غلط کردی با همه عر عر با منم عرعر؟

اونا به زور میخواستن از زیر زبونم حرف بکشن.ولی من هیچی نمیگفتم اخر هم برای اینکه از سر خودم بازشون کنم گفتم ماکان همه ی حرفامونو شنیده بود. البته همچینم دروغ نگفتم

فرشته زد تو صورتش-خاک بر سرم ابرومون رفت.

بهار با حرص: واسه اینه که میگم ولوم اون صدای نکرتونو بیارید پایین حقتونه.

کجای کاری بهار جان ای کاش فقط حرفامونو شنیده بود.

فرشته-همشون بیدار بودن؟حالا فردا با چه رویی تو چشماشون نگاه کنیم؟

با این حرفش بغضی که بی جهت تو گلوم گیر کرده بود بیشتر شد داشتیم خفه میشدم دست خودم نبود نمیدونم چی شد که اروم و بی صدا اشکام دونه دونه رو صورتم چکید.حال خودمو درک نمیکردم نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم فقط بغضم هر لحظه شدید و شدید تر میشد و ریزش اشکام بیشتر و بیشتر بدون صدا.اعصابم خیلی خورد بود

- نه نمیدونم. بچه ها خوابم میاد شب بخیر.

دیگه حرفی زده نشد و بعد از چند دقیقه چراغ اتاق خاموش شد. وقتی دیگه هیچ صدایی نیومد و از خوابشون اطمینان پیدا کردم پتو رو از سرم کشیدم. باد پتو به صورت تم خورد و اشکام رو خشک کرد.

اروم دختر.. تو که کاری نکردی اونى که باید خجالت بکشه ماکانه نه تو. ولى... ولى من هیچ کاری نکردم.. هیچ حرکتی نکردم تا از خودم جدانش کنم.. بعدشم مثل ماست داشتم نگاهش میکردم هیچ کاری نکردم که بفهمه از دستش ناراحت شدم..

الان اون این سکوت منو پیش خودش چی تعبیر میکنه؟ نکنه فکر کنه منم خوشم اومده؟

با این فکر گریم شدت گرفت.. دلم میخواست همین الان میرفتم پایین و میخوابوندم تو گوشش.. ولى دیر شده بود.. باید همون موقع این کارو میکردم. من موندم و یه عالمه علامت سوال تو ذهنم که از طرفی که میخواستم به پاسخ برسم تنها یک چیز جوابگوی همه سوالات بود.. ولى نه... این امکان نداره... نه نداره... اشکام رو با دستم پاک کردم یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و به پنجره خیره شدم.

اخه چرا.. نمیفهمم.. درکش نمیکنم.. خیلی عوض شده.. دیگه اون ماکان مغرور و سنگی نیست.. اون روز سیزده بدر به یه ادم دیگه تبدیل شده... شده یه ادمی که هر کاری میکنم نمیتونم بفهممش.. نمیتونم بشناسمش.. رفتارهایش تماما دو پهلوئه.. حتی نگاهش.. با اینکه یه کلمه هم حرف نمیزنه ولی تو چشماتش که خیره میشم زبونم بند میاد.. انگار که کاملاً میفهمه چی تو فکر ت داره میگذره ..

انگار کلمه به کلمه حرفای تو ذهنت رو ترجمه میکنه.. خدایا چی به روزم اومده؟ چرا نمیفهمم؟ چرا خودمو هم نمیتونم درک کنم؟ چرا وقتی ناراحت میشه اعصابم میریزه بهم؟ چرا وقتی میخنده ته دلم یه جوری میشه؟ چرا دیگه ماکان اون ماکان قدیم نیست؟ چرا حس میکنم با نگاهش باهام حرف میزنه؟ چرا وقتی سر به سرش میذارم و اذیتش میکنم مثل قدیم لذت نمیبرم...؟؟؟ چرا مثل اون موقع ها عصبانی نمیشه و سرم داد نمیزنه که تا یک هفته لج کنم و خونه عمو اینا نرم؟؟؟ ماکان فقط عوض نشده... منم عوض شدم.. منم مثل قبل نیستم.. یه چیزی تو وجودم هست که وقتی میبینمش بی اراده تپش قلبم چندین برابر میشه و از درون گرم میشم... بدون اینکه بخوام.. نه اینها اتفاقی نیست.. دست منم نیست..... قلبمه

از تو سالن صدای پسرا رو میشنیدم ولی انقدر خسته بودم که خواب رو بر بیداری ترجیح میدادم. دیشب که نه امروز ساعت ۷ صبح خوابیده بودم و تموم تنم کوفته بود هنوزم خوابم می اومد. سر و صداشون هر لحظه بیشتر میشد زیر سرم دست کشیدم و گوشیمو برداشتم با یه چشم ساعتو دیدم. چی؟؟؟؟ تازه هشته؟؟؟؟ یعنی من همش ۱ ساعته خوابیدم؟

گوشی رو گذاشتم سر جاش و دوباره چشمامو بستم تو عالم خواب و بیداری به این فکر میکردم که اینا چقدر سحر خیز شدن!

حس کردم دستگیره در کمی بالا پایین شد و کسی وارد شد.. نه بابا توهمه بخواب. باز حس کردم یه چیزی داره رو دستم وول میخوره نه دیگه این بار این نمیتونه یه توهم فانتزی ناشی از خواب باشه. همیشه تو اوج خواب هم چیزی رو که کنار خودم حس میکردم سیم سوت متوجه و بیدار میشدم. شدت وول خوردن بیشتر شد سرمو چرخوندم چشمم از حد معمول گشاد تر شد تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که یه جیغ بنفش عظیم کشیدم و رو تخت پریدم دستمو تند تند تکون میدادم بچه ها با جیغ من مثل جن زده ها پریدن.

-ججججییییغغغغ... مارمولک ماااااان..جییییییغغغغ

فرشته که از مارمولک یه جورایی وحشت داشت تا اسمشو اوردم از رو تخت خودشو پرت کرد پایین و رفت بالای صندلی میز توالت پناه گرفت. بهار چشم بسته نشسته بود:

-کجاست؟

-جججیغغغ.. چی کجاست؟

چشماشو با دست مالید:

-مارمولک اژدها نما!

-من چمیدونم الا وقت پرسیدن این سواله اخه؟

همون موقع یه چیزی رو پام وول خورد دیگه نفهمیدم چی شد چشمامو بستم و از اعماق وجودم تا جایکه توان داشتم جیغ کشیدم بهار سریع اون موجود چندش رو گرفت

با جیغ: پرتش کن بیرون اونو.

ولی اون خیلی اروم به سمت پسرا رفت..دست به کمر در حالیکه مارمولک رو گرفته بود گفت کار کدومتون بوده؟

ماهان قیافشو جمع کرد و نریمانم همینطور.

بهار-که اینطور اقا بهنود..میدونستم ایده مزخرفش از توئه..بهنود خواست حرف بزنه که بهار تو یه حرکت مارمولک رو پرت کرد ولی کجا؟نمیدونم!بهنود مثل روغن تو مایتابه بالا پایین پرید و جیغ میزد مونده بودیم چرا همچین میکنه؟نگو این بهار مارمولک رو انداخته بود تو یقه اش..از تصورش هم چندشم شد و لرز گرفتم.

همشون از اتاق رفتن بیرون.

همشون بودن به جز..... نمیدونم کجا بود..جرئت هم نداشتم از کسی پرسیم نمیخواستم پرسیم.خوابیدم تو تخت و پتو رو کشیدم سرم ولی هر لحظه فکر میکردم ماری مارمولکی سوسکی چیزی دور و برمه. بیخیال خواب شدم یه صلوات به روح بهنود با اون کار مزخرفش فرستادم واز جام بلند شدم ولی داشتم از بی خوابی تلف میشدم.

لباسام رو که عوض کردم سالانه سالانه از پله ها پایین رفتم.

هنوز خوابم میومد و کوفتگی بدنم رفع نشده بود ولی از طرف دیگه نمیتونستم بخوابم..وقتش گذشته بود. یخچال رو باز کردم پاکت شیر کائو رو بیرون اوردم..کمی شیر کائو برای خودم ریختم و با چشمای بسته مشغول شدم..به لیوان شیر کائوم خیره شدم باقی مونده اش رو هورت کشیدم لیوان رو روی میز و سرم رو روی دستام گذاشتم.پنج دقیقه نشده بود چشمامو بسته بودم که صدای فرشته بلند شد:

-نسیم چرا اینجا خوابیدی؟

سرم رو بلند کردم و با کف دستم چشمام رو مالیدم:

-نخوابیدم..سرم یکم درد میکنه چشمامو بسته بودم.

فرشته تا کمر رفته بود تو یخچال:

-بذار بینم چی داریم؟؟؟هووووممم حقم داری بخدا اصلا تونستی بخوابی دیشب؟من که خواب به چشمم نیومد.از تقلاهای تو اصلا خوابم نبرد

-مگه تو هم بیدار بودی؟

-خواب و بیدار بودم ساعت خوابم که بگذره خودمم بکشم نمیتونم بخوابم. نیمرو میخوری درست کنم؟

با سرم اشاره کردم هرچی دوست داری درست کن..اونم شونه ای بالا انداخت و سه تا تخم مرغ بیرون آورد. منم باز سرمو گذاشتم رو دستام و چشمامو بستم.

فرشته یه میز پر ملات صبحانه حاضر کرد هی هم به من میگفت دستت رو بردار سرت رو اینجا بذار یکم برو اونور تر که دیگه کم کم نزدیک بود اختیارم رو از دست بدم و با همون ماهیتابه تخم مرغ بکوبونم فرق سرش تا صدای قدقد بده

فرشته- پاشو حاضره کمتر مثل شفته وا برو..به به دهنم اب افتاد.

سرم رو بلند کردم بهار تو چهار چوب در اشپزخونه ایستاده بود:

-به به..بین اینجا چه خبره ادم سیر هم با دیدن این میز گرسنه میشه..فری الحق که دیگه وقت شوهرت بودا! میاد. صدلی رو کشید نشست:

-دستت درست فری..عجب میزی درست کردی.

از جام بلند شدم واقعا نمیتونستم خودمو نگه دارم از زور خواب چشمام میسوخت

فرشته- کجا میری؟ من کلی زحمت کشیدم؟

جواب ندادم و به جاش یه خمیازه کشیدم که جوابشو گرفت!

بهار- این چش بود؟ پس کجا رفت؟

-دیدم که بی خوابی بهش فشار آورده رفت لالا کنه..بیخی صبحونه رو بچسب.

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم..خودمو به سمت تختم پرت کردم پتو رو تماما کشیدم رو سرم که نور به چشمام نخوره و بشمر سه خوابم برد.

چشمامو باز کردم..نمیدونم چقدر خوابیدم ولی خستگی کامل از تنم رفع شده بود پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم که هوای مرطوب وارد ریه هام شد..همچین حاله جا اومد که حد و

حساب نداشت. یه دستی به سر و صورتتم کشیدم و رفتیم پایین تعجب کردم هیچ صدایی نمیومد جز صدای خفیف پیچ پیچ یکی دو نفر. اونم صددرصد فری و بهار بودن.

بهار-به به بالاخره افتخار دادید بیدار شدید سرکار؟

-جان توداشتم هلاک میشدم..بقیه کجان پس؟

-رفتن گشت و گذار..قراره وقتی اونا اومدن ما بریم.چون احتمالش وجود داشت که سالم برنگردیم

سرمو به معنی فهمیدم تکون دادم نگاهی به ساعت انداختم که دیدم

۲ ظهره..فرشته از زیر میز بیرون اومد

-وا تو اونجا چکار میکردی؟

-نگین گردنبندم افتاده بود داشتم دنبالش میگشتم خرسی جون

-زهر مار همش چند ساعت خوابیدم باز تو معرکه گرفتی؟

یه یکی دو ساعتی فیلم نگاه کردیم و حرف زدیم تا بالاخره اقایون با هر و کر تشریف فرما شدن..

نریمان-جان تو بد تیکه ای نبودا!

ماکان-ببند دهننتو پسر الان شهید میشی جواب بزرگتر تو من باید بدم.

فرشته همون موقع حرف اخر نریمان رو شنید و استینش رو گرفت و اونو به سمت اتاق کشوند تو راه گفت بله بله؟ حرفای جدید جدید میشنوم؟ کجا بودین تا حالا؟ با رفتنشون تو اتاق دیگه نتونستم حرفاشونو بشنوم.

با لبخند سرمو برگردوندم که با دیدنش گر گرفتم..احساس میکردم دارم از شدت گرما میپزم و حرکت دونه های عرق رو روی مهره های کمرم میتونستم حس کنم از بس ناخونام رو کف دستم فشار داده بودم گوشت دستم به ذوق ذوق افتاده بود..

بهار-نسیم بیا این اهنکه که دوستش داری

نفهمیدم بهار چی گفت سریع عقب گرد کردم و رفتیم تو اشیپزخونه.

بطری اب رواز یخچال برداشتم و قورت قورت سر کشیدم.. مغزم به کل منهدم شده بود با خودم نالیدم:

-خدایا اخه چرا؟

-چی چرا؟

قلبم نزد برنگشتم..همونجوری ایستاده بودم که یه دستی روی شونم قرار گرفت و برم گردوند:

-حتی حاضر نیستی نگاهم کنی؟

چشمام رو به یه نقطه از یقش دوخته بودم دهنم خشک شده بود..نمیتونستم همینجا وایسم و تو چشماش زل بزوم و جوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیاتاده

اینقدر ازم بدت اومده که با دیدنم فرار میکنی؟

تنها جوابم سکوت بود.

-اگه همینجوری هیچی نگی میفهمم ازم متنفری..

.....-

-باشه..میرم تا کمتر باعث عذابت باشم..اومدم از اون اول هم اشتباه بود..معذرت میخوام رنجوندمت..

نمیدونم چرا لال شده بودم نمیخواستم برداشت اشتباه بکنه ولی اون رفتار دیشبش هنوز هم برام گنگ بود تنها دلیل سکوتم یه حس ناشناخته بود که تا حالا نداشتمش..باید میفهمیدم چه خبره نمیتونستم به همین راحتی بگذرم. خواست بیرون بره که بزوم و حرکت دادم:

-وایسا

انگار منتظر شنیدن همین حرف بود چون بلافاصله ایستادو برگشت

-خیلی حرف ها دارم که بزوم ولی هر دفعه حضورت مانعم میشه.

سرش پایین بود و نگاه من هم به نوک انگشتای پاهام.

-معذرت میخوام..باورم نمیشد..برای بار دوم از من معذرت خواهی کرد؟

به زور حرف زدم: چرا؟

گنگ نگاهم کرد

- فقط میخوام بدونم چرا اون کار رو کردی؟

صدام کمی لرزش داشت ولی کنترلش کردم

-هیچی نمیتونم بگم فقط معذرت میخوام..یک لحظه نفهمیدم چی شد باور کن

-چی تعبیرش کنم؟ صرفا نمیتونه بی جهت بوده باشه..تو هیچ حقی نداشتی میفهمی؟

نگاهم میکرد..نمیدونم چی از چشمام میخواست دنبال چی میگشت که حتی حاضر نبود نگاهشو بگیره.

-میدونم ناراحتت کردم..معذرت میخوام دست خودم نبود نفهمیدم چی شد.

-نمیتونم راحت بگذرم..کارت نمیتونه بی دلیل بوده باشه.اون دلیل چی بوده؟

همینطور هم بود..باید میفهمیدم چش بود..باید میفهمیدم چی میخواد بگه..ادمی نبودم که به هر کسی اجازه بدم تا این حد نزدیکم بشه..منتظر موندم ببینم حرفی میزنه یا نه ولی بر خلاف انتظارم فقط سکوت کرد..داشتم اتیش میگرفتم دیگه نتونستم تحمل کنم احساس یه دختر مزخرف بودن بهم دست داد که از اعتماد اطرافیانم نسبت به خودم سو استفاده کردم

دستم بالا رفت و خودکار سیلی نسبتا ارومی به گوشش زدم..لبام میلرزید:

-اینو زدم تا یاد بگیری من بازیچه دست تو یا هراشغال دیگه ای نیستم که تا از راه رسید هر غلطی کنه و بعدشم با یه ببخشید و نمیدونم چی شد سر و تهشو بهم گره بزنه..

قطره اشکم رو پس زدم و با خشم به چهره پشیمونش زل زدم..لعنتی بازم حرف نمیزنه..از اشپزخونه خارج شدم تا لحظه اخر امید داشتم بگه وایسا و دلیل کارشو برام توضیح بده ولی اون هیچ کاری نکرد..هیچ کار..

نسیم این چطوره؟

این ششمین مانتویی بود که بهار پوشیده بود و ازم نظر میخواست..اصلا حوصله نداشتم با بی حوصلگی در حالیکه رگال رو زیر و رو میکردم گفتم:

-نه خوب نیست زیادی بلنده درش بیار..

-نسیم تو اصلا حالت خوبه؟

-اره من خوبم

با ناراحتی گفت:

-اره کاملا مشخصه چقدر حالت خوبه خودت انتخاب میکنی خودتم میگی بده؟ حوصلم سر رفت بابا..اصلا مانتو نمیخوام

یه مانتوی سبز ار تشی بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم دادم دستش:

-اینو هم امتحان کن.

با لحنی طلبکار گفت:

-اهان که بگی لازم نکرده این هم به درد نمیخوره؟

مانتو رو گذاشتم سر جاش و برگشتم که برم که صدام زد:

-هرروز یه مرگته اخرشم نفهمیدم چته ..بدش بینم..مانتورو دادم دستش انگشتش رو تهدیدوار بالا پایین کرد:

-وای به حالت بگی اینم بده..خدا شاهده فروشگاه رو رو سرت خراب میکنم. و با حرص در اتاق پرو رو بست..خندم گرفت..حق داشت بنده خدا منم جای اون بودم و شیش تا مانتو پرو میکردم واخرشم هیچی به هیچی از این بدتر میشدم.

فرشته از راه رسید: پس چرا تو چیزی نمیخوری؟

-چی مثلا؟ همه چی دارم چیز خاصی احتیاج ندارم.

در اتاق باز شد و بهار با چشمای ریز شده زل زده بود به من خندیدم:

-باشه بابا تسلیم..همین قشنگه بگیر بریم.

ساعت ۸ بود جای اینکه بریم سمت ویلا رفتیم سمت ساحل ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم روی شن ها نشستیم.

بچه ها هم به تبعیت از من اطرافم نشستند.

فرشته- ولی تو امروز یه چیزیت بود ها

سکوتم رو شکستم: اگه یه روز یکی یه کاری بر خلاف میلِت کنه چیکار میکنی؟

-بستگی داره کی باشه

بهار-مشکوک میزینا

-جرات سوال پرسیدنم ندارم؟...حالا مثلا یکی که نسبت بهش یه جور ی باشی.

-دقیقا میشه بگی چی مینالی؟

اه.هیچی بابا بیخیال بلند شین بریم به من درد و دل کردن نیومده.

اوناهم از خدا خواسته بلند شدن.

وقتی رسیدیم حسابی گرسنه بودیم ولی کسی حوصله نداشت دست به سیاه و سفید بزنه این وسط بهار که انگار زیادی سر حال بود شروع کرد مایع کتلت درست کردن..کتلت هارو که توی روغن انداخت بو برنگی بلند کرد که از زور گرسنگی دلم مالش میرفت هی ناخونک میزدم که صداش درومدو جفتمونو پرت کرد بیرون تا غذاش حاضر بشه.

نریمان-به به دختر خاله کدبانوبذار بینیم دست پختت در چه حده اصلا قابل تحمل هست یانه؟
بهار یکی کوبید رو دست نریمان و گفت اقایون غذای حاضری میخورن..این غذا مخصوص سه نفر بیشتر نیست.

منم خوشحال برای خودم لقمه میگرفتم

ماکان-منم میخوام.خیلی نامردین..

نریمان-داداش اینا خسیس بازی در میارن فکر کردن فقط خودشون بلدن اشپزی کنن بذار یه املت شاهانه ای برات درست کنم کیف کنی.

ماکان-اخه مرد حسابی تو که بلد نیستی یه نیمرو درست کنی چرا بیخودی بلوف میزنی اخه؟

نریمان سرشو خاروند و گفت-حالا هیچ جوهره راه نداره یکی هم به ما بدین؟

یه لحظه دلم براش سوخت یه کتلت برداشتم و بردم سمتش که با چشم غره اونا مواجه شدم..گفتم الانه که ترور شم برای همین کتلت رو جای اینکه بذارم دهنش ..خودم خوردم که این دفعه با نگاه اژدهایی نریمان مواجه شدم!

ماکان-زن عمو این چه وضعشه اخه؟اینم دختره شما دارین؟ غذا درست میکنن به ما نمیدن تا جاییکه مجبوریم نصفه شب بریم از سر کوچه الویه بخریم..

نریمان-راست می‌گه مامان فرشته هم باهاشون دست به یکی کرده بود هیچی به خوردمون ندادن..نگاه کن شدم دو پاره استخون.انگار رفتیم پادگان صبح تخم مرغ شب تخم مرغ دیگه کم مونده بود به قد قد بیوفتیم و جای خواب رو هم ازمون محروم کنن..

الانه که مامان بیاد خفم کنه:

مامان با لبخند-فدای دختر گلم بشم من

نریمان-جـــــان؟؟

ماکان-زن عمو خوبین شما؟

منم دیدم وضعیت سفیده خوشحال پریدم بغل نم

نم:نه ماکان جان درست شنیدی..قربون این دسته گلم بشم..به به بین چی تربیت کردم..ماهه دخترم..الهی مامان فدات شه عزیزم!این مردا رو باید همینجوری تربیت کرد چه معنی میده زن بره مسافرت اشپزی کنه و اینا هم دست به سیاه و سفید نزنن؟بالاخره شماها هم باید یه هنری داشته باشین.

خودمو لوس کردم:مامان تازه میخواستن به کتلتامون هم ناخونک بزنن..تازه یکیشونو هم خوردن..نامحسوس براشون ابروبالا انداختم.

ماکان که دیگه ظرفیت این همه ظلم و ستم رو نداشت با حرص گفت:دختره چشم سفید چرا مزخرف میگی اخه؟هان؟

-حقیقت همیشه تلخه..با این حرفم اتیشی شد و افتاد دنبالم سریع شروع کردم به دویدن.پله هارو دو تا یکی بالا میرفتم نفسم شدید بند اومده بود..وسط راه پله گفتم دیگه بیخیالش شده

نمیاد..رو زانو هام خم شدم که یه دستی منو کشید و برد ته راهرو..جیغ کشیدم که با دستش جلوی دهنمو گرفت

-که ما کتلنای عتیقتون رو خوردیم دیگه؟

-ولم کن..ام چیز نه من که چیزی یادم نمیاد تقلا کردم

-ولی من خوب یادمه چی گفتی چیکار کردی!!!

نریمان-آی نفس کش..تو داری چه غلطی میکنی؟سریع ولم کرد منم از خدا خواسته رفتم پشت نریمان پناه گرفتم

-چی میگی تو باز؟

-میگم داری چه غلطی میکنی..فکر کردی این ته راهرو خلوته هیچ کس نیست اره؟؟؟؟؟خواهر مظلوم منو تنها گیر آوردی؟

-چرا پرت و پلا میگی؟به من نگاه کرد و گفت:این؟؟این مظلومه؟این شیطونم درس میده!

اوی بی تربیت یعنی چی شیطونم درس میده؟هرچی هیچی نمیگم سو استفاده میکنه!دارم برات:

-نه داداشی دروغ میگه تا تو نیومده بودی ولم نمیکرد معلوم نبود چه فکرای پلید و شومی تو اون ذهن معیوب ناقصش داشته!

نریمان-ماکان دو راه داری یک..خفت میکنم...دو..سر به تنت نمیدارم!یکیشو انتخاب کن.

-وایسا..الان مثلا غیرتت قلنبه شده؟یه نگاه به این خواهر به ظاهر مظلومت بنداز!

دو تاشون برگشتن سمتم که یدفعه زدم زیر خنده اونا هم عصبانی افتادم دنبالم..از پله ها سرازیر شدم داد زدم:

-آی ننه به فریادم برس دختر دسته گلت پرپر شد.

ماکان-نشونت میدم فکر شوم رو با چه "ش" ای مینویسن!

مامان با کفگیر اومد بیرون:

- شما خرس گنده ها خجالت نمیکشین بخاطر شیکمتون میخوایین یکی یدونمو پرپر کنین؟؟؟؟؟؟

نریمان-مامان بحث غذا نیست که!

مامان-هیس حرف نباشه..بیروووووون همین الان.اون دو تا هم مثل بچه های خوب درو باز کردن و رفتن بیرون

مرسی حمایت مادرم.رفتن اونا همان و سوختن گوشای من همانا

-ای ای مامان گوشم..

-این چه کاری بود کردی؟؟هان؟؟؟

-ای مامان جون من گوشمو ول کن..چی چه کاری بود؟

-تو خجالت نمیکشی؟قند عسلمو ندیدی؟رفتی اونجا به این بچم هیچی ندادی؟؟پس چکار میکردین؟؟

گوشم سوت میکشید و چشام گشاد شد:

-مامان تا همین چند دقیقه پیش داشتی یه چیز دیگه درباره دختر دسته گلت و این حرفا میگفتیا!!!..ای گوشم..

-جلو اینا هیچی بهت نگفتم وگرنه ازت اتو میگیرن دیگه دست از سرت بر نمیدارن.

-خب بر ندارن من که قرار نیست هی دم به ساعت با اینا سر و کله بزنم.به گریه افتاده بودم..

مامان توروخدا گوشم ترکید!

بالاخره مامان رضایت داد گوشم رو ول کردبا یه لخد عجیب غریبی گفت:

-خدا رو چه دیدی؟شایدم قسمت شد هرروز بزنین تو سر و کله همدیگه!

وا بحق چیزا نشنیده این ماکان کم کم داره تاثیرش رو روی تک تک اعضای خانوادم نشون میده؟!:

-مامان خوبی؟؟یعنی چی انوقت؟؟؟؟

با همون لبخند جواب داد:

یعنی واقعا راست میگن یا سرکار گذاشتن؟؟

-بله؟

بدون اینکه بفهمم کی پشت خطه از ته دلم جیغ کشیدم ولی سیم سوت خفه خون گرفتم

-ای خیر ندیده..مرض گرفته مردم ازار دیوانه روانی چته اخه؟!..

لبام رو گاز گرفتم و سریع ارتباط رو قطع کردم..داشتم منفجر میشدم که قهقهه بزنم..

بعد ۱۰ ثانیه دوباره شماره رو گرفتم:

-بین دیوانه اگه بخوای جیغ بکشی کاری میکنم از زندگیت پشیمون شی..مردم ازار..

حالا مگه میتونستم حرف بزنم؟یه کلمه حرف میزدم از خنده میترکیدم..به هر بدبختی بود حرف

زدم و خودمو از رگبار مسلسل خاله ازاد کردم:

-خاله جان..؟

-اوا؟ نسیم جون تویی؟

-بله خاله..خوبین شما؟

-قربونت عزیزم..تورو خدا شرمنده..قبل تو نمیدونم کدوم مردم ازاری بود زنگ زد گوشه رو

برنداشته جیغ کشید عجب زمونه ای شده بخدا مردم دارن عقلشونو از دست میدن..قبلنا مزاحم

تلفنیا کی اینجور بود؟الان مثل روانیا زنگ میزنن جیغ میکشن!

به زور با خنده گفتم:

-اره بخدا خاله..بیخیال..مهم نیست احتمالا اشتباه گرفته بوده بنده خدا!

-نمیدونم والا هر کی که بوده یه نمه شیش میزده..خب خودت چطوری عزیزم؟مامان بابا نریمان

همه خوبین؟

-مرسی خاله جان..همه خوبین سلام میرسونن..شما خوبین؟

-سلامت باشین خاله جان ماهم خوبیم..جانم گلم؟

-خاله فرشته هست؟

- نه خاله جان..همین ۲۰ دقیقه پیش رفت بیرون..

-جدی؟خاله چیز عجیب غریبی ازش ندیدین؟

خاله با مکت :

-والا نسیم جون امروز همه یه مدلی شده بودن..فرشته هم گوشی به دست بیکار بود مثل اینکه برایش اس اومد از جاش مثل ترقه پرید چنان جیغی کشید قلبم اومد کف پام قیافشم حسابی سرخ بود..هرچی ازش پرسیدم کجا میری؟فقط به زور نفس نفس میزدومیگفت تخلیه هیجان!!!

با لبخند-اهان باشه خاله جون..پس خودم بهش زنگ میزنم که احتمالا جواب نمیده..اگه اومد بهش بگین یه زنگ بزنه کار واجب باهش دارم. کاری باری خاله؟

-باشه خاله جون..نه قربونت..سلام به مامان اینا برسون.

-چشم بزرگیتونو میرسونم..خدافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم..رو مبل وا رفتم..وای خدا باورم نمیشه..یعنی من؟؟من به ارزوم رسیدم؟؟خدایا شکر..شکر..هزار مرتبه شکر. همون موقع کوشیم زنگ خورد..گوشی رو جواب دادم:

-بله؟

پشت خط :جییغ!!!

ای ننه کر شدم گوشم بر فنا رفت بیچاره خاله حق داشت هرچی فحش بود نثارم کرد..گوشام داره بندری میزنه.

فرشته تویی؟

- نه روحشم! وای نسیم خبر به این خوبی تا حالا نشنیده بودم.

منم مثل اون ابراز خوشحالی کردم..

-نسیم واقعا تموم شد؟؟

-نه تازه شروع شده..حرفا میزنیا..راستی رتبت چند شد..؟

-اول تو؟

-تو؟

-ا..لوس..خب حالا..من شدم ۲۲۳ تو چند شدی؟

-ای خرخون خرشانس..۲۴۸ شدم..

یه یه ساعتی باهم حرف زدیم قطع که کردم بازم خدارو شکر کردم..من بالاخره به ارزوم رسیدم..بالاخره تو رشته مورد علاقم و از همه مهمتر تو همین دانشگاه تهران قبول شدم..یاد اون روزی افتادم که نتایج رو اعلام کردن و نریمان با بدجنسی تمام گفت قبول نشدی و همه پلهای ارتباطی من و اینترنت رو بست تا هیچ جوهر نفهمم..اخرشم خودش کارهای لازم رو انجام داده بود و به منم هیچی نگفته بود..چقدر سعی کردم تا حداقل بتونم سر سوزنی ازشون اطلاعات بگیرم ولی اونا با هم دست به یکی کرده بودن تا منو دق بدن..راستی راستی باورم شده بود باید ۱ سال دیگه بشیم بخونم..از اون مهمتر با فرشته همکلاس هم بودیم جفتمون تو یه رشته..وای خدا جونم چی از این بهتر..

حوصلم سر رفته بود کسی هم خونه نبود..سریع یاد یه چیزی افتادم..وضو گرفتم و سر سجاده به نماز ایستادم و دو رکعت نماز شکر خوندم..خدایا مرسی ازت..مرسی که همیشه باهامی و هوامو داری..نمیدونم چقدر سر سجاده نشستم درحالیکه تسبیح رو تو دستم میشمردم پلکام اروم اروم سبک شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ساعت گوشیم هی زنگ میخورد و اول صبح داشت رو اعصابم ورزش میکرد..اه کی این ساعت رو کوک کرده اخه؟خواستم بزنم تو سر ساعت که یاد کلاسمون افتادم..بلند شدم و در عرض ۵ دقیقه حاضر شدم تو این مدت هم کلی فحش نثار خاندان منصوری کردم بین به چه فلاکتی مارو انداخته ها!

میل به صبحونه نداشتم..یه کیت کت از کابینت برداشتم..مرسی چه بدرقه گرمی همه خوابن..حالا انگار کجا میخوام برم!!!سوپیچ رو برداشتم ومثل همیشه د برو که رفتیم..
زنگ خونشونو فشردم:

-هان؟؟؟کیه چیه؟؟؟؟ انگشتتو با چسب چسبوندی به این زنگ مادر مرده؟؟؟؟؟

-رو ایفون خوابیده بودی؟ بیا پایین بابا دیر شد..

-جهت اطلاع سرکار باید بگم حاضر بودم تا جناب بیای و باهم بریم..

-خب حالا واسه من فلسفه میچینه بیا پایین بچه جون دیر میشه.

با هزار ناز و اطوار اومد بیرون و نشست تو ماشین.

با مصیبت و بدبختی فراوون یه جا پارک پیدا کردم و سریع پارک کردم.

فرشته خفم کرد بس که غر زد بدو دیر شد بدو الان میره.

یه نگاه به ورقه پرینت شده تو دستم انداختم.. نه مثل اینکه راستی راستی امروز خودش نیامد

-اره اگهی فوتش میاد..

-فرشته

-چیخه خو مگه دروغ میگم.. همه از خدائشونه این درس رو باهاش بیوفتن مرتیکه نجسب سه در چهار!

بهش یه چشم غره انداختم واروم در کلاس رو باز کردم

همه سر و صداها کاملا خوابید یکی از اون ته گفت :

دوستان امنه خانم افشاره!.. کمتر از ۱ ثانیه دوباره سر صداها از سر گرفته شد..

فرشته- پوففف.. گفتم همین جلسه اولیه باید بریم بیرون پس معلومه وقت شناس هم هست..

حالا هی باز غر بزن دیر شد.. بیا زود هم رسیدیم

فرشته- حالا مگه اشکال داره تو دو دقیقه از اون خوابت بزنی؟

مهنا پرید بغلم:

-چطوری جیگر؟ دلم برات تنگولیده بود.. فرشته دو تا سرفه مصلحتی کرد که مثلا منم هستم..

مهنا- باشه بابا خفه شدی.. تو هم بیا بغلم..

کیفم رو روی میز گذاشتم و سرمو گذاشتم رو کیفم:

-اگه تا یه ربع دیگه نیومد بریم خونه که دارم هلاک میشم از خستگی..

مهنا- باز تو دیشب نشستی رمان خوندی؟

فرشته- این خره نفهمه کلش هنوز باد داره حالیش نیست وقتی صبح با یه استادی که نمیشناسه کی هست کلاس داره تا ۵ صبح بیدار نمونه.. هرچی هم بهش میگی انگار نه انگار.

نگاهی به ساعت انداختم از یه ربع گذشته بود. کیفم رو برداشتم و بلند شدم

فرشته- کجا؟

-خونه اقا شجاع! برم خونه اگه میخواست بیاد که تا الان میومد..

کنار در بودم که برگم از دستم افتاد خم شدم و برش داشتم

فرشته- حالا یکم دیگه بمون اومدیم و به محض اینکه رفتیم اومد.. میخوای همین جلسه اولیه غیبت بخوری..؟

-ا.. استادم استاد قدیم والا بخدا نه وقت خودشون برانشون مهمه نه دیگران نمیگن شاید یه بدبختی یه گوشه این دنیا یه کار وامونده ای داشته باشه مردم رو میکنن علاف خودشون ککشون هم نمیگزه.. همین اول کاری معلومه چه ادمیه دیگه کسی که قرار باشه جای منصوری بیاد تدریس معلومه کیه.. حتما از این پیر مردای غرغروی الزایمیه مسخرست که اخمشون تو چشمشونه..

فرشته سرش پایین بود و حرف نمیزد ساکت با کمر بند مانتوش بازی میکرد.. تعجب میکردم اولین بار بود اینجوری سر به زیر در جوابم حرفی نمیزد..

-اجازه هست این پیرمرد غرغروی اخمالوی الزایمیه وارد بشه؟

نسیم جان دو دستی خاک تو سرت.. برگشتم که با یه پسر جوون روبه رو شدم میخورد حداقل ۲۸ رو داشته باشه.

خودمو نباختم:

-بفرمایید..

خواستم از در خارج شم که گفت کجا تشریف میبری؟

-خونمون..باید اجازه صادر شه؟

پسر که مشخص شد خندش گرفته سعی میکرد جدی باشه کل کلاس هم با هم حرف میزدن و کسی حواسش نبود.

-صد در صد..تا زمانیکه بنده به شما اجازه ندم تحت هیچ شرایطی حق خارج شدن از کلاس رو ندارین..

منم اصلا انگار نه انگار دارم با کی حرف میزنم:

-ببخشید میتونم بپرسم چه ارتباطی به شما داره؟

پسر کیفش رو روی میز استاد گذاشت که من فکم وا موند.. "نسیم با پای خودت برو این درس رو حذف کن تا ننداخت"

فرشته هم با خنده نا محسوس به ما نگاه میکرد.

به سمتم حرکت کرد:

-اصولا شما از استادتون برای خارج شدن یا وارد شدن کلاس اجازه میگیرین و فکر میکنم تو این زمینه ارتباط اشکاری به من داشته باشه سرکار خانم.....؟؟

نگاهم به مهنا افتاد که با فک رو زمین افتاده داشت به ما نگاه میکرد..

اب دهنم رو قورت دادم و عادی جواب دادم..:

-افشار..

-بله خانم افشار..و بازم تصمیم دارین از کلاس خارج شین؟

با این حرفش تقریبا همه ساکت شده بودن و به ما نگاه میکردن..

-خب...خب در صورتیکه شما اجازه رو صادر کنین بنده از حضورتون مرخص میشم..

دست به سینه با خنده و یه لحن شیطون گفت:

-و اگه اجازه ندم؟

دهنم باز مونده بود استادم انقدر پررو؟؟

خیلی سرد جواب دادم:

-فرقی نمیکنه چون بالاخره با اتمام زمان کلاس از حضورتون مرخص میشم..

با لبخند گفت:

-پس بفرمایین خانم افشار تا کلاس رو شروع کنم. به هر حال قراره از حضورم مرخص شین
دیگه؟ پس مشکلی نداره یک ساعت اضافه تر بمونین.

یعنی من مونده بودم تو کف پروویی این بشر.. عادی سرمو تکون دادم و نشستم سر جام با حرص
اشکاری کیفم رو پرت کردم که افتاد پایین.

مهنا- باز تو رم کردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم زیر چشمی با لبخند داره منو میپادا! بخند که نوبت گریتم میرسه
مردک پروو..

فرشته فقط میخندید.. ولی جرئت حرف زدن نداشت چون میدونست هر لحظه امکان داره یه چیزی
بهش بگم

-حیف.. یعنی حیف که با احترام حرف میزد و گرنه نشونش میدادم یه من ماست چقدر کره میده.. از
همین روز اول شمشیر رو از رو بسته..

پسر- بسیار خب دوستان.. شنتیا بهرامی هستم و این ترم به جای استاد منصوره در خدمتتون
هستم.. یه برگه بیرون کشید و داد به نفر اول:

-لطفا اسم هاتون رو به ترتیب تو برگه بنویسین تا بیشتر باهم آشنا شیم.. من به شخصه از کلاس
خشک و بی روح متنفرم و تو یه همچین شرایطی حاضر به تدریس نیستی البته تا جاییکه از
میدون خارج نشه شوخی تیکه پرونی هرچیزی جای خودش ولی نه هنگام تدریس.. سر غیبت ها
هم خیلی حساسم و سر ۳ جلسه حذف میکنم امیدوارم ترم خوبی رو کنار هم سپری کنیم و
مشکلی پیش نیاد.. خب... سوالی نیست؟

ساناز یکی از دخترای لوس و نر کلاس با اون دماغ عمل کرده صدای تو دماغیش با عشوه هرچه
تمام تر گفت:

-بخشید استاد.. شما همین جلسه اول درس میدین؟

بهرامی-خیر خانم..جلسه اول صرف آشنایی با روحیات استاد و دانشجو و نحوه کاری بنده هستش
ان شا...از جلسه های آینده شروع میکنم.

با این حرفش سوت بچه ها به هوا رفت..یکی دیگه سوال پرسید:

-ببخشید استاد میتونم بپرسم شما چند سالتونه؟

وای خدایا بعضی از این دخترا دیگه شورش رو در میارن..اخه به تو چه دختره نی قلیون..نشکنی
یه وخ!حالم از این جو داشت بهم میخورد.. شدید خوابم میومد و دلم فقط رخت خوابم رو میطلبید.

اونم انگار بدش نیومده بود و با لبخند جواب داد:

-بله..۲۸ هستم!

خوشم میاد به این ریز بینی و دقیق بینی..دقیق زدم تو هدف!..ول کن بابا اصلا به من چه

برگه رو از نفر اول گرفت و به ترتیب شروع کرد اسامی رو خوندن به مهنا رسیده بود:

-خانم مهنا محمودی..بله..خانم فرشته احسانی..

خانم نسیم افشار..شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم تو که منو دیدی حاضریمم بزن دیگه حوصلم
نمیاد خودمو به زحمت بندازم و دستم و بالا بگیرم..اووو چه زحمتی!!!

سرکار خانم افشار..؟

دستم رو گرفتم بالا که ساکت شه ولی از رو نرفت و دوباره اسمم رو خوند مونده بودم چرا همچین
میکنه؟هی افشار افشار راه انداخته..با خستگی سرمو بلند کردم..:

-استاد میتونم یه سوال بپرسم؟

با لبخند :

-بفرمایین؟

-شما مشکل بینایی دارین احیانا؟؟؟

تو این ۶ ماه همه منو شناخته بودن و میدونستن حرفمو خیلی رک میزنم با این حرفم کلاس خیلی
شیک ترکید!!!

انتظار داشتیم ناراحت شه یا بهش بر بخوره ولی برعکس پیش بینیا تم از اب درومد!
-حقیقتش یله.

حقیقتا دهنم از این پررویی دیگه باز تر نمیشد منم مثل خودش با لبخند گشاد:

-بله..چه جالب..صداقتتون قابل تحسینه..ولی شمایی که چشم هاتون به عینک احتیاج داره بهتر نیست عینک رو همراهتون داشته باشین تا اجسام یا احیانا خدایی نکرده افراد رو واضح تر ببینین؟
-اوممم راستیتش خانم افشار بنده میونه خوبی با عینک ندارم..

-ولی بهتره عینک رو همراه داشته باشین تا مثل الان احتیاج نباشه سه ساعت دست من رو هوا خشک بمونه.

-خب بهتر نیست شما خودتون حضورتون روشخصا اعلام کنین..؟

زده بودم رو دنده پررویی مهم نبود استادمه و این ترم باهاش کلاس دارم یا با بدبختی فراوان امکان داره منو بندازه!هرچی میگفت جوابو میدادم.

-ممکنه کار واحبی پیش بیاد و نتونم زبونم رو تکون بدم..

خیلی هم بدش نمی اومدبا من کل کل کنه.:

-و کار واجبتون؟

دست به سینه و صاف نشستیم و با جدی ترین حالت عمرم گفتم:

-چه کاری مهم تر از چرت زدن سر کلاس.. استاد..؟

شلیک خنده پسرا به فضا رفت..حالا خودم داشتیم از درون میترکیدم از خنده ولی با یه حالت جدی نشسته بودم و حرف میزدیم که از خودم سراغ نداشتم.فرشته و مهنا که قهقهه میزدن..

استاد هم خندید و گفت:

-خانم افشار در طول تدریسم دانشجویی به رک بودن و شوخ بودن شما ندیدم..احسنت به این طرز فکر!

-ولی بنده شوخی نکردم..کاملا جدی عرض کردم..خواستم برم خونه بخوابم که شما اجازه رو صادر نکردین و وقتی که سر کلاس کاری نداریم چرا نباید اینجا به ادامه خوابم برسیم؟ از قرار معلوم هم که دارین نهایت لذت رو میبرین با این بحث!
چرخی تو کلاس زد و گفت:

-بله اصولا من از حرف زدن با دانشجو هام لذت میبرم خصوصا در مواردی که نظرشون رو صریح و بی پرده بیان کنند. و با یه نگاهی که شیطنت ازش میباید نگاهم کرد.

ملاحظه میفرمایید بطور غیر مستقیم داره طناب رد میکنه

زیر لب گفتم باش تا اموراتت بگذره. سرم رو رو میزم گذاشتم

-چیزی فرمودین خانم افشار؟

به ضرب پریدم..فکر نمیکردم گوشاش انقدر تیز باشه..

-هااااا؟؟؟؟

باز همشون خندیدن! ای کوفت اینا چرا هی هر هر شون هواست؟

-عرض کردم چیزی فرمودین؟

مشخصه تو دوره دانشجوییش از اینایی بوده که دینامیت میترکونده..

-بله گفتم باش تا اموراتت بگذره. البته معذرت که انقدر صریح گفتم..صدای اوووو کشیدن بچه ها بلند شد.

با خنده گفت:

-خانم احيانا شما که قصد نداريد اين ترم رو حذف شيد؟

-چرا اتفاقا از خدومه اين ساعت کلاس نداشته باشم و برم خونه بخوابم..اصولا من روی خواب صبحم خیلی حساسم..مرسی که نظرمو پرسیدین..ممنون میشم خودتون برای حذفم اقدام کنین.

دیگه هیچکی از خنده رو پاش بند نبود..اونم با شیطنت و نهایت بدجنسی گفت:

-اتفاقا من از این اخلاقا ندارم دانشجو رو بندازم یا حذف کنم هرچور شده باید درسش رو با من پاس کنه..

ترجیح دادم به حرفاش گوش ندم باز سرم رو روی دستم گذاشتم و پشت بهش گفتم:

-اینطوری که خیلی عالییه..چون من بازم به خوابم میرسم.

-میتونم بپرسم چرا؟ یا چطوری؟

برگشتم:

-وا استاد خودتون الان گفتین دانشجو رو نمیندازم یا حذفش نمیکنم..پس منم مجبور نیستم سر کلاس به درس گوش بدم چون هرچور شده پاس میشم پس در نتیجه این ترم با شما به خیر و خوشی میگذره و مشکلی برای من و خوابم سر کلاس پیش نیما.

از پرویی من دهنش باز مونده بود..حقته تا تو باشی هی بغل گوشم افشار افشار راه نندازی. فرشته و مهنا و آرام هم که دیگه بر فنا بودن.

۲ سال بعد.

خانم افشار...خانم افشار..

ای حناق ۷۲ ساعته و خانم افشار.با فرشته بدو بدو میرفتیم بیرون که یکی صدام زد برگشتم:

بله..ای ننه الان میاد تو حلقم

تو یه حرکت خودمو کشیدم کنار بدبخت اگه تعادلشو حفظ نکرده بود مستقیم رفته بود تو درخت..البته بگی نگی رفت..ولی نه در حدی که از دنیا ساقط شه.فرشته از زور خنده دستش رو گرفته بود رو دهنش..خواستم خراب کاریم رو جبران کنم دستی به مقنعه کج و کولم کشیدم و گفتم:

-وای ببخشید..اقای صالحی عجله داشتتم..بفرمایید امرتون؟

صالحی داشت دماغ ناکار شده اشو که با درخت اصابت کرده بود میمالید:

- نه خواهش میکنم دشمنتون شرمنده.. راستش تا پس فردا جزوتونو میخواستم ظاهرا جزوه شما تو کلاس از همه کامل تره.

پررو شیطونه میگه یه چیزی بهش بگما اخه من کی گفتم شرمنده که تو میگی دشمنت شرمنده؟ تو کور بودی رفتی تو درخت به من چه؟ اینم که هر دفعه بند میکنه به جزوه من.. با یه حساب سر انگشتی و تند تند فهمیدم قرض دادن جزوم اونم واسه دو روز مشکلی به جامعه بشری وارد نمیکنه!!

- باشه حتما فقط چند لحظه.. تو کیفم داشتی برگه های پخش و پلاهی پاکوم رو جمع و جور میکردم تا بهش بدم و دست از سرم برداره.. به اندازه کافی دیر شده بود.. مطمئن تا شب هم نمیتونستیم کارامون رو سرهم بندی کنیم

با صدای دو تا بوق پشت سر هم سرهای منو فرشته با هم برگشت.

سرمو از تو کیفم بیرون اوردم و دنبال کسی که ناشیانه دستش رو رو بوق گذاشته بود گشتم.

اخمام رفت تو هم دستام رو تو کیفم مشت کردم که با اینکارم برگه های پاکوی تو دستم مچاله شد. رو به فرشته گفتم:

- این اینجا چیکار میکنه؟ مگه قرار نبود خودمون بریم؟

فرشته گوشیشو چک کرد جواب داد:

- من چمیدونم بابا برو از یکی بپرس که بدونه نه من از همه جا بی خبر

صالحی دو تا سرفه کرد که حواسم جمع جزوه هام شد تند تند روی هم میذاشتمشون تا بدم بهش شرش کم شه.. اخ اگه جرئتشو داشتیم و تو یه فضای مناسب تر بودیم چنان جزوه هارو میکوبوندم تو سرش تا دفعه دیگه یاد بگیره به غیر از من یه ایل دیگه ادم تو اون کلاس جزوه هم مینویسن. صدای زر زرش بلند شد:

صالحی- ببخشید شرمنده قصد فضولی نداشتیم.. مزاحمن؟

خواستیم بگم اره یه مزاحم سیریشی هم هست که حد و حساب نداره

جدی جواب دادم:

-عذر میخوام فکر نمیکنم به شما ارتباط داشته باشه

صالحی-بله..گفتم اگه براتون مزاحمت ایجاد میکنه کاری کنم که....

عجبا من خیلی واضح دارم میگم بتوجه این میگه.....اخه سیب زمینی تو از پس این بر میای؟نه بر میای؟؟این شیش تای تورو حریفه

خواستم جوابشو بدم که با صدای پی در پی بوق به خودم اومدم.اخم کردم و مثل همیشه که عصبانی میشدم تند تند شروع کردم حرف زدن:

-بفرمایید اینم جزوه..فقط دو روز دیگه حتما لازممش دارم فراموش نشه..با اجازه..دست فرشته رو کشیدم و بردم..

حیف که جلوی بچه ها خوبیت نداشت فردا کنجکاو میشدن و کلی حرف و حدیث در میاوردن وگرنه چنان ضایعش میکردم که حالش بیاد سر جاش..منظورم به صالحی نیست برای همین در ماشین رو باز کردم و نشستم:

-چه خبرته تو هم بوق بوق بازی راه انداختی؟خو دو دقیقه صبر کن نمیبینی کار داشتیم؟

عینک افتابیشو با یه ژست خاصی داد بالا:

-اولا سلام

دلخم هررری رفت و برگشت..

به رو به روم خیره بودم:به فرض علیک..

خشمناک نگام کرد به روی خودم نیاوردم.حفته

-دوما سه ساعت وایسادی اونجا چکار؟سوما باز که این پسره بود؟حرفامو یادت رفته دفعه اخر چی بهت گفتم؟

عصبانی نگاهش کردم:

-باز که تو داری حرف خودتو میزنی؟من هرکاری دلم بخواد میکنم. با هرکیم که دلم بخاد حرف میزنم اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟قرار بود خودمون بریم ودر ضمن دفعه اخرتم بود تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت میکنی.

انگشت سبابه اش رو تو هوا تکون دادو کامل به طرفم برگشت:

-بین اون روی منو بالا نیارا

-وای وای ترسیدم مثلا اون روت بالا بیاد چی میشه؟؟؟بذار بیاد..نه که تا حالا ندیدیمش..شما همه جوهره رویت شدی جناب

هردمون عصبانی با چشمایی که خشم ازشون فوران میکرد برای هم خط و نشون میکشیدیم. اوضاع حسابی قمر در عقرب بود..از طرفی ذوق میکردم که جوابشو میدم از طرفیم حرص میخوردم که برام خط و نشون میکشه

خواست چیزی بگه که فرشته از عقب داد زد: بچه ها!

من با چشمایی گشاد شده از حرص و دندونای کلید شده-راه بیافت..

-نوکرت که نیستم..

-به جهنم..خواستم پیاده شم دستمو به دستگیره گرفتم که همون موقع پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد..دستم رو دستگیره خشک شد..دیوونه س به خدا تعادل نداره..ندارهه

داشتم اتیش میگرفتم دیدم اگه چیزی نگم مثل استخون گیر میکنه تو گلوم:

-هه حالا خوبه نوکرم نبود و اومدی دنبالم..

با صدایی که هر لحظه بالاتر میرفت گفت:

نسیم بفهم چی میگی!

منم مثل خودش داد زدم:

تو هیچ حقی نداری واسه من تعیین تکلیف کنی..اینم بفهم..تمام حرصشو رو فرمون خالی میکرد و با تمام قوا فرمون رو فشار میداد:

-هه نکنه استاد عزیزت رو یادت رفته؟کاری نکن همون بلا رو هم سر این پسره ماست بیارم چون هرچی بشه پای خودته..پس یادت نره حرفم الکی نیست و حرفی رو که بزنی عملی میکنم یه بار بهت اخطارشو دادم این بار بار دومه..بار سوم دیگه کاری ندارم چیکار میکنی..یادت باشه.

واقعا پررویی رو به حد اعلا رسونده بود با یاد اوری اون موضوع یه لرزی وجودم رو گرفت..این دیوونست..هرکاری ازش بر میاد:

منم بی دست و پا نیستم که هر چی تو گفتی بگم باشه چشم تو راست میگی اینو تو اون مغزت فرو کن من یه ادم ازادم انقدری بزرگ شدم که بدونم چی خوبه چی بده و بتونم برای خودم تصمیم بگیرم..میفهمی؟؟؟

-پس مشخص میشه نمیتونی هنوز تصمیم بگیری اگه میتونستی کاری نمیکردی استاد عزیزت به اون روز بیوفته..

-اونش به تو ربطی نداره من قبلا هم گفتم کسی رو احتیاج نداریم برای چی اومدی؟

-نمیتونم قبول کنم دو تا دختر تنها رو بفرستم برای خرید تا نصفه شب..

-تو فکر کردی با بچه طرفی؟؟در ضمن اون دیگه مشکل خودته.

با تحکم گفت:

پس مجبوری این مشکل رو تحمل کنی چون هر چقدر کشش یدی من همون قدر سر تصمیم مصممم..بیشتر از این با اعصاب همگیمون بازی نکن بذار یه روز رو تو آرامش سپری کنیم.

دستم رو روی داشبورد کوییدم:

برای بار هزارم میگم من مجبور به هیچ کاری نیستم سعی کن بفهمی البته بعید میدونم بفهمی..اصلا من نخوام تورو ببینم باید چیکار کنم هااااا؟؟؟؟

عینکشو از بالای سرش روی چشمش گذاشت خنده نازی کرد که دلمو زیر و رو کرد با حرص از خودم سرمو برگردوندم

:ببین دختر خانم مستقل و ازاد تنها چاره ای که داری اینه که منو تحمل کنی چون امشب تا اخرش بیخ ریشتون اویزونم پس الکی حرص نخور چون با داد و بیداد های تو هیچی عوض نمیشه..بی اراده داد زدم:

-ای خدا منو از دست اینا بکش و خلاصم کن.

-میخواهی بمیری؟

خشمناک نگاهش کردم:

خوبه والا.. اصلا میدونی چیه؟اره واسه اینکه از دست تو راحت شم هر کاری میکنم حتی حاضرم به خودکشی هم دست بزنم..

ریلکس گفت:

خوبه.. میتونی همین الان بمیری.. ساده ترین انتخابت در حال حاضر همینیه. و یه لبخند ژکوند تحویلیم داد.. دهنم باز مونده بود.. زهر مار بزنم اون لبخندتو چپول کنم تو صورتت پسره نفهم.. چپ چپ نگاهش کردم. واسه اینکه اخرین حرفمو به عنوان تخلیه بزنم تا بعدا اتیش نگیرم گفتم:

اتفاقا بهترین کار اینه که تو رو از ماشین پرت کنم بیرون چرا به خودم اسیب بزنم اونجوری هم دلم خنک میشه هم از دستت راحت میشم هم مجبور نیستم چرند و پرندات رو گوش کنم

-بابا بهت نمیدان نقد خشن باشی!

ای خدا من میخوام هیچی نگم میگن کرم از خود درخته.. واسه اینکه بحث رو کش ندم برگشتم به فرشته نگاه کردم که دیدم چشماشو بسته..

-تو چرا خوابیدی؟

-پس چکار کنم؟

-الان وقت خوابه؟اخه میتونی الان استراحت کنی؟اونم تو این اوضاع؟

-گفتم تا جدال گربه سگ اثر پیتر هانان تموم شه یه چرت مختصری بزنم امروز خیلی خسته شدم دارم هلاک میشم

نه انگار فایده نداره امروز همه چیز دست به دست هم دادن تا من اینو از ماشین پرت کنم بیرون.. یه لبخند کجکی رو لبش بود با حرص نگاهش کردم که در کمال تعجب لبخندش رو کامل تر کرد.. بی تربیت پرو.. فک کنم سفر به قزوین زیاد داشته و بیش از چند باری هم با سنگ پاش ملاقات کرده!

-من اینون میخام

دست به کمر با یه نگاه مصمم گفت:

- نمیخوای؟

با سماجت و یکدندگی گفتم: نخیر نمیخوام.. مشکلیه؟

از دو تا چشمش ایش میبارید.. دندوناششو بهم سایید و لباس رو تو دستش مچاله کرد.. با

عصبانیت به سمت صندوق راه افتاد:

فروشنده که یه دختر کاملاً عملی بود و هیچ شباهتی به ادمای عادی نداشت به ماکان که لباس رو

روی پیشخوان گذاشت گفت:

- پسندیدین؟

ایش قیافشو همه جاش عملیه.. یه جای خدایی تو صورتش نداره!

کلافه دستی به گردنش کشید و نگاهشو تو مغازه میچرخوند بدون اینکه به دختر نگاه کنه گفت:

- نخیر.. خانم پسندیدین.. پسندیدش رو با یه حرص اشکاری گفت که تو صدایش کاملاً قابل

تشخیص بود.. از حرص خوردنش حال خوبی بهم دست داد تو دلم کارخونه قند رو میساییدن!

ولی دختره دست بردار نبود و به زور میخواست یه جوری لباس رو بهمون قالب کنه!:

- جیف شد.. آخرین کارمون و بهترینش بود.. میتونستم قیمت پایین تر هم باهاتون حساب کنم

ماکان - نه ممنون.. فعلاً که مورد پسندمون واقع نشد..

شدید حرص گرفت این حرفا رو با یه لبخندی که من به زور ازش دیده بودم میزد.. سابقه نداشت

اینجوری مستقیم تو چشم کسی زل بزنه و با لبخند باهانش صحبت کنه. دلم میخواست سر

جفتشونو بگیرم و بکوبونم بهم تا صدای این هندونه هایی رو بده که میتراکن!

. برگشت سمت من و با یه لبخند دست به سینه مستقیم تو چشمام نگاه کرد.. با این کارش تپش

قلبم شدت گرفت.. اه لعنتی.. خوب میدونست چکار کنه تا حرص رو در بیاره تقصیر خودمه.. خودم

نقطه ضعف دستش دادم. دختره هم که یه جورایی از حرف زدن ماکان خوشحال شده بود با نیش

گشادی گفت:

- شما از این ژورنال مدل رو انتخاب کنین من براتون میارم.. در ضمن انتخاب از این ژورنال مخصوص همه مشتری هامون نیست..

دیگه اعصابم داشت میریخت بهم منتظر نمودم ببینم چی جواب میده یه جوری حرف میزد انگار چشمش ماکان رو گرفته بود.. نمیدونم اگه همونجوری وامیستادم و به عشوه هاش نگاه میکردم چه حرکتی ممکن بود ازم سر بزنه برای همین با دو تا قدم بلند خودمو به اتاق پرو رسوندم رفتم سمت اتاق پرو و کوبیدم به در:

- فرشته؟ چکار میکنی ۱۰ ساعت؟ بیا بیرون دیگه!!!!

درو باز کرد:

- نسیم نظرت درباره این چیه؟

یه لباس مجلسی به رنگ مشکی با رگه هایی از قرمز که روی کمر و قسمت سینه هاش حسابی کار شده بود و دامنش هم پف زیادی داشت.. فرشته سفید بود و رنگ مشکی لباس با پوستش تضاد زیبایی رو بوجود آورده بود..:

- نه بریم

دلخور شد:

- وا کجا بریم؟ تا الان ۳ تا پرو کردم همشون رو میگی نه؟ مگه چشمه به این قشنگی؟؟

ولی من که افتاده بودم رو دنده لچ و از همه مهم تر اصلا دوست نداشتم از این مغازه که فروشندش این دخترست خرید کنیم گفتم:

- به نظر من که اصلا قشنگ نیست خودت میدونی.. در ضمن کدوم ادم خری شب حنابندونش لباس مشکی میخره که تو دومیش باشی؟

- تو امروز چته از دنده چپ بلند شدی؟

جوابش رو ندادم درو بستم و از همون پشت در گفتم من رفتم بیرون خواستین بیاین وگرنه میرم خونه. فرشته که میدونست احتمال داره هر خر بازی در بیارم حاضر شد و اومد بیرون. تو این مدت خودم رو با رگال لباس ها سرگرم کرده بودم. حضور کسی رو کنارم حس کردم ولی حتی سرمو بلند کردم ببینم چی میخواد. صداش زیر گوشم بلند شد:

-ببین بهتره یکی رو انتخاب کنی.

با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و با صدایی اروم گفتم:

-انتخاب کردم

اونم انگار خوشحال شد و گفت:

-جدا؟ کدومه؟ بگو بیاره بینیمش

دستم رو تو جیب مانتوم کردم:

-همون....

نفسش رو صدا دار بیرون داد و شمرده شمرده گفت:

-هر کدوم غیر از اون یکی...ببین تو بالا بری پایین بیای حتی اگه همون یه دونه لباس هم رو زمین
مونده باشه من اونو نمیگیرم..حالا باز بگو اون..

دیگه داشت کفرم رو در میاورد خیلی تحملش کردم:

-منم منتظر نشستم تا تو بخوای برام لباس انتخاب کنی و بخری قرار بود خودمون بریم اومدی
سراغمون هیچی نگفتم من قراره لباسم رو انتخاب کنم نه تو فهمیدی؟ در ضمن انقدر هم چلاغ
نیستم که وایسم تو برام نظر بدی و منم تاییدش کنم...خودم چلاغ نیستم..راه افتادم که برم
سمت همون مغازه بین راه دستمو کشید:

-نسیم کم کم داری عصبانیم میکنی..یه بار بهت گفتم اون لباس نه گوش به حرف بده بگو باشه..
با شتاب دستمو کشیدم:

-هه هه رودل نکنی یه وقت! تو کی باشی که من به حرفت گوش بدم؟؟ کمتر امر و نهی کن منو تو
جز دختر عمو پسر عمو هیچ صنم دیگه ای با هم نداریم اینو تو اون مغزت فرو کن این هزار بار!
خواست جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد..منم فرصت رو مناسب دیدم خواستم برم بیرون که
خیلی سریع عمل کرد و با دست چپش دستمو گرفت و با دست راستش گوشش رو از تو جیبش
بیرون آورد..تقلا کردم که از دستش رها شم ولی اون ول کن نبود و عین کنه منو چسبیده بود:

-الو جانم؟

یه لحظه وایسادم این کی بود که ماکان جانم خطابش میکرد؟ ولی حرکتیم خیلی ضایع بود بعد اون همه تقلا با شنیدن یه کلمه یدفعه خشک شدم.. کاملاً فهمیدم و لبخند معنی داری بهم زد.. تو صورتت خیره شده بود حرف میزد سعی کردم قیافه بی تفاوتی به خودم بگیرم که فکر نکنه چه خبره:

-اره عزیزم همینجام..

انگشتای دستم کاملاً یخ کرده بود..

-نه گلم یکم بیا جلوتر..

شک نداشتم طرف پشت خط دختره.. از خودم بدم اومد.. ازش بدم اومد.. یه دستم رو مشت کرده بودم و دست دیگم تو دستش اسیر بود..

اروم تقلا می کردم نفسم از شنیدن حرفایی که میزد بند اومده بود ولی این تقلا بیشتر به خزیدن تو بغلش شباهت داشت.. با لبخند به من و حرکاتم خیره بود و حرف میزد.. انقدر دستم رو محکم گرفته بود که حس می کردم رگم خشک شده.. با شنیدن حرف بعدیش کاملاً دست از تقلا برداشتم:

-اخه نفس من تو که میدونی چقدر برام عزیزی چرا همچین حرفی میزنی؟

انگار یه پارچ اب سرد رو سرم خالی کردن.. پاهام شل شد نزدیک بود بیفتم ولی خودمو نگهداشتم. فروشنده با تعجب به ما نگاه میکرد.. برام مهم نبود هیچی مهم نبود فقط دونستن این که کی پشت خطه برام مهم بود همین و بس. تو چشمات خیره شدم تا شاید بتونم جوابم رو بگیرم.. چشمای رنگ شیش اتیش به جونم میزد.. ولی هیچی نفهمیدم و اون با لبخند با هر جملش اتیشم میزد:

-تو همیشه همه جوهره تکی..

یه چیزی مثل بغض تو گلوم جا خوش کرد.. ولی بغض که انقدر شدید نبود چرا داشتم خفه میشدم؟؟

..سعی می کردم با اب دهنم قورتش بدم ولی دهنم خشک خشک بود و این سوزش گلوم رو بیشتر میکرد..

دلَم میخواست تا حد الامکان از اون مکان دور شم.. دلَم میخواست دستمو از تو دستش بکشم بیرون.. اما ای کاش اونقدری قدرت داشتیم که دیگه نتونم تو چشمات خیره بشم.. تنم از سرما یخ بود.. درست مثل حسم.. مثل احساسم.

- نه گلم تو دوست داشتیم هیچ وقت شک نکن..

زد... تیر خلاص رو زد... ناخودآگاه پوزخندی بهش زدم.. حتی قدرت اینو نداشتیم یه حرفی بزنم تادست از سرش برداره.. دلَم میخواست تا جاییکه توان دارم بزنمش تا بمیره.. خیلی ادم پستیه.. خیلی.. نمیتونستم همون جا مثل ماست وایسم و به مکالمه عاشقانش گوش بدم.. با همه قدرتم شروع کردم تقلا کردن تا شاید بتونم دستم رو از دستش بکشم بیرون.. تو یه لحظه به سرم زد خودمو به گوشه نزدیک کنم و یه چیزی بگم.. همین کار روهم کردم با یه حرکت خودمو به جلو کشیدم تقریبا تو دهانه گوشه گفتم:

- ولَم کن لعنتی.. بذار برم راحت تر بتونی به مکالمت برسی

خنده ای کرد که ناخودآگاه تمام وجودم اتیش گرفت.. داشتیم میمردم.. نه من اینقدر احمق ضعیف نبودم ولی یه ادم مگه چقدر توان داره؟.. بغضم شکست مقاومت شکست و یه قطره اشک بی صدا رو گونم جاری شد

با دیدن اشکم خنده ش جای خودشو به تعجب داد.. وقتی این حالتشو دیدم نتونستم هیچی نگم:

- د میگم ولَم کن چرا حالیت نیست.. چرا خودتو زدی به نفهمی..

گوشی رو از گوشش فاصله داد- نسیم؟؟ بینمت؟

- نمیخوام لعنتی.. فقط ولَم کن.. خستم کردی.. حالم ازت بهم میخوره.. از خودمم همینطور.. ولَم کن تا داد نزنم..

- خیلی خب.. خیلی خب.. اروم باش..

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- نمیخوام اروم باشم.. ولَم کن چکار به کارم داری خسته شدم از دستت.. خستم کردی.. مگه نمیگم ولَم کن.

تو گوشه گفتم:

-اه تو ام بمیر دیگه..نه دو تا پایینیش..بدو.

گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش..سعی داشت مانع از وول خوردنم بشه ولی تمام قدرتم رو به کار گرفته بودم تا تسلیمش نشم و به دست اون اروم نشم..

-نسیم چت شد یه دفعه..توروخدا وایسا؟

با حرص اشکاری گفتم:

-چرا قطع کردی؟ میداشتی من برم مزاحمتون نباشم.

-بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست اه دو دقیقه اروم بگیر کمترورجه وورجه کن

نگاهشو به پشت سرم دوخت و همون موقع دستام رو ول کرد..دیگه داره روشو خیلی زیاد میکنه:

-بخدا ماکان از این به بعد یه قدم بخوای بیای جلوتر خودت میدونی..دور منو یه خط قرمز میکشی وگرنه کاری میکنم تا عمر داری یادت نره..عقب عقب میرفتم و با بغض حرف میزدم که همون موقع به یکی از پشت برخورد کردم خواستم برگردم عذرخواهی کنم که نریمان رو دیدم.

نریمان-نه خوشم اومد خوب خط و نشون میکشی..حقم داری..چه معنی میده ادم با یه بشر دو رو که جلو چشمت قربون صدقه یکی دیگه میره و عشقم و گلم راه میندازه مثل ادم برخورد کنه..
سر از حرفاشون در نمی اوردم...

نریمان-اخه نکبت نره خر من جای عشق تو ام که اون خزولات رو مبیندی به نافم؟ خجالت نمیکشی؟همچین عزیزم گلم راه انداخته خودم داشت باورم میشد دخترم و این الاغ هم دوست پسرم!!!!!!برو هرچی پسره بردی با اون حرفات..نکنه تو هم میشینی رمان میخونی؟؟؟؟؟

یعنی...یعنی پشت خط نریمان بوده؟؟؟

نریمان-بدبختی هرچی هم فحشش میدیم انگار نه انگار بدتر میکنه ..

بعد با دهن کجی اداشو درآورد:

-نه گلم هیچ وقت تو دوست داشتتم شک نکن..من غلط اضافه کنم بخوام تو رو دوست داشته باشم که بعدا بخوام بهش شک هم بکنم!مرتیکه معلوم نیست کی رو میخواد..تکلیفتو با خودت

مشخص کن.. ماکان خندش گرفته بود.. نریمان یه تنه محکم بهش زد و از کنارش رد شد رفت پیش فرشته.. با خشم بهش زل زدم.. ولی اون با لبخند مهربونی جوابمو داد:

- یه تنبیه کوچولو برات لازم بود تا هرچی میگم جواب ندی.. و بعد چشمک زد.. دستمو گرفت و گفت بریم انتخاب کنیم.. دستمو کشیدم بیرون:

- فقط امروز رو یادت باشه.. تلافی میکنم کارتو بدجور تلافی میکنم.. در ضمن انقدر هم دست منو نگیر یادم نیاد بهت همچین اجازه ای داده باشم که هی راه به راه دستمو میگیری..

- باشه... صبر کن با هم بریم..

- خودم تنها باشم راحت ترم.. از اون اول هم بهت گفتم کسی رو احتیاج نداریم.. در ضمن شما با نریمان جونت خوش بگذرون!

خندید- نسیم بچه بای در نیار.. اون دو تا الان باید خودشون باشن تا لباس رو انتخاب کنن منو تورو میخوان چکار اخه.

- بچه بازی رو تو در میاری نه من.. نمیدونم والا.. از خودت بپرس و اون حرفای عاشقونت. تا جاییکه که میشد سعی کردم باهش سر سنگین برخورد کنم.. موفق هم شدم..

بی حرف و با فاصله کنار هم راه میرفتیم.. سرم پایین بود و به نوک کفشام خیره بودم از گوشه چشم دیدم که دستشو آورد جلو ولی تا خواست به دستم نزدیکش کنه دستشو مشت میکرد و میبرد تو جیبش..

آخرش صبرش تموم شد و گفت:

- نسیم میشه دستتو بگیرم؟

وای خدا ببین چکار کردم که ازم اجازه میگیره.. خندمو مخفی کردم و سرد گفتم نه.

- پس حداقل انقدر با فاصله راه نرو.. بابا نمیخورم که!

بی توجه به حرفش به کار خودم ادامه دادم.. ۵ دقیقه اول بیخیالم شد ولی یه دفعه بی هوا دستمو گرفت و گذاشت تو جیبش جا خوردم:

- وا چرا اینجوری میکنی؟ دیوونه شدی؟

با خونسردی گقت:

-بدم میاد باهام مثل غریبه ها رفتار میکنی..هرکی ندونه با این راه رفتن تو فکر میکنه هفتاد پشت باهات غریبه ام ..

بین این قشنگه؟

زور گوئه..پررو..سریع حرفشو با نظر من راجع به پیرهن مجلسی عوض کرد!

یه پیرهن مجلسی ابی کاربنی بود..ساده بودولی خیلی شیک..تا بند نسبتا نازک بصورت ضربدری پشت لباس قرار میگرفت ..جلوی لباس نسبتا باز بود و روی کمرش یه نوار خیلی باریک نقره ای سنگدوزی کار شده بوداز قسمت کمرش هم دنباله بلند حریری به رنگ لباس اویزان بود..نمیتونستم مانع زیباییش بشم..ولی دلم هنوز از دستش پر بود برای همین با یه نه راهمو کشیدم که برم گقت:

-امتحانش که ضرر نداره بیا بپوشش شاید قشنگ بود.

با تردید نگاهی به لباس پشت ویتترین انداختم..همچین بیراه هم نمیگفت شاید تن خورش شیک بود امتحانش که ضرر نداشت..

همراهش وارد مغازه شدم..ولی هر کی نمیدونست فکر میکرد با هم غریبه ایم چون هرچی که میگفت با سردی و بی تفاوتی جوابش رو میدادم..صاحب مغازه یه پسر جوون بود و از اون اول که وارد شدیم رو من زوم کرده بود. جواب نگاهاشو با اخم شدیدی دادم..ماکان ازش خواست تا همون پیرهن رو بیاره منم خودمو مشغول دیدن لباسا کردم..

ماکان- بیا برو بپوشش..لباسو ازش گرفتم که گقت:

-در ضمن انقدرم اذیتم نکن..خدارو خوش نمیادها! لبخند نیم بندی زد..لبخندی که تو اون یکسال تصور خاطره هام بود..خودمو بی اعتنا نشون دادم و پشت چشمی نازک کردم ولی به درونم که نمیتونستم بی اعتنا باشم..نه هرگز امکان نداشت!!

لباسو ازش گرفتم و رفتم بپوشمش ..با لب و لوچه اویزون جلوی خودم گرفتمش و غرغر کردم:

-چیششش..این چیه اخه؟انقدر سادست که حساب نداره..شیطونه میگه نپوشمش برم بگم اندازم نبود..خب عقل کل جان بگی کوچیک بود یه سایز بزرگتر میاره..اه..اصلا.اصلا من همون پیرهن

قرمز رو میخوام..اخه مگه اون چش بود به اون قشنگی؟؟؟؟ فقط یکم کوتاه بود همین..خب بذار واقع گرا باشیم..یکم بیشتر از یکم کوتاه بود..اصلا اون مگه چکارست که تعیین تکلیف میکنه چی پوشم چی نپوشم؟؟ با یه تصمیم بدون اینکه لباس رو پوشم اومدم بیرون.

با تعجب به من و لباس تو دستم نگاه کرد:

-پوشیدی؟؟

-اره.

-خب؟ پس چرا صدام نکردی بینمش؟

-بخشیدی؟؟ شما کی باشین؟؟ کسی که قراره تا اخر شب تو اون لباس وول بخوره منم نه شما..پس خودم میگم چی باید بخرم چی نباید بخرم..این هم زیادی ساده بود و به دلم ننشست. به سمت پیشخوان راه افتادم که مچ دستم رو تو دستاش اسیر کرد در حالیکه یه دستش تو جیبش بود:

-باز داری لجبازی میکنی..چرا این کار رو میکنی؟ داری تلافی کارم رو در میاری؟

باشه قبول منم زیاده روی کردم ولی تو داری از حدش خارج میشی داری از شور به درش میکنی دیگه..نسیم چرا دوست داری با اعصاب جفتمون بازی کنی؟ تفریح بزرگیه برات؟ اخه چرا وقتی من میگم اون لباس مناسب نیست تو پاتو میکنی تو یه کفش و میگی من الن و بلن همونو میخوام؟

-تلافی؟ این یک صدم هم تلافی کار امروزت نیست..خیلی مشتاقی بدونی؟ باشه میگم..چون من برای سلیقه خودم مجبور نیستم از کسی اجازه بگیرم، یاد ندارم تا حالا کسی تو کارهام دخالت کرده باشه..از این به بعد هم کسی نمیکنه.فهمیدی؟

چون گوشه در ایستاده بودیم زیاد دید نداشت..مچمو محکم تر فشار داد و یا صدای فوق العاده ارومی که ازش حرص میبارید سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-ولی من دخالت میکنم..بخوای لج کنی لج میکنم..من صد پله از تو بدترم..خودتو با من در نداز..دوست ندارم کاری رو انجام بدم که علاقه ای بهش ندارم..مجبورم نکن به کاری وادارت کنم.

حوصلشو نداشتم پوزخندی بهش زدم و دستمو کشیدم:

-مجبورم نکنی منم مجبورت نمیکنم آقای لجباز..در ضمن..کمتر این بی صاحب رو هی بگیر دستم خورد شد..

-که اینطور..حرف اخرت همینه دیگه؟نمیخواییش؟

لباس رو انداختم تو بغلش و گفتم:

-بیرون منتظرم.

-باشه..پس یادت باشه خودت شروع کردی.

اومدم بیرون..یه ۵ دقیقه ای طول کشید..اه چرا نمیاد..خدایا غلط کردم نکنه بیخیال لباس بشه امشب؟به جهنم مگه خودم بی دست و پام خودم میگیرم والا.

با لبخند اومد بیرون:

-باشه خانم افشار..اگه کار نداری بریم خونه دیگه..؟

اصلا انگار نه انگار که وایساده روبروم راهمو کشیدم رفتم..:

-نسیم خانم خودت شروع کردی..گفتم لج نکن.ادامه نمیدادی کار به اینجا نمیکشید

برگشتم:

-من حرفی زدم؟نه من چیزی گفتم که تو هی حرف میزنی؟؟؟باشه گفتمی منم شنیدم..بس کن تورو خدا اونوقت به من میگی بچه بازی در میاری؟تو که خودت از صد تا عالم و ادم بچه تری.!انتخاب من عوض نمیشه یا اون یا هیچ کدوم..

-پس بهره هیچ کدوم رو انتخاب کنی.

-اونش به خودم مربوطه یه دفعه بهت گفتم که کسی حق دخالت تو سلیقه منو نداره

-منم گفتم که همیچن کاری رو میکنم.

-اون دیگه نشون از پررویی تو رو داره..اصلا میدونی چیه؟هر کاری دلت میخواد بکن برام کوچیکترین اهمیتی هم نداره چون در هر صورت من کار خودمو میکنم.

**

**

وای نوک انگشتای پام به گز افتاده بود از بس که راه رفته بودیم.. ماکان فکر کرد شاید من با دیدن بقیه ی لباس ها نظرم عوض میشه و مجبور میشم یکیشونو انتخاب کنم برای همین منو دنبال خودش از این مغازه به اون مغازه میکشوند تا شاید یکیشون چشممو بگیره ولی من انخابمو کرده بودم هیچ کدوم به دلم نمینشست اخه مگه زورکيه..؟؟

..اکثرا یا خیلی سنگدوزی شده بودن یا خیلی ساده و معمولی.. یا اصلا قشنگ نبود! ولی اونی که من دیدم ما بین این دو تا بود. وقتی باهام حرف میزد جوابشو نمیدادم وقتی اشاره میکرد بهش بی توجه بودم.. کلا کمر به حرص دادن این بشر بسته بودم.. اخه نه که خودش کاملاً بی ازاره!!!

-نظرت عوض نشد؟

-من که گفتم نظرم عوض نمیشه.

داخل جیبم شروع کرد به لرزیدن گوشیمو دراوردم جواب دادم:

-جونم فرشته؟

-نسیم شما کجایی؟

-طبقه سوم.. چطور؟

-نریمان میگه بیابین یه چیزی بخوریم بعد بریم سراغ خرید هامون.. بیابین همین رستوران که طبقه اول.

-باشه الان میایم..

-منتظریم

ماکان -فرشته بود؟

-اره بریم رستوران که طبقه اول

-اینجوری که خیلی خوبه بعضیا که میون این همه لباس مجلسی کلید میکنن به یکی و دست بردارم نیستن..

منظورشو گرفتم جوابشو دادم:

-اگه قرار بود همه سلیقه ها شبیه به هم باشن چیزی به اسم تفاوت بوجود نمی اومد..ولی فرشته جون در عوض بعضیا که فکر میکنن فقط سلیقه خودشون ملاکه و خودشونو صاحب و مالک تمام و کمال یه سری افراد میدونن..فکر میکنن فقط حرف خودشون حسابه. ولی خودشون برای حرف بقیه تره هم خورد نمیکنن.

ماکان از کوره در رفت:

-من برای حرف کسی تره خورد نمیکنم؟؟؟

- مگه من گفتم تو؟؟؟به خودت شک داریا در ضمن جهت رفته ابهام هم بگم که پس نخیر منم که راه به راه به این و اون دستور میدم و برای کارهای همه اهمیت قائلم!!..فکر نکن وایمیستم هرچی دلت خواست بگی و منم راست راست نگاهت کنم

نریمان و فرشته سرشون رو گرفتن فرشته گفت:

-نریمان هی بهت گفتم اینارو تنها نذاریم ابشون با هم تو یه اقیانوس نمیره گوش نکردی...شما دو تا باز پریدین بهم دیگه؟

-نه عزیزم من سرم به کار خودمه..ایشونه که فکر کرده هر کاری که دلش بخواد میتونه بکنه.با اومدن سفارشاتمون بحث نیمه کاره رها شد. تو تمام مدت پیتزا کوفتم شد..بس که نگاهم میکرد دو سه دفعه هم پرید گلوم نزدیک بود خفه شم کم مونده بود جعبه پیتزارو بذارم جلوش بگم بیا اگه چشمت دنبال پیتزای منه تمام و کمال مال خودت..ولی جان عمه نداشتمون دست از سر کچلم بردار.

با نی اخرین قطره نوشابمو هم هورت کشیدم و بلند شدیم.. من و فرشته کنار هم حرکت میکردیم و نریمان و ماکان هم پشت سر ما..تو فکر و خیال بودم که پهلوم سوراخ شد:

-نسیم..اونجا رو ببین چقد نازه...

با انگشت به مسیری که اشاره میکرد چشم دوختم..یه پیراهن به رنگ صورتی ملایم نه اب
دهنی!!!! که قسمت سینه اش دکلته بود و وسطش چین میخورد و دور تا دور سر سینه هاش
بصورت نوار باریکی کار شده بود. پف ها و چین هایی که رو دامنش کار شده بود اونو زیباتر از حد
معمول جلوه میداد..واقعا زیبا بود..:

-برو امتحانش کن خیلی خوشگله.

-برو امتحانش کن خیلی خوشگله.

هممون وارد شدیم و منتظر موندیم تا فرشته پیراهن رو بیوشه..

در اتاق پرو رو باز کرد و صدام زد:

-بله؟

-نسیم میتونی زپیش رو برام ببندی؟ خودم دستم نمیرسه..

با لبخند شیطانی گفتم:

-پس چرا ندادی نریمان جونت ببنده؟؟

با عصبانیت گفتم:

-اگه میخواستم بدم اون ببنده که تو رو صدا نمیکردم..با خنده زیپ رو بستم:

-خب بابا حرص خوردن نداره که بچه..برگرد ببینمت..وقتی برگشت دهنم وا موند..زیباییش واقعا
خیره کننده بود..

-یعنی حرف نداره خیلی قشنگه بذار بگم نریمان هم بیاد..

وقتی نریمان اومد محوش شده بود خندم گرفت:

-اوووو بابا یکی فک این اقا داداش ما رو جمع کنه..بسه نریمان خوردیش دوستمو جنبه نداریا...!

خرید های نریمان و فرشته به خوبی و خوشی به پایان رسید هرچند بعضی جاها پسرا مشکوک
میزدن و یهو غیبتون میزد یه دفعه هم وقتی که بر میگشتن نریمان از خنده شده بود رنگ لبو و
زیر لب به ماکان گقت خاک بر سر ذلیلت کنن که من شنیدم..بماند که شاخکام داشت از فضولی

میترکید بینم نریمان واسه چی اینجوری مخنده. هر چند تلاش هام بی نتیجه بود اخرم نفهمیدم قضیه چیه.

ساعت ۱۰ و نیم شب بود.. موقع برگشت نریمان گفت یکی دو تا مغازه هم کار دارن اونا هم تکمیل بشه بر میگرددن.. منم خواستم با اژانس برم خونه.. ماکان که فهمید چه فکری تو سرم دارم با دو دستمو کشید و منو پرت کرد تو ماشین و درو هم بست و نشست سر جاش:

-وا پس چرا اینجوری میکنی؟؟

-نکنه انتظار داری این وقت شب با اژانس بفرستمت خونه؟

-مشکلش چیه؟

اعصابش خورد شد و نسبتا داد زد:

-مشکل تو کارای توئه.. تو لجبازی های تو.. تو یه دندگی ها و سر تق بازی های تو.. د اخه من مگه با تو چیکار کردم؟؟ چرا با من پدرگشتگی داری؟ کم باهات راه اومدم؟ کم هرچی گفتم گفتم باشه؟ واسه چی انقدر اذیتم میکنی؟ به چه بهونه ای اینجوری مجازاتم میکنی؟

میشه گفت تقریبا جا خوردم انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم

بی حرف سرمو انداختم پایین و دستام و تو هم گره زدم حق با اون بود هیچ دلیلی برای رفتارم نداشتم.. ولی خب خیلی زور میگفت اونم کم اذیت نمیکرد دلم میخواست بفهمه همیشه حرف اون نیست.. وگرنه هیچ قصد و نیتی از انجام کارهام نداشتم.. از روی عمد نمیخواستم اذیتش کنم.

ماکان -چرا حرف نمیزنی؟؟ اون موقع ها که هیچ اتفاقی نیافتاده بود حس میکردم بهتر از الان بودی.. احساس میکنم الان تمامی اعمال و رفتارات برای حرص دادن منه.. مخصوصا برای اذیت کردن من این برنامه ها رو درست میکنی و بیشتر لجبازی میکنی.. دلت میخواد از روی عمد با اعصاب من بازی کنی و بعدشم به راحتی اب خوردن بهونه جور کنی تا چشمت به چشم نیوفته.. د اخه چرا؟؟؟ دلش چیه؟؟؟

سریع گفتم:

-من هیچ قصدی از انجام کارهام ندارم..

ماکان - باور کنم؟؟؟؟؟ پس برای چی این کار ها رو میکنی؟ چرا امشب رو واسه هممون زهرمار کردی؟؟؟ چرا همش سعی داری برخلاف حرف من عمل کنی؟ چرا هرچی بهت میگم بیشتر لج میکنی؟ هیچ میدونی امشب چقدر خودمو کنترل کردم حرفی نزنم که ناراحت نشی.. امشب بیشتر از ظرفیتم تحمل کردم.. چرا درک نمیکنی؟

- چون من حرف زور تو کتم نمیره.. تو هم همه ی حرفات زور و اجباریه. نمونشم همین امشب تو مگه به من گفتی چرا سر اون لباس با من لج میکنی که من الان برای رفتارام برات دلیل بیارم؟ سرم پایین بود وبا دستام بازی میکردم و اروم حرف میزدم..

حرفی نزد.. بعد از یه نگاه طولانی پوفی کشید.. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. بین خودشم قبول داره زور میگه دیگه.. اونوقت میگه چرا لجبازی میکنی.. حالا که جوابشو گرفته حرفی واسه گفتن نداره. خب کمی تا قسمتی ابری هم حق با اون بود.. خودمم یه جوری کرم داشتتم.. ولی... ولی.... خودمم دلیل کارهامو نمیدونستم.. مدت زیادی بود که دلیل هیچ کدوم از رفتارام و نمیدونستم.

از بچگی ناز پرورده خانواده بودم.. به هیچ وجه ادم لوسی نبودم ولی کسی هم جرئت نداشت بهم زور بگه یا بی محلی کنه یا ناراحتیم کنه.. خب منم خواه نا خواه با این رفتارا اخت گرفته بودم و ترکشون برام کار اسنی نبود.. نمیتونستم یه شبه قبول کنم که هر کی خصوصا ماکان هرچی بگه گوش کنم.. اونم ما که از بچگی سایه همو با تیر میزدیم..

ولی..... نبود....

نه نبود.... اصلا...

ماکان هر کسی نبود..!!!

مقابل در خونه ترمز کرد، به سمتم برگشت و بهم خیره شد. با ناخونام ور میرفتم وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره دستگیره رو کشیدم که پیاده شم که همون موقع دستم و چسبید.

:به لحظه وایسا. کارت دارم

-لطفا زودتر ..دیر وقته میخوام برم خونه مامان نگران میشه

-همه میدونن من باهاتون بودم پس جای نگرانی وجود نداره.. چون خودم اجازتو از عمو گرفتم

دسشو دراز کرد صندلی عقب و دو تاجعبه نسبتا بزرگ از رو صندلی برداشت..کنجکاو شده بودم تو جعبه ها چیه..جعبه ها رو گرفت سمتم:

-برای منه؟

سرشو تکون داد..خواستم بازشون کنم که گفت:

-بذار تو خونه بازش کن..فقط بدون...هیچی ولش کن..امیدوارم خوشت بیاد

نمیدونستم چرا اینجوری رفتار میکنه..هر دفعه حرفی رو که میخواد بزنه رو میخوره.

-فقط بدونم چی؟

-هیچی..چیز خاصی نبود..

-اگه چیز خاصی نبود هیچ وقت نمیگفتی..چیو باید بدونم؟

-بذار...بذار به وقتش میگم..باشه؟

اصراری نکردم شاید دلش نمیخواست بگه..با جعبه ها پیاده شدم

سرمو از پنجره خم کردم سعی کردم زیاد تو چشماش زل نزنم برای همین نگاهمو به دور و اطرافم میچرخوندم:

-بیا بالا..خستگی تو بگیر بعد برو

-نه مرسی مزاحم نمیشم

-حالا خوبه هرروز اینجا بودی..هر کی ندونه فکر میکنه چه مزاحمی هم هستی. بیا لوس نشو

خندید:نه بابا تعارف که ندارم..دیر وقته مزاحمتون نمیشم..

-پس هرچور راحتی..در ضمن..جعبه هارو نشون دادم:

-با اینکه نمیدونم توش چیه..ولی بازم ممنون.

-خواهش میکنم عزیزم..قابلتو نداره..

اوه...عزیزم!!!..یکی دودرجه رنگ عوض کردم. سرمو بالا اوردم و منتظر موندم تا بره..در خونه رو باز کردم..وقتی مطمئن شدوارد خونه شدم با تک بوقی رفت.

-سلام

بابا و مامان برگشتن و جوابم رو دادن:

مامان-پس نریمان؟

-چند تا خرید دیگه مونده بود..گفت خودم میام.

-چیزی خوردی؟گرسنت نیست؟

-اره خوردیم..

بابا گفت با ماکان برگشتی نسیم؟

-اره بابا منو رسوند خودش رفت..هرچی گفتم بیا بالا گفت مزاحم نمیشم.

بابا سری تکون داد و گفت خسته که نیستی؟

-یکم بابا چطور؟

-میخواستم باهات حرف بزنم..ولی برو استراحت کن دخترم

فهمیدم درباره چیه..با انگشتام یکم بازی کردم و گفتم:

-الان لباسام و عوض میکنم میام پیشت بابا

باباهم وقتی فهمید اعتراضی ندارم گفت باشه عزیزم هر جور راحتی

جعبه های ناشناخته رو گوشه تختم گذاشتم و هرکدوم از لباسام رو یه جا پرت کردم..سرمو بین دستام گرفتم..چی بگم؟چی جواب بابا رو بدم؟ ابی به دست و صورتم زدم و با یه یه نفس عمیق کنار بابا رفتم که روبروی تی وی نشسته بود...جو یه جوری بود حس میکردم یکم زیادی جدیه..با شادی دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-خب اقای افشار..بفرمایین بنده در خدمتونم..فقط رحم کن پدر جان من گناه دارم.

بابا-بیا ببینم دختر گل بابا..واسه چی بهت رحم کنم؟

با مظلومیت: اخه شما خودتو تو بذارین جای من بابا جون با این ژست و قیافه ای که نشستین منه بدبخت خب وحشت میکنم..

بابا خندید: من هر کاری میکنم تو ایراد بگیر باشه طوفان بابا؟

رو میل پریدم و چهار زانو نشستم:

-ایول.. باشه بابایی.. اجازه هم صادر شد.. حالا بفرمایین بنده به چه علت احضار شدم؟

حالا میدونستما خودمو زده بودم به همون کوچه معروفه!

بابا با این حرفم جدی شد:

-نسیم جان خوب میدونی برام چقدر عزیزی.. مگه نه؟

تند تند سرمو تکون دادم: بله.. تازه اینم میدونم که منو از نریمان بیشتر دوست داری.

با این لحن حرف زدیم بابا از خنده منفجر شد..

-نه عزیز من.. دو تاتون برام به یه اندازه عزیزین.. منتها تو تک دختری و اون تک پسر من.. من بر

اساس شرایط هر کدومتون باهاتون رفتار میکنم.. وگرنه هیچ فرقی برام ندارین.. بگذریم.. اینم

میدونی که همه ی شرایطات و رفتارات و هر تصمیمی که میگیری چقدر برام مهم مگه نه؟

سرمو انداختم پایین..

-من تا حالا بر خلاف میل شما و مامان کاری انجام ندادم بابا، از این به بعد هم انجام نمیدم..

بابا با لبخند گفت: میدونم عزیزم.. واسه اینه که تو رو توی همه کارات مختار گذاشتم و تصمیم

گیری رو به عهده خودت گذاشتم.. انقدری بهت اطمینان دارم که میدونم هیچ وقت کار اشتباهی

انجام نمیدی.. همیشه هم پشتت بودم. قبل از اینکه پدرت باشم همیشه دوستت بودم و هستم

-میدونم بابا.

-ولی نسیم این دفعه با همه ی اون دفعات قبلی فرق داره.. نمیتونم اجازه بدم خودت تصمیم گیری

کنی.. چون هنوز شناخت کافی نداری.. تو این یه مورد میدونم سر درگمی.. میخوام کمکت کنم

بتونی راه درست رو انتخاب کنی.. اجازه میدی دخترم؟

-احتیاجی به اجازه نیست بابا.. شما هر کاری بگی من همون کاررو میکنم..

-فکر نمیکردم نسیم کوچولوی من انقدر عاقل و بزرگ شده باشه.. نسیم منو عموت بیشتر از دو تا

داداش بهم نزدیکیم.. چندین سال با هم بزرگ شدیم.. بچه های من مثل بچه های اون هستن و

بچه های اونم با تو و نریمان هیچ فرقی ندارن..من ماکان و ماهانو کمتر از تو و داداشت دوست ندارم.

استرس گرفته بودم.. هم یه جوری خجالت میکشیدم هم احساس صمیمیت میکردم

-بذار با هم راحت باشیم، قبل از اون شبی که همتون از شمال برگشتین هیچ کس حتی به ذهنشم خطور نمیکرد که ماکان از توخوشش بیاد..چون از اون موقعی که همدیگرو شناختین یه روز عادی رو با هم سیر نکردین..هرروز با هم تو جنگ و دعوا بودین..به قدری که هممون عاصی بودیم از اینکه بخواییم شماها رو با هم روبرو کنیم. بزرگتر که شدین بازم با هم لجبازی میکردین..کمتر نشده بود که بیشترم شد..توی این مدت اخیر هم که غرور جفتتون سر باز کرده بود و هرکدومتون به نحوی قصد کوبیدن همو داشتین..اما بعد از اون شبی که همتون برگشتین همه چیز فرق کرد..نمیدونم چجوری..هنوزم وقتی بهش فکر میکنم واقعا خندم میگیره که بعد از اون همه دعوا و بزن بکش ماکان بهت علاقه داره..

وای خدا اینجا چقدر گرم بود..ماما!!!!ان همیشه کولر رو روشن کنی؟؟؟؟دارم پرپر میشم..!!!!!!!

-نسیم ماکان دقیقا یکسال بعد از اون ماجرا همه چیز رو بهم گفت..خودتم یادته که یه شب رفت و به همه مون خبر داد که رفته پیش یکی از دوستاش بندر...وقتی برگشت اومد پیش من و همه چیز و بهم گفت..گفت رفته بود تا با خودش کنار بیاد فکر میکرد حسی که به تو داره یه حس زود گذره و با هر بار دیدنت تقویت میشه ولی گفت عمو نتونستم نادیده بگیرمش.

نسیم ۴ماه مدت کمی نیست..این پسر به غیر از اون یکسال ۴ماه هم منتظرت مونده..میتونم درکش کنم چه حسی داره و چقدر بهش سخت میگذره. دخترم فردا اون ۴ ماه هم تموم میشه قرار بود تو این مدت فکراتو بکنی..من اصلا نمیخوام هیچی و بهت تحمیل کنم ولی میخوام بدونم تا حالا فرصت کردی یه ساعت درست و حسابی به خودت اختصاص بدی؟یا اینکه تو این ۴ماه انقدر خودتو تو درسات غرق کردی که هنوز به نتیجه ای نرسیدی؟

بابا راست میگفت..من هر بار به بهونه درس از این مسئله خودمو خلاص میکردم و به امید فرداها موکولش میکردم به آینده.

-نسیم جوابم چی شد؟

-بابا من....من هنوز درست و حسابی نتونستم فکرامو کنم.

-میدونستم... نسیم فردا حنا بندون داداشته .. یعنی فردا باید جوابتو بگی .. به عموت اینا چی میخوای بگی..چه جوابی میخوای بهشون بدی؟

خجالت رو گذاشتم کنار..بحث درباره ایندم خیلی مهم تر از اینا بود:

-بابا من هیچی نمیدونم..یه چیزی هست مثل خوره به جونم افتاده یعنی دو به شکم..نه یعنی اصلا شک دارم نمیدونم باید چیکار کنم نمیدونم باید چی بگم...بابا میتروسم. کمکم میکنی؟

بابا با یه لبخندی که مملو از آرامش بود گفت:

-فقط بهم بگو نظرت راجع به ماکان چیه؟

-چی میتونه باشه..نمیدونم..تا حالا بیشتر از پسرعمو به چشم دیگه ای نگاهش نکردم..همینم برام سخته..نه از جانب خودم مطمئنم نه از جانب اون..همش حس میکنم بعدا ممکنه به مشکل بخوریم.

-پس جای امید هست؟

-نمیدونم بابا..واقعا هیچی نمیدونم!

-بمخت بگم من خیالم از جانب ماکان راحت میتونی کامل شکتو کنار بذاری و نظر خودتو بگی؟

-بابا شما از کجا میدونیمیدونی اون میتونه...(وای داشتم جون میکندم!!) شریک زندگی خوبی برام باشه.؟(اخ خدا مردم تا یه کلمه حرف زدم)

بابا-نسیم جان ماکان و میشناسم شناخت کافی راجع بهش دارم من ازش مطمئنم.اینده دخترم انقدری برام مهم هست که سرسری ازش رد نشم.

-خب...بابا من همیشه گفت هیچ حسی بهش ندارم..ولی نمیتونم بگم دوسش دارم چون منم حس میکنم یه حس زود گذره..ولی بابا.....

-میخوای بیشتر فکر کنی؟اگه نمیخوایش هیچ اجباری نیست نسیم..

نخواستم...میتونم نخواشم..نمیدونم حسابی گیج شده بودم..خدایا

-بابامیشه فردا نظرم رو بگم؟

حالا اون ۴ ماه فردا سر میرسه.. خیلی اتفاقی دقیقاً مصادف شده با شب خانابندون داداشم.. نمیدونم چی بگم.. خیلی سخته.. گوشیم زنگ خورد.. نمیخواستم جواب بدم ولی وقتی دیدم اسم ماکان رو صفحه ی گوشی حک شده

گوشی رو جواب دادم..

-بله؟

-میدونم الان میگی این چه ادمیه که از دستش نمیتونم نفس راحت بکشم..

ولی حرفایی رو که میخواستم مقابلت بزنم و نتونستم بزنم... تصمیم گرفتم از پشت گوشی بگم تا شاید بتونم بهتر بگم.. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا حرفامو بزنم ولی نتونستم رو در رو بگم نسیم هیچی نگو فقط گوش کن.. من منتظرم.. میدونم درکت میکنم گفتم سخته.. قبول کردم گفتم وقت میخوای و هنوز زوده قبول کردم بهت حق میدادم ۳ ماه و ۳۰ روز منتظره جواب از جانبت شبامو روز کردم..

بماند چه شبایی چه فکرای به سرم میزد که پیام و وادارت کنم جوابمو زودتر بدی.. حالا که فکر میکنم میبینم لازم باشه بیشتر هم منتظرت میمونم تو درک نمیکنی چه حالی دارم با چه استرسی دارم این حرفا رو میزنم و با چه حالی میخوام فردا باهات روبرو شم. سکوت کرد.. یه سکوت طولانی... سکوتی که معنی حرفای نگفته زیادی میداد.

-نسیم چشم به راهم نذار... قلبم... اروم و قرار نداشت حس میکردم هر لحظه از سینم میپره بیرون.. نفس های عمیق کشیدم ولی فایده نداشت با هر سکوتش تپش قلبم شدت میگرفت..

-نمیدونم از کی ولی عاشقت شدم.. شدی زندگی.. شب و روزم رو گرفتی جوری که تو تک تک لحظه هام تو جلوی چشمم.. دلم میخواد هر روز پیشت باشم تا حداقل نگاهتو فقط ببینم.. چی بگم.. عاشقی بدنیه.. دردش بده.. چشم به راهیش بده.. انتظارش بده.. کی فکرشو میکرد یه روزی بخوام مقابلت اینجوری حرف بزنم؟

یه وقتا میگم حتی اگه جوابت منفی هم باشه کنار نمیکنم انقدر میرم و میام تا جوابتو عوض کنم.. فرداش میگم عشق که کشک نیست زورکی همیشه ماکان.. به زور که نمیتونی کسی رو عاشق و وابسته خودت کنی!

ولی میخوام اینو بدونی همون حرفی که از گفتنش سرباز میزدم اینه اگه تو منو نخوای که بهت هم حق میدم چون انتخاب با توئه منم بعد تو کسی رو نمیخوام.. اولین کسی که روش دست گذاشتم تو بودی انتخاب اولم تو بودی... مطمئن باش اولین و آخرین هم میمونی

زبونم بند اومده بود قدرت تکلم نداشتم.. شوک بزرگی بود برام شنیدن این جمله از زبون پسر عمومی خودخواه مغرورم.. هیچ وقت حتی فکرشم نمیکردم من.. نسیم.. دختر عموش بخوام یه روزی انتخابش باشم.. یه روزی بخوام اون فردی باشم که تو لیست ماکان جایی برای خودم باز کنم.. بخوام کسی باشم که معیارهای ماکان رو برای ازدواج داشته باشم.. تو ذهنم نمیگنجید.. اون لحظه ذهنم از همه ی وقتا پوچ و تو خالی تر بود.. گنجایش فکر کردن رو نداشتم..

-خواستم امشب حرفامو بزنم.. خواستم احساس منو هم در نظر بگیرم بعد تصمیم بگیرم.. عجله ای ندارم تا هر وقت تو بخوای منتظرت میمونم این زندگی توئه بهت حق میدم گیج بشی و تو یه دو راهی گیر کنی.. ولی بدون واقعا از ته قلبم دوستت دارم.. ببخشید اگه سر تو درد اوردم.. شبت بخیر... عزیز دلم.

بوق بوق بوق بوق... تماس قطع شده بود و فقط صدای بوق های ممتد رو میشنیدم.. چیکار کنم خدا... میترسم ..

لباس خواب بلند و ململی مو که تا زانوم بود رو پوشیدم و خزیدم زیر لحافم.. باید امشب تکلیف خودمو مشخص کنم.. دلیل ترسم اینه که شاید از روی عادت باشه که بهم علاقه مند شده باشه شاید اینکه فقط یه وابستگی زود گذر باشه.. صدای بابا تو گوشم پخش شد " من ازش مطمئنم "

"بهت حق میدم گیج بشی.."

رفتار های ضد و نقیضش دیوونم میکرد..

"انگار تو یه دو راهی گیر کردی "

احساس خودم که هیچ جوهره نمیتونستم ازش بگذرم... یعنی میشه به این حالت هام اسم عشق بدم؟ میتونستم اسم خودم رو یه عاشق واقعی بذارم؟

"ولی واقعا از ته قلبم دوستت دارم "

من؟ چی؟ منم دوستش دارم؟ میتونم بهش جواب مثبت بدم؟ پس درسم چی؟ اه نسیم ببند بینیم بابا حالا چه وقت درسه اخه! وسط تصمیم به این حیاتی پیام بازرگانی میندازی؟

ماکان میتونه تو لیست من جایی داشته باشه؟ من میتونم اونو برای همیشه انتخاب کنم؟

چرا نتونه؟ ماکان تمام ویژگیهای یه مرد ایده ال رو داره

من میتونم بهش اعتماد کنم؟.. میتونه شریک خوبی برام باشه؟ میتونه برام مثل بابا یه تکیه گاه باشه؟ میتونه همیشه همراهیم کنه؟

"اگه تو منو نخوای بهت حق میدم"

من میتونم دوستش داشته باشم؟

"بعد از تو کسی رو نمیخوام"

دوست ندارم از سر لج و لجبازی کارهای گذشته تصمیم بگیرم.. اگه میگم عاشقش نیستم ولی پیش خودم که نمیتونم دروغ بگم.. دوستش دارم.. حس خاصی نسبت بهش دارم که به کسی تا به حال نداشتم

چرا وقتی کنارش یا حرفاشو میشنوم قلبم به سرعت نور میزنه؟

چرا وقتی کنارش راه میرم وجودم یخ میکنه؟

چرا حرفای امشبش برام مثل یه مسکن آرام بخش میمونه؟

چرا وقتی تو چشمات زل میزنم تو شب چشمات گم میشم طوری که هیچ راه برگشتی هم ندارم؟

"مطمئن باش اخریش هم میمونی"

و... چرا نمیتونم بهش فکر نکنم!؟

نوری تو چشمم خورد.. طلوع افتاب رو برای اولین بار با چشمم دیدم.. از دیشب تا الان به پهلو خوابیده بودم و باعث شده بود تا همه ی تنم خشک بشه..

ماکان... ماکان... ماکان.... بعد از چندین بار اسمشو به زبون آوردن تازه درک میکنم خوش اهنگ ترین اسم برای من "ماکانه"

یعنی الان داره چیکار میکنه؟

کله بخوری زمین من بهت بخندم جلو مهمون ها ضایع شی!! ای مریم خانوم (ارایشگره) ایشالا تو هم ابروهات قناص بشه با این وقتی که به من دادی. اخه ساعت ۲ هم شد وقت؟؟؟؟

ما همش از خستگی یه ساعت خوابیدیم بعد میان انگ معتادی میچسبونن به ادم. اخه ادم چی بگه؟ به قول فامیل دور من دیگه حرفی ندارم!

مامان- بیینمت؟ چرا چشمت انقدر سرخه؟ مگه دیشب نخوابیدی؟

-من همش ۵ ساعت خوابیدم مامان...

-باز نشستی رمان خوندی؟؟؟ بیینم اخر خودتو کور میکنی با این گوشیت.. اینجوری فایده نداره باید پیام من یه صحبت اساسی با این مدیر سایته چی بود اسمش؟ شیش و هشت؟

با خمیازه- نودهشتیا!

-همون... نودهشتیائه چمیدونم شیش و هشتیائه! داشته باشم اینجوری تو ادم نمیشی دارن دستی دستی بچه های مردم معتاد میکنن با رماناشون!

-مامان به ادمین چه مربوطه اخه؟؟؟ خب بچه ها رماناشون جذابه ادم خواه ناخواه معتاد میشه دیگه!

-اخی نه که تو هم فقط میشینی رمان میخونی!

چشام گرد شد:

-وا مامان مگه دارم خلاف میکنم من؟ منه بدبخت همش روزی یه رمان میخونم اونم تازه خیلی خودمو کنترل میکنم که روزی یکی میخونم!

-اره.. تو که راست میگی.. عمه منه از صبح خروس خون تا بوق سگ میشینه با این دوستت "فرنوش" چت میکنه!

اصلا اسم نودهشتیا که میومد از خود بیخود میشدم.. با نیش گشاد به مامان نگاه میکردم. مامان که فهمید امیدی به من نیست گفت:

-بلند شو حاضر شو دیر میشه.. حالا اگه الان بهش بگن برو نودهشتیا با کله میره سمت لپ تاپش!

با اینکه خسته بودم ولی با خنده بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم..

صدای زمزمه مامان بلند شد:

حالا چرا اسمش نودهشتیانه؟.. اینو که شنیدم صدای قهقهه ام بلند شد..

چشمم به جعبه های گوشه تخت افتاد. انقدر غرق فکر و خیال بودم که اصلا یادم رفت بینم توش چی هست!

در یکیشون رو باز کردم همون پیراهن ابی کاربنیه بود که یه دنباله حریر داشت.. واییی فکر نمیکردم انقدر خوشگل باشه.. با ذوق جلوم گرفتمش. حواسم جمع اون یکی جعبه شد.. شک داشتم اونی که فکر میکردم باشه.. با شک در جعبه رو باز کردم.. انقدرم تو پلاستیک پیچونده بودنش که ادم حرصش میگرفت..

پلاستیکارو که باز کردم دستم رو هوا خشک شد.. با تعجب به داخل جعبه خیره شدم باورم نمبشد.. این همون..... همون پیرهن قرمز به..... بود! از ذوق سر از پا نمیشناختم.. ماکان هر دو تا لباس رو برام خریده بود.. اول یه لبخند زدم بعد لبخندم به نیش گشادی تبدیل شد که همه ۳۲ تا دندونام ردیف میشد:

- واییی الهی قربونت برم که انقدر مهربونی.. نه ببخشید یعنی قربونم بریییییی! وای که چقد تو ماه..... ی. دوست دارم خ..... داییی.. تو تکییی یدوننه اییی لنگه نداریییی.

واسه خودم بلند بلند اواز چرت و پرت میخوندم و با همون لباس میرقصیدم.. واقعا زیبا بود.. خیلی زیبا بود. یدفعه در باز شد

مامان - چته چرا داد و هوار راه انداختی؟ کی ماهه؟؟

اوپس.. روزم شب همیشه اگه من سوتی ندم؟

دور خودم چرخیدم:

- مامان قشنگه؟؟؟

- خیلی قشنگه مبارکت باشه.. ایشالا تو لباس سفید عروسیت بینمت.

- ایشالا ایشالا.. تو دعا کن مامان!!!!!!

مامان دهنش اندازه غار باز مونده بود:

- نسیم قبلنا یه چیزی به اسم شرم و حیا هم بود ها.. تو خجالت سرت نمیشه؟ حالا من یه چی گفتم!

با لبخند پهنی گفتم:

- مامان اون قدیما بود دخترا از اسم شوهر مثل افتاب پرست رنگ به رنگ میشدن.. الان اونم تو این اوضاع قحطی شوهر کی بدش میاد؟

دستی به موهای لخت شلاقیم کشیدم که حالا مثل دم اسب شده بود و با هر بار راه رفتنم به اینور و اونور میرفت و خودشو بلند تر و شفاف تر جلوه میداد. بالای موهام و پوش داده بود و بقیه چتری هامو کج تو صورتم ریخته بود انقدرم تافت و چسب مو زده بود که شده بود مثل چوب خشکه.

از مدل موهامو ارایش صورتم فوق العاده راضی بودم خصوصا اینکه یه درجه ابرو هام نازک تر شده بود. یه بار دیگه رژ قرمز رو تجدید کردم

مامان: نسیم ماکان زنگ زد جلو در منتظر ته.. با اسم ماکان خشک شدم

- مگه من با شما و بابا نمیرفتم؟؟؟ قرار بود بابا بیاد سراغمون که.. مامان خیلی بدی به خدا.. فقط دلت میخواد منو به اون هیولا بسپری؟

شونه ای بالا انداخت:

- به من چه زنگ زد گفت من میام دنبال نسیم منم نتونستم نه بیارم. بعد با بدجنسی با صدای ارومی گفت:

- تو هم که بدت نمیداد.. دیگه منو که نمیتونی رنگ کنی. ما هم این دوران رو گذروندیم

مامان ما هم اره؟؟؟؟

با حرص مانتومو پوشیدم.. مامان حاضر و آماده رو صندلی نشسته بود تا بابا بیاد سراغش.

- پس تو باغ میبینمت.. کاری نداری فعلا؟

- نه عزیزم.. برو.. مواظب خودت باش.

باشه ای گفتم از مریم خانم تشکر کردم و رفتم بیرون.. جلوی در منتظر تو ماشین نشسته بود.. خدایا ده تا صلوات نذر میکنم گیر نده!

-سلام..

-سلام به روی ماهت.. ببینمت..؟

وای نه تورو جون هر کی دوست داری گیر نده.. با صلوات سرمو بلند کردم.. وقتی چهرمو دید اخماش رفت تو هم.. حرکت کرد.

-مامان گفت زنگ زدی میای سراغم... خودم میرفتم..!

بی توجه به حرفم چند برگ دستمال کاغذی کند و در حالیکه یه دستش به فرمون بود دستمال هارو گرفت سمتم:

-یکم کمترش کن.

جبهه گرفتم: چیو؟

-اون رژلبتو.. جا موندی کل ماتیکو خالی کردی رو لبِت؟

ایینه ماشینو کشیدم پایین:

-نه انفاقا.. معمولیه..

-تو به این میگی معمولی؟ کمترش کن.. خیلی تو چشم میزنه

-ماکان تورو خدا یه امروز رو اعصابمو خورد نکن بگو چشم.

-گذاشتم برات.. دیگه چی؟ نسیم یا لا کمش کن یا همین الان پاکش میکنی یا برت میگردونم خونه.

- پس خودم میام.

-گفتم پاکش کن!

یا خدا اعصاب مصاب نداره. با بی میلی برگه های دستمال رو گذاشتم رو لبم. بذار بگه.. الان پاک میکنم رفتیم تجدیدش میکنم. هه هه هه.

دستمال رو برداشتم:

-کتر!

||..کمتر بغل گوش من هوار هوار کن..کمش کردم دیگه چی میگی؟ خیر سرم مراسم داداشمه. با این حرفم دیگه ساکت شد و چیزی نگفت.

جشن تو باغ فرشته اینا بود..چون تعداد مهمونا خیلی زیاد بود.

وقتی رسیدیم از خودی ها کسی نیومده بود..با باغشون آشنا بودم تندی دویدم تو یکی از اتاقا و مانتو و روسریم رو دراوردم و به چوب لباسیم اویزون کردم اولین جایی که میتونست بیاد سراغم همینجا بود برای همین تا دیدم داره ماشینو پارک میکنه با اون پاشنه های کفشم به زور دویدم ته باغ.

ایینه مو از تو کیف دستیم دراوردم و رژ لب رو کشیدم رو لبام. اهو دارم برات اقا ماکان..حالا هی امر و نهی کن.هی گیر بده.هی از کارهای من ایراد بگیر. از پشت سرم صدای پا شنیدم گفتم حتما مهمونا هستن. یادم اومد مهمون که ته باغ نیما؟!..تا اومدم برگردم دستی حلقه شد دور کمرم..سکته ناقص رو زدم خواستم حرف بزنم که دستی دهنمو گرفت..ای خدا دیدی بی ابرو شدم..دیدی سیاه بخت شدم.حالا کی میخواد منو نجات بده؟خدایا عجب غلطی کردم اومدم اینور.

-چشماتو باز کن.

با شک یه چشممو باز کردم | اینکه ماکان خودمونه! خدا ذلیلت نکنه بشر که نزدیک بود بمیرم!..من میگم چه بوی عطر اشناییه!خدایی ادم خنگ تر از من هم پیدا میشه؟

-که دور از چشمم حرفمو نادیده میگیری دیگه؟فکر میکنی کسی هم حواسش بهت نیست؟

نگفتم کمش کن؟میای این ته تجدیدش هم میکنی؟چرا دلت میخواد با غیرتم بازی کنی؟

اوخ..هوا پسه گویا..میریم رو دنده ماکان خر کنی!!!

-جون من یه امشبو بیخیال شو دیگه..باشه؟

-بیخیال شم که چی بشه؟

اون می اومد جلو من میرفتم عقب تا جاییکه به دیوار برخورد کردم.

-ماکان گیر نده دیگه همین امشب فقط..من که یه داداش و یه خواهر بیشتر ندارم..با لبخند
چشمکی زدم..

-باشه؟

کمرم تو دستاش اسیر بود:

-خودت میدونی که مجلس مختلطه..با لباس کنار اومدم ولی ارایشتم...؟!..بیخیال شم و بذارم
اینجوری جلوی همه مانور بدی که همه پسرا با چشماشون قورت بدن؟
مصرا نه گفتم:

-دوستای نریمان همه از خودمونن بابا..بعدم من قول میدم جایکه پسرا باشن نرم و بشینم سر
جام..(اینجا یکم زیادی اغراق شد..نسیم باز تو قولای ابکی دادی؟اخه کی ساکت نشستی سرجات
که الان بار دومت باشه؟) تو که دیگه منو میشناسی انقدرم بی قید و بند نیستیم که خودمو به همه
نمایش بدم..خودم حد خودمو میدونم.

- ولی با این طرز لباس داری همینو ثابت میکنی درضمن آشنا باشن، نامحرم که هستن؟
با شیطنت گفتم:

[]..اگه اینطوره که شما هم نا محرمی..چطور شما ازادی؟

-بحثو عوض نکن..باشه خيله خوب پس رژ تو کم کن..

-نچ!

دستشو گذاشت بالای سرم:

نه؟

- نـعـ خیر.

-باشه عزیزم..هر جور مایلی..خواستم جواشو بدم که تو یک لحظه گرمای لباش رو حس
کردم..شوکه شدم..ته باغ اصلا دید نداشت و دیوار بلندی که دور تا دور کشیده شده بود باعث
میشد تا کمتر در معرض دید باشیم..کمرم رو به دیوار چسبوند و خودش تو حال و هوای دیگه ای
بود..نمیدونم چجوری چشمای منم بسته شد و دستام دور گردنش حلقه شد و همراهیش

کردم..دیگه مثل اون دفعه خبری از خجالت نبود..لباش نرم رو لبام حرکت میکرد منو از خودم بیخود میکرد کمرمو تو دستاش فشار داد و خودشو بهم نزدیک تر کرد...خودمو تو اغوشش بیشتر فشردم و حلقه دستامو تنگ تر کردم...اونم جرئت پیدا کردو مشتاقانه منو میبوسید هردومون تو یه دنیای دیگه سیر میکردیم. توی تک تک بوسه هاش سراسر احساس بود و میتونستم به راحتی حسش کنم و باز قلبم.....

اینبار هم قلبم بود که مثل همیشه با حضورش، تو سینه ام میکوبید و بی قراری می کرد.بی قرار بود..برای این فردی که مقابلم ایستاده بود برای مردی که روبروم بود..این قلبم بود که با هر تپش، با هر کوبش با قلبش حرف میزد..قلبم بود که عاشقانه میتپید و توی هر کلامش کلمه دوستت دارم رو بارها تکرار میکرد و از تکرارش پشیمون نمیشد..قلبم بی تاب بود..فقط برای اون..بی قرار بود..فقط برای اون.

خودشو ازم جدا کرد چشمامو باز نکردم بوی عطر خنکش مشامم رو پر کرده بود با هر بار نفس کشیدنم عطرشو به ریه هام میسپردم...پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد نفس های گرمش تو صورتم پخش میشد..با نفس نفس گفت:

-چرا همش دلت میخواد منو دیوونه کنی؟

خیلی اروم زمزمه کردم:

-من که کاری نکردم.

انگشت اشارشو کشید گوشه لبم:

-حالا بهتر شد.. شاید به ظاهر کاری نکنی..ولی این لجبازیات اخرش کار دستت میده.مثل الان. خوشم نیامد همه ی نگاهها روت خیره باشه ..امشب یکم زیاد از حد معمول خوشگل شدی و این برای اینجا زیاد خوب نیست.به قلبش اشاره کرد.

چشمام رو باز کردم نگاه عاشقم رو تو چشماتش دوختم و سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم تو قلبم چی میگذره..:

-مگه بده؟

با نگاه بی قرارش جواب نگاه عاشقم رو داد-نه اصلا...ولی بهت که گفتم برای خودتم ضرر داره.نگاهی به لباسم کرد که به غلط کردن افتادم چرا مجبورش کردم برام اینو بخره.شدید داغ

کرده بودم ولی ته دلم یه شیرینی رو حس میکردم که تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم.. دوست داشتن و درعین حال خجالت... یکی از دستاشو از کمرم جدا کرد و یقه لباس رو کمی بالا کشید:

-گفتم این لباس به درد تو نمیخوره زیادی بازه.. نخرمش ولی بازم نتونستم ناراحتیتو ببینم.. اصلا دوست ندارم بهم بی محلی کنی یا اینکه گرفته بینمت.. میبینی باهام چیکار کردی؟

بی حرف تو چشمات خیره بودم.. دلم میخواست دهن باز کنم و بگم پس تو نمیدونی چی به روزم آوردی.. نمیدونی چقدر دوستت دارم..

ماکان - بگو.

میدونستم منظورش چیه.. ولی چه کنم که کرم ریختنم دست خودم نیست و دلم میخواد همش سر به سرش بذارم:

-چی بگم؟

-نسیم ۴ ماهه از گاره منتظر این روزم میخوام بدونم.. کمرمو محکم چسبید.. خواهش میکنم هر چی هست بهم بگو.

-تو فکر میکنی چی میخوام بگم؟

-دوست ندارم فکر کنم.. فکر کردن برام بسه.. خیلی وقته شب و روز دارم فقط فکر میکنم امروز فقط میخوام بشنوم.

نگرانی و اضطراب تو نگاهاش بیداد میکرد الهی بمیرم بین چی به روزش آوردم.. اه خوب تو هم چون بکن بگو دیگه پسر مردمو ۴ ماه علاف خودت کردی عین خیالتم نیست.

دستمو پشت پلکش کشیدم.. چشماتو بست.. لبخند زد.. نمیدونستم چجوری بگم.. چجوری شروع کنم.. خیلی اروم و نامحسوس گفتم "نمیتونم"

سریع چشماتو باز کرد با نگاهش اجزای صورتم رو انالیز میکرد پلک راستش میپرید خندم گرفته بود بعد از یه سکوت طولانی گفت:

چ...چی..؟ چی گفتی؟؟

حالتم رو عوض کردم و جدی گفتم نمیتونم.

لایه ای از غم نگاهشو پوشوند.. حس کردم چشماش الان خیس میشن.. دلم یه جوری شد.. انصاف نبود داشتنم اذیتش میکردم لبخند تلخی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و گرمی نگاهش به سرعت به سردی تبدیل شد.. بطوریکه از سرماش داشتم یخ میزدم.. باز دوباره تو جلد همون ماکان مغرور و بی احساس فرو رفته بود.. ازم فاصله گرفت و در حالیکه به لکنت افتاده بود گفت:

ب.. باشه.. م.. می.. رم.. واسه.. هم.. همیشه.. نم.. نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل .. ک.. کنم..
.. خدافظ.. پشتش رو بهم کرد و با قدمای نامیزون ازم فاصله گرفت و راه افتاد.. من چرا همینجوری تو جام ایستاده بودم؟ قبل از اینکه دور بشه پریدم جلوش و گفتم:

-وایسا حرف من هنوز تموم نشده.

-نسیم برو کنار.. اصلا دلم نمیخواد سخت تر بشه نظر تو گفتم منم به احترام نظرت دیگه حرفی نمیزنم.. تو تمام مدتی که حرف میزد بهم نگاه نمیکرد.. موهامو فرستادم عقب انقدر جلو رفتم تا وادارش کنم به دیوار تکیه بده.. وقتی که وایساد بازم بهم نگاه نمیکرد.. فکر نمیکردم بخواد اینجوری بهم بریزه..

نگاهم کن.

بدون اینکه به حرفم گوش کنه گفت:

-همونجوری که تو نمیتونی منم نمیتونم.. انتظاری نداشته باش.

-من گفتم نمیتونم.. ولی تو حتی وایسادی تا حرفم تموم شه ببینی چرا نمیتونم؟ پرسی چرا؟

-این چیزا دلیل نمیخواد..

-ولی من برای این چیزا دلیل میخوام.. تو چشمام نگاه کن تا حرفمو بزنم وایسا جملمو که شنیدی هرجا خواستی برو.

با سختی نگاهشو خیره کرد:

-از این داغون ترم نکن.. بذار برم.

بی توجه گفتم: نمیتونم.

این دفعه با تعجب و گنگی تو چشمام حیرون بود. دنبال چیزی میگشت.

- نمیتونم از این نگاهها بگذرم. از این چشمایی که تا مغزم نفوذ کرده نمیتونم فراموششون کنم. دستشو گرفتم و دستامونو بالا اوردم:

- نمیتونم از این دستا بگذرم.. دستایی که همیشه باهام بوده و همیشه نجاتم داده. دستایی که برام حکم یه حصار رو داره که وقتی تو بغلت اسیرم هیچ چیز نمیتونه منو از تو جدا کنه. دستمو رو سینه پهنش گذاشتم:

- نمیتونم از این اغوش بگذرم.. از این اغوش گرمی که همیشه منو تو خودش جا داده و یه دنیا آرامش رو بهم تزریق میکنه اغوشی که با گرماش منم گرم میشم. نگاهش رنگ دیگه ای گرفته بود.

.رنگ عشق.. رنگ دلداگی.. رنگ بی قراری. دستشو گرفتم و گذاشتم رو سینم صدام میلرزید:

- از همه اینا بگذرم.. از این یکی چجوری بگذرم؟ میبینی؟ حسش میکنی؟ میشنوی صداشو؟ از این قلبی که تو سینمه وقتی تو کنارمی بی تابمی میکنه چجوری بگذرم و نادیدش بگیرم؟ چجوری بهش بی توجه باشم؟ چجوری خودمو به نشنیدن بزنم تا بینم چی میگه؟ من از سنگ نیستم ماکان.. قلب من واسه تو میکوبه.. وقتی تو پیشمی برای تو حرف میزنه. با هر بار تپیدنش فریاد میزنه و تورو طلب میکنه.. اره قلب من داد میزنه و میگه تورو میخواد فقط وقتی که تو رو میبینه به تب و تاب میوفته.. دستشو محکم تر فشردم:

میبینی با چه سرعتی داره میزنه؟ چون کنارتم چون پیشمی.. اگه از پیشم بری نمیتونم.. به قلبم اشاره کردم و گفتم اینم نمیتونه.. دیگه نمیزنه.. ظریفه.. شکستنی.. اگه بری میشکنه.. و دیگه هیچ وقت مثل الان تپش هاشو به رخم نمیکشه اون موقع من میمونم و یه قلب بی صدا.. من میمونم و یه قلبی که هیچ وقت نمیفهمم چی میگه. من میونم و یه احساس خاموش.

من نمیتونم ازت بگذرم چون. یدفعه پرید وسط حرفم:

- چون چی؟

نونستم بهش نگاه کنم.. به سر شونه اش خیره شدم که چونمو یه سمت خودش کشید و گفت:

- حرفت نصفه موند.. چون چی؟

چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم.. مطمئن بودم.. شکی نداشتم سرمو تکون دادم و با لبخند بهش گفتم:

-چون منم دوست دارم.

بهش گفتم.. بدون هیچ غروری.. بدون هیچ دغدغه ای بالاخره به دوست داشتنش اعتراف کردم. یذفعه محکم بغلم کرد طوریکه صدای استخونامو داشتم میشنیدم:

آی ولم کن.. بابا گفتم دوست دارم نگفتم از عشقت میخوام بمیرم که.. ماکان نفسم بند اومد.. جون من ولم کن.

خندید.. صدای خندش لحظه به لحظه بلند تر میشد.. قهقهه زد منو رو هوا بلند کرد و دو سه دور، دور خودش چرخوند از ترس اینکه نیوفتم دستمو محکم تر دور گردنش حلقه کردم.. احساس میکردم اختیار حرکاتشو نداره بلند فریاد میزد:

-عاشقتم.. دوست دارم.. خیلی دوست دارم عاشقتم ————— عزیز دلم!

بالاخره منو گذاشت رو زمین.. دستامو گرفت و دونه دونه انگشتامو بوسید:

-خوشبخت میکنم عزیز دلم.. دنیارو به پات میریزم عشق من. شاید در حالت عادی حالم از این حرفا بهم میخورد و کلی هم میخندیدم ولی الان... همه چیز فرق کرده بود..

تا به خودم پیام باز لبامو بوسید.. محکم.. پرشور.. پرحرارت و سرشار از عشق.. با همه احساسش بهم خیره شد:

-یادت باشه کارتو تلافی میکنم خانوم کوچولو منو تا مرز سخته بردی..

با شادی و با یه چشمک شیطون جواب دادم:

-این به اون در.. به همون تلفنی که عشقت نریمان جونت تو پاساژ بهت زد.. اون موقع گفتم تلافی میکنم.. باید یادت می بود.

با عشق جواب داد:

-از این به بعد عشق من فقط حسود خانوم شیطون خودم. میدونی چیه؟

تند تند سرمو به معنای نه تکون دادم:

-اگه منو امشب رد میکردی کاری میکردم هزار بار از جوابت پشیمون بشی.

وقتی کنارش بودم دنیا برام کنار ماکان خلاصه میشد با صدای بلند خندیدم:

-با این کارایی که الان کردی دیگه جای رد کردن هم میمونه؟

-همینه که هست..دوست دارم..عشقمی..زندگیمی..هرچقدر دلم بخواد بوست میکنم اعتراض نداریم وگرنه بدتر میشه.

-حالا کی اعتراض کرد؟؟ این بار هر دو مون با صدای بلند خندیدیم.

همه مهمونا اومده بودن..فرشته تو اون لباس پف دار صورتی به زیبایی یه فرشته شده بود..نریمان هم با اون کت و شلوار طوسی خیلی خوش تیپ شده بود و همه جا کنار هم دیگه مثل دو تا ستاره میدرخشیدند.ساعت گوشیمو نگاه کردم +۱ شب بود.

میزها و صندلی ها به طرز زیبایی دور تادور هم دیگه چیده شده بودند. من کنار مامان و زن عمو نشسته بودم و به فرشته و نریمان که هماهنگ با رقص خودشونو تکون میدادند با لبخند خیره شده بودم. داشتیم میمردم برم وسط همه ی قرها تو کمرم وول میخوردن و تو جام خودمو تکون میدادم. تو این مدت سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم. ولی خب حوصلم نمیومد ببینم کیه داره نگام میکنه! ماهان رو دیدم که از دور داشت به سمت میز ما می اومد.

ماهان-علیک سلام دختر عموی بی معرفت که داداشمونو کشتی.

-بروووو کمتر طرفداری اون داداش قوزمیتت رو بکن.

-زن داداش کاری نکن برم بهش بگم گفتی قوزمیت ها.

قرار بود اخر شب که فقط خانواده های خودمون بودیم تصمیم رو اعلام کنیم ولی ظاهرا ماکان طاقت نیاورده و به ماهان گفته.البته بر اساس شناختی که از روش دارم میتونم بگم فقط به ماهان گفته.یا اینکه شاید اصلا نگفته و با حرکاتش نتونسته خوشحالیشو پنهون کنه و ماهان هم که تیزه همه چیو فهمیده

با اسم زن داداش یه جووری شدم سرم انداختم پایین و ریز ریز خندیدم.

ماهان-آی آی خنده زیر زیرکی نداشتیما..فکر کردی من از کارای داداشم خبری ندارم.؟؟؟راستی چرا انقد تو جات وول میخوری تو؟از دور هم پیدااست!

- غلط کردی .. تو این تاریکی فقط وول خوردنای من مشخصه یا تو زوم کردی رو من؟؟ ماهان به خدا قر تو کمرم داره میترکه.. باید خودمو تخلیه کنم دارم میمیرم..

- میخوای کمکت کنم؟

- برو بابا چجوری مثلا؟

چشمکی زد و گفت:

- برادر شوهر ماهان رو دست کم نگیر.. بسپرش به من.. الان دو سوته ردیفش میکنم برات.. و رفت و تاریکی گم شد.

برو بابا دلمونو به کی خوش کردیم .. یه مشت دیوونه ریختن دورمون. الان مثلا چجوری میخواد درستش کنه؟ پوفی کشیدم و به اطرافم خیره شدم ای بابا از شانس گند نداشتمون یکی هم پیدا نمیشه بیاد دستمونو بگیره ببره وسط چهار تا قر بدیم بلکه اینجوری تو جامون خشک نشیم تو همین فکر ها بودم که مامان از جاش بلند شد و رفت. زن عمو برگشت سمتم و دستم و گرفت:

- عروسک من چطوره؟

حالا که جریان خواستگاری ماکان از من صورت گرفته بود از زن عمو و عمو یه جورایی خجالت میکشیدم دلیلشو نمیدونستم ولی سعی کردم خجالتمو کنار بذارم و با همون لحن شیطون همیشه میگیم جواب دادم:

- مرسی زن عمو... من کجام شبیه عروسکه اخه

- نگو این حرفو. میون مهمونا مثل ستاره میدرخشی عزیزم.

- واییییی لطف داری مهربانش جونیه. بین خودت کاری میکنی اعتماد به سقفم بره بالا دیگه. بعدم شما که خودت از عروسم قشنگ تر شدی.

صدای ماهان مثل پیام بازرگانی وسط بحثمون پخش شد:

- تورو خدا نگاه کن چه بساطی داریم ما .. خائن من همش یه دقیقه رفتمو برگشتم بین چجوری ننه مارو تسخیر کردی که هرچی امشب ازش میپرسیدم خوب شدم؟ میگفت بسه کمتر به سر و فکلت برس.. اونوقت تو...

زن عمو خندید:

- کمتر به نسیم حسودی کن .. حفته.. برای اینکه یه دفعه جوابتو دادم ولی جنابعالی صد دفعه از من پرسیدی.

ماهان - بیا.. اینم از مادرمون جای اینکه طرف مارو بگیره از دختر عمومون طرفداری میکنه ..اخه بدبختی تا چه اندازه؟ اصلا نسیم خانم حالا که اینجوره خبرمو بهت نمیگم. مردم زن داداش دارن ماهم.....یه دفعه حرفشو قطع کرد لبشو گاز گرفت و به من و زن عمو نگاه کرد...خودش فهمید چه سوتی داده. چون قرار بود به غیر از خودم و ماکان کس دیگه ای خبر دار نشه تا اخر شب. ولی این ماهان دهن لق...پاک گند زد به همه چی!

زن عمو- وای خدایا... نسیم عزیزم.؟ تو جواب دادی؟؟؟

موندم چی بگم که ماهان پرید وسط:

- من منظورم این بود که خب مثلا شاید قرار شد زن داداشمون بشه.. ولی زن عمو قانع نشد:

-اره نسیم؟؟؟؟به ماکان جوابی دادی؟

ماهان خیلی جدی گفت:

-اخه مادر من اگه ایشون به داداش بدبخت من جواب داده بود به نظرت اینجوری ساکت و اروم تو جاش نشسته بود؟ یا اینکه مثل فریره از اینور به اونور میرفت؟ بمیرم برای دل داداش عاشقم!!! پرپرش کرد این یه برادر مارو.

-ماهان کاری نکن امشب از تک تک حرفات پشیمون شی ها..و با چشمم براش خط و نشون کشیدم. اینم لبخند شیکی زد. همون موقع مامانم اومد و ماهان به مامان گفت:

-زن عمو اصلا دخترت تمام و کمال مال خودت.. مامان جون من همچین زن داداش خشنی نمیخوام ..والا نگاش کن چجوری خودشو میگیره. بعدم در رفت..اخ که اگه وایساده بود حالیش میکردم خشونت یعنی چی..پسره دهن لق.

ارکستر اهنگ رو قطع کرد و پشت بلندگو یه سری حرف میزد! همون لحظه گوشیم رو میز روشن شد..اس ام اس بود باز کردم اس ام اس از طرف ماکان بود..با دیدن اسمش رو لبام لبخندی نشست.

."

امروز می خواهم فریاد بزخم با قلبی آکنده از عشق تو ، و با حسی سرشار از تو
می خواهم فریاد بزخم عشقم را تا همه ی عاشقان بشنوند این صدا را
می خواهم به گوش همه ی دنیا برسانم که من خوشبخت ترینم !"
بیا ته باغ کارت دارم. و با یه اسمایل چشمک اس رو تموم کرده بود.
کنجکاو شدم یعنی چیکارم داشت؟ اول جواب اسش رو دادم:

" هرچند تنهایی را دوست ندارم اما دوست دارم در قلب تو تنهای تنها باشم و در پایانش نوشتم
الان میام"

دستام یخ کرده بود.. از هیجان اروم و قرار نداشتم.. داشتم میمردم بینم چیکارم داره. اسمشو که
رو صفحه گوشی حک شده بود رو بوسیدم. گوشی رو تو کیف دستیم گذاشتم و بلند شدم مامان با
نگاهش ازم پرسید که کجا میخوام برم.. گفتم:
- مامان من یه کار کوچیکی دارم الان برمیگردم.

ولی نمیدونم چرا مامان لبخندای موذی میزد این مامان ما هم واسه خودش یه پا استاد همه چی
دانه ها!.. حتما فهمیده دیگه.. دور از جونش خنگ که نیست! زن عمو هم با لبخند مسیر رفتنمو با
چشم بدرقه کرد. داشتم میرفتم ته باغ که از یه گوشه ماهان روانی پرید بیرون و گفت:
پـــــخخخخخخ جیغی کشیدم که خودم از صدام وحشت کردم! بخوام بگم سکنه کردم
دروغ نگفتم. ماهانم که اخمای درهم منو دید با نیش باز شروع کرد به دویدن:

- ماهان مردی و ایسا بین چه بلایی سرت میارم. نامرد با هرهر در رفت.. حیف که داشتم از فضولی
میمردم بینم ماکان چیکارم داره وگرنه به این راحتیا بی خیالش نمیشدم. با خنده رسیدم که از
دور ماکان رو دیدم که یه پاش و به دیوار تکیه زده و چیزی تو دستاش خیره شده. رفتم نزدیکش
ایسادم:

- به چی خیره شدی؟

دستشو بست و با یه حرکت سریع دست منو گرفت و منو برگردوند.. طوریکه پشت بهش و ایساده
بودم. یه لحظه ترسیدم:

-ماکان خوبی؟ بدون اینکه جوابمو بده یه شیء براق رو مقابل صورتتم گرفت..نتونستم کامل اون شیء رو ببینم چون فضا خیلی تاریک بود..در کمتر از ۳ ثانیه سرمای چیززی باریک رو رو گردنم حس کردم..از سرماش مورمورم شد..دستمو به گردنبندی که تو گردنم قفل شده بود کشیدم..گردنبندی که به شکل یه قلب که یک نیمه اش استیل مات و نیمه دیگه قلب نقره به همراه زنجیر نقره باریک..از خوشحالی زبونم بند اومده بود..دستاش رو دور کمرم حلقه کرد چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای ارومی زیر گوشم زمزمه کرد:

-این همون قلب منه که تو میخوای توش تنهای تنها باشی..دوستش داری؟

قلبم تند تند میزد..لبمو با زبونم تر کردم:

-خیلی قشنگه. دستامو گرفت و برم گردوند:

-واقعا خوشت اومد؟

از خوشحالی بغض کرده بودم و صدام میلرزید :

-خیلی...خیلی..ماکان؟

-جان ماکان؟

از این جواب دادنش ته دلم غنچ رفت..سراسر شور و شوق بودم..تمام وجودم عشقشو میطلبید..

-خیلی دوست دارم..همزمان با این حرفم یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید با انگشت اشارش قطره رو از گونم پس زد و با لبخند گفت:

-من بیشتر خانمی..نبینم چشمای قشنگتو بخاطرمن اشکی کنی ها.

با این حرفش دستاشو باز کرد و منو به اغوشش دعوت کرد..میخواستمش..عاشقش بودم با تمام وجودم..خودمو تو اغوش گرم و مردونه اش جا دادم اونم خدا خواسته منو با دستاش قفل کرد حدود ۵ دقیقه تو همون حالت بی حرکت تو بغلش بودم شیطنتم گل کرد نوک بینیمو به سینش مالیدم و ریز ریز خندیدم محکمتر منو به خودش فشرد و با صدایی که ته مایه های خنده توش موج میزد گفت:

-آی خانوم حواست باشه داری شیطونی میکنی ها..عواقبش پای خودته ها.

جواب ندادم و ریز ریز خندیدم فهمید دارم میخندم:

- نه مثل اینکه خودتم بدت نمیداد خسارت بپردازی.. بازم جواب ندادم. دستامو باز کردم و کف دستامو روی سینه اش گذاشتم.. لعنتی چی کارم کردی که اینجوری شدم! یکم منو از خودش فاصله داد.. تو چشماش شیطنت بیداد میکرد.. با خنده ازش دور شدم ولی اون منو محکم گرفته بود و نمیتونستم کامل ازش جدا شم:

- میگم من دیگه برم بشینم الان مامان میگه کجا رفت!!

- بیخود واسه من بهونه نتراش.. اونا بهتر از هر کسی میدونن تو کجایی.. شماهم تا وقتی من نخوام جایی نمیری. هی سرشو می آورد جلو هی من خودمو میکشیدم عقب.

- ببین بازم داری زور میگی.. اصلا من برای ازدواج باتو شرط دارم تا زمانی که بخوای زورگویی کنی باید عذب اقلی بمونی!!!

اومد نزدیکتر- اولاً شرط مرط نداریم میخواستی همون موقع که جواب دادی شرطاتم بگی دوما چشمم روشن حالا من عذب اقلیم دیگه؟!.. سوما با این حرفت جریمه ات دو برابر شد پس هر حرکتی کنی به تعداد جریمه هات اضافه میشه.. همون قدمای کوچیکی هم که برمیداشتم و عقب تر میرفتم در نهایت منجر به برخورد با درخت پشت سرم شد.. پیش خودم گفتم عجب غلطی کردم رفتم بغلش ها.. میدونستم بی جنبه ست جنبه نداره ولی اون لحظه خر مغزم و گاز گرفته بود! ابروهاشو مینداخت بالا و با خنده و بدجنسی بهم نزدیک میشد:

- خب حالا که دیگه راه فراری نداری یا لا جریمه ات رو پرداز.. زود!

از حرکتش خندم گرفت مثل همون شکلکه ابروهاشو مینداخت بالا...!!:

- ماکان خواهش این دفعه رو بیخال شو..

- نچ خواهش ماهش نداریم.. شیطونی میکنی فکر میکنی کسی حواسش بهت نیست؟!.. بدو.. نکنه میخوای خودم دست به کار بشم?!..

- اره!!!

خندید و گفت باشه عزیزم!

جان؟؟؟؟چی؟؟؟کی؟؟؟کجا؟؟؟ من گفتم اره؟؟؟من به گور خودم خندیدم گفتم اره!!!؟ای خاک تو اون مغز نداشتت کنن نسیم این اره چی بود از کجا در آوردی گفتی؟؟؟ الان این پسردبارت چی فکر میکنه؟؟ میمیری یه دفعه جلو اون زبون واموندتو بگیری؟؟. بابا خب من حواسم نبود داشتم فکر میکردم چجوری از دستش خلاص شم نمیدونم چرا بی اراده گفتم اره...

تا خواستم اعتراض کنم بازهم لباس نرم رو لبام نشست.. با این کارش رسماً خفه خون گرفتم.. چشمای بازش اروم اروم بسته شدند.. من چرا در مقابلش نمیتونستم حرف بزنم؟ حس شیرینی بود.. همراهیش کردم.. دلم میخواست حالا که موقعیتش پیش اومده اینجوری عشق و محبت تو قلبمو تمام و کمال نثارش کنم.. دلم میخواست اینجوری بفهمه چقدر دوستش دارم.. دستشو لابه لای موهای لختم که مثل دم اسب اویزون بود فروکرد و منو بیشتر به درخت تکیه داد.. در برابر ماکان تسلیم بودم.. همه جوره.. دستمو به کمرش گرفتم سینه اش از شدت هیجان بالا پایین میرفت. نفس کم اروده بودم ولی نمیخواستم ازش جدا بشم هر دو مون تو خلسه شیرینی فرو رفته بودیم و موقعیت اطرافمونو درک نمیکردیم دنیای من این کسی بود که مقابلم ایستاده بود..

-ماکان تو اینجایی؟! سه ساعته داریم....

با شنیدن صدایی ماکان سریع ازم جدا شد.. جرئت نداشتم سرمو بلند کنم بینم کی بوده! وقتی طرف حرفشو نصفه کاره ول کرد شک نداشتم موقعیتمونو دیده.. اون موقع حتی مغزم از کار افتاده بود نمیتونستم تشخیص بدم بینم صاحب صدا کیه؟!..

ماکان فقط سرشو برگردوند میتونستم حس کنم اونم خجالت کشیده..

صاحب صدا- خاک برسرم.. امم.. چیز داداش بیخال من رفتم!!

داداش... داداش... این جمله فقط مخصوص دو نفر بوده.. اگر حدس اولمو که نریمان حذف کنم میمونه حدس دومم.. وای امپرر رفته بود رو هزار درجه شدید داغ کرده بودم.. از خجالت سرمو تو سینه ماکان قایم کرده بودم و حرف نمیزدم اونم فهمیده بود. ماکان سعی کرد به خودش مسلط باشه:

-چی شده؟

-هیچی شما به کارتون برسید و با خنده چیزی به ماکان گفت که من نشنیدم ولی ماکان عصبانی شد، خم شد و سنگی برداشت پرت کرد سمت طرف و گفت:

-ماهان از جلو چشمم گمشو تا نکشتمت!! صدای دویدن روی سنگا و قهقهه دور شد... حدسم درست بود... ماهان بود!! حالا من چجوری تو روش نگاه کنم!! ماکان معلوم بود خندش گرفته.. سرمو بالا آورد و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم:

-بینمت؟.. نبینم خجالتتو کوچولو..

با مشت زدم به سینه اش:

-کوچولو خودتی... ماکان ابرومون رفت من دیگه نمیتونم تو چشم ماهان نگاه کنم!! او دوباره سرمو پایین انداختم!

ماکان قهقهه زد و گفت:

-اشکال نداره کوچولوی من.. خودم حسابشو میرسم! ولی عوضش منم تلافی میکنم منتظرم زن بگیره.. همینجوری بهشون ضدحال میزنم خوبه؟

از لفظ کوچولوی من دلم قیلی ویلی رفت ولی به ظاهر با عصبانیت گفتم:

-چی چی و اشکال نداره؟ همش تقصیر تو بود دیگه.. هی بهت میگم اینجا مناسب نیست حرف تو کلت نمیره..

با شیطنت گفت: پس کجا مناسبه؟

-برو عقب... اصلا دیگه تا وقتی ازدواج نکردیم حق نداری بهم دست بزنی.

-||| چی میگی نسیم... اصلا من غلط کردم..

-کار خوبی کردی.. حالا برو اونور برم بشینم..

-نسیم جون من قهر نکن دیگه.. زیر گردنم و بوسید که قلقلک اومد و خندیدم

-اهان.. حالا شد.. اشتی؟؟ بابا اون پسره خر اومد زد تو حس و حالمون به من بیچاره چه مربوط اخه؟

دلَم نمیومد دلشو بشکنم ولی باید یکم ادب میشد که هی راه به راه بوسم نکنه.. اومدیم و بابام سر رسیده بود اون موقع باید میرفتم تو افق محو میشدم!!!!

-خیر همون که گفتیم دیگه به من دست نمیزنی.. میخوام برم.. ولم کن.

-اینجوری میخوای بری؟

-مگه چمه؟

-یه نگاه به لبات بنداز؟ همه رژت پخش شده!

این وضعیت برای اونم پیش اومده بود.. نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بلند بلند شروع کردم خندیدن! خندیدنم که تموم شد گفت:

-بیخیال.. بریم!

-کجا؟

-آخه نه که یه سره تو جات وول میخوردی گفتیم بریم تخلیه اش کنی.

فهمیدم کار ماهان اون لحظه که گفت بسپرش به من الان دو سوته ردیفش میکنم برات. با خنده گفتیم:

-از اونجاییکه برای رقصیدن با من دل تو دلت نیست قبول میکنم. و صدای ماکان که گفت رو تو برم هی!!!

ارکستر اهنگ واستا واستا رو از بهنام شهبازی میخوند و اولین نفری که رفت وسط من بودم فرشته که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید همراه با نریمان دور من حلقه زد.. من و فرشته هم که با حرکات هم کاملاً آشنا بودیم با مهارت تمام میرقصیدیم.. نریمان و فرشته رفتن کنار هم تا اینکه ماکان از میون جمعیت بالاخره اومد وسط و دستمو گرفت.. بیشوور اینم بلد بود برقصه و رو نمیکرد؟ دستمو گرفت و مجبورم کرد یه چرخ بزنم که همزمان با چرخم کامل به میز خودمون و بابا اینا دید داشتیم. زن عمو اولش با بهت نگاهمون میکرد وقتی دید کنار هم داریم میرقصیم بهتش رفع شد و شروع کرد کل کشیدن. عمو با محبت بابا با رضایت و شادی و مامان با خوشحالی وصف ناپذیری، نریمان با عشق برادرانه و فرشته با خوشحالی و خنده نگاهمون

میکردن..بالاخره فهمیدن..کم کم میدون رقص شلوغ شد..بهار که پیش خاله نشسته بودو خاله هم کنار مامانم..

بهار از جاش بلندشد و با شادی و رقص به سمتم حرکت کرد.. بماند که تا اخر مراسم همش وسط بودیم..و کلی هم شاباش گرفتیم..خودشم خوشش اومده بود و دست منو هی میکشید میبرد وسط..منم مظلوم..مگه میتونستم حرف بزنم؟!

سرمو انداخته بودم پایین و مثل بچه های سر به زیر به نوک کفشای پاشنه بلندم زل زده بودم ماکان کنارم وایساده بود و هی میخواست دستمو بگیره منم که طبق معمول کرمم گل کرده بود و دستمو میکشیدم که نتونه دستمو بگیره..بابا نا سلامتی دو تا خانواده روبرومون بودن فکر منو نمیکرد که از خجالت اب میشدم؟..دستمو پشتم قایم کردم اونم دستشو آورد پشت و دنبال دستم میگشت خندم گرفته بود پامو بلند کردم با پاشنه کفشم کوبیدم رو کفشش..دستشو مشت کرد فهمیدم بدجور دردش گرفته..بمیری نسیم با این کارات.مریضی مگه؟.اروم سرشو زیر گوشم آورد و گفت:

-دارم برات..منتظر تلافیش باش. منم اون موقع چیزی برام مهم نبود با بدجنسی لبخند ملیحی زدم.و زیر لب گفتم:

-دوبرابرشو میبینی عزیزم..

ماکان-عمو جان میشه نسیم رو خودم بیارم؟

لبخندم رو لبام ماسید با وحشت نگاهش کردم..بدبخت شدی نسیم این میخواد تلافی کنه..سریع دهنمو باز کردم:

-_____ه اخه..چیزه..نمیخواد خودم میام..شما زحمتتون میشه!!

همه زدن زیر خنده..اه ایشالا بترکی دختر با این سوتی هات! منی که ماکان رو تو خطاب میکردم حالا چی شد یه دفعه ای جمع بستمش؟!..اونم چی؟؟؟شما!!!! مایی که هر دقیقه در پی ترور کردن همدیگه بودیم!

بابا با خنده- اشکال نداره دخترم..ماکان میارتت..

ماکان دست به سینه با لبخند نگاهم کرد:

-خب اجازه هم صادر شد پس فعلا عمو جان.

تا اوادم حرف بزnm دستمو گرفت و مثل کش شلوار منو دنبال خودش کشید..صدای خنده عمو اومد:

-یواش تر بابا جون..چقد تو هولی پسر! منو تو ماشین نشوند و درو بست.....

یعنی بمیری.. میگم بمیری یعنی واقعا بمیری ها! با اون حرفت..اگه دو دقیقه جلو اون زبون کوفت گرفتتو میگرفتی الان اینجوری ایزی لایف واجب نمیشدی!

-ماکان پیادم کن میخوام خودم با بابا اینا برم.

دنده رو عوض کرد:

-عمــــــــــــــــــــــــــــرا..مگه از جونم سیر شدم همینجوری ولت کنم بری..؟

چشمامو مثل بچه گربه ها معصوم کردم و ۳ دقیقه همونجوری بهش خیره بودم تا نگاهم کنه

-چی میخوای اونجوری نگام میکنی؟

-خیلی بی شعوری مگه باید چیزی بخوام؟

-بلـــــــــــــــــــــــــــــه؟؟؟ کی بی شعوره؟؟؟

- غلط کردم..ماکان جونمممم من چیز خوردم اصلا...توروخدا تلافیا تو بذار واسه بعد..باشه؟

مثل دیوونه ها بق زد زیر خنده:

-خیلی کوچولویی بخدا..فکر کردی میخوام چی کار کنم؟؟

از عصبانیت دستامو مشت کردم:

-کوفت..کمتر خرناس بکش با اون خنده هات مسخره!انتظار نداری که الان ازت تشکر هم

بکنم؟بعدم کوچولو خودتیییییییییییییییی

خنده اش که تموم شد گفت:

-خب باشه تلافی واسه بعد..خانم خانما عروسی کی باشه؟

-چه خبره؟ تازه همین چند دقیقه پیش ما جوابمونو گفتیم..

یدفعه وسط خیابون زد رو ترمز ماشینای دیگه با بوق از کنارمون رد میشدن:

-بیخود..حرف نباشه..۴ماه پدرم رو دراوردی دیگه نمیدارم از دستم فرار کنی ماشینو حرکت داد:

-ماهه دیگه همین موقع عروسی میگیریم..

-ولی من میخوام درسمو بخونم اینجوری خیلی زوده.

-مگه من گفتم درس نخون؟هرچقدر دلت خواست درستو بخون اصلا هم زود نیست.به کارات هم میرسی..مشکلی هم با کارای خونه داشتی یکی رو استخدام میکنیم..بهونه بعدی؟

-پس بگو فکر همه جاشو هم کردم.

-ای یه همچین چیزی..با خنده چشمک زد

-کوفت بچه پررو..

-ارادت داریم خانم..به پا شما که نمیرسیم!

-فری؟

-فری و زهر مار..بنال!

-بی تربیت...تموم نشد؟

-منم مثل تو چشمام بسته ست..ولی مشخصه نه!

نمیدونم چند ساعت تو اون حالت موندم تا اینکه مریم جون گفت پاشو بینم چی شدی!

این...این من بودم؟؟این دختری که تو اینه هیچ شباهتی به من نداشت و لباس عروس پوشیده بود واقعا من بودم؟ از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و پریدم بغل فرشته.

-دستت درست مریم جون..وای مامان چه خوشگل شدم مریم جون و شاگردش کلی خندیدن.

فرشته-ادم باش نسیم ..زشته!

-برو بابا خودت زشتی..چشمات مشکل داره من به این خوشگلی رو نمیبینی.. شاگرد مریم جون همون موقع گفت:

-خانما اقا داماد داره میاد داخل. زنایی که نشسته بودن روسری هاشونو پوشیدن..مریم و شاگردش به همراه فرشته تور رو سرم انداختن..مریم یه بار دیگه با قلم موهای گریمش پشت پلکم رو کشید تو این مدت خودمو تو اینه برانداز کردم..موهامو شینیون کرده بود و دسته ای از موهام رو هم فر کرده بود و رو شونه راستم انداخته بود..

اراریشم هم که دیگه نگمم هیچ شباهتی به خودم نداشتم..و اما لباسم ..لباس عروسی که عاشقش بودم از قسمت زیر سینه تا پایین کمرش سنگدوزی شده بود و دقیقا وسطش یه قلب کوچولو داشت دامنشم پف دار و ساده اما شیک و زیبا بود..تاجم هم ظریف ولی دوست داشتنی بود..کالا از خودم خیلی راضی بودم..صدای سوت و دست میون کل کشیدنا گم شد.. برق خاصی تو چشمای ماکان جاخوش کرده بود..ماتش برده بود..لبخندی زدم و گفتم : تموم شدم..

تا به خودم پیام دیدم تراول بود که رو سرم سرازیر میشد..صدای سوت و دست ها بیشتر شد..از مریم و شاگرداش تشکر کردم. اونا هم با شادی برامون ارزوی خوشبختی کردن..فرشته هم منتظر بود تا نریمان بیاد سراغش..ماکان دستمو گرفت و انگشتاشو محکم تو دستام قفل کرد..فیلمبردار جلوی در ارایشگاه وایساده بود..وقتی مارو دید شروع کرد دستور دادن و ماهم اطاعت میکردیم..ماکان دسته گلی که پر از گلپهای رز بود رو به دستور فیلمبردار عاشقانه تو بغلم گذاشت. درو برام باز کردند..وقتی نشست گفت:

-خیلی خوشگل شدی..خیلی..

خندیدم:تو که خیلی خوش تیپ شدی..ندزدنت اقا دوامد.

دماغمو کشید:-به پای شما که نمیرسیم شیطون..

اهنگای شاد رو گلچین کرده بود و خودشم بلند بلند همراه خواننده میخوند..همه ماشینا برامون بوق میزدن..شادی تو دل همه جاخوش کرده بود..بعد از کلی گشت زدن و توقف و قدم زدن تو یکی از پارک های پر از گل که منظره ی قشنگی داشت به تالار رسیدیم..با ورودمون زن عمو اولین کسی بود که کل کشید..بغلم کرد:

- ایشالا خوشبخت بشین دخترکم ...

اسفند رو بالای سرمون میچرخوندن و دست میزدن..ماهان و بهنود همه ی نقل ها و برنج ها رو میریختن رو سرمون..خاله هم همراه بهار گونمو بوسید و تبریک گفت..جای رد شدن نداشتم

دورمون حسابی شلوغ شده بود ماکان هم حسابی گرمش شده بود و عرق کرده بود..خودمم
همینطور..نریمان بغلم کرد:

-قربونت برم اجی کوچولو باورم همیشه عروس شدی..ایشالا خوشبخت بشین..پیشونیمو بوسید
وقتی ازش جدا شدم برق اشک تو چشماش بود:

-نریمان نینم گریه کنیا..

-برو بابا کوچولو گریه کجا بود..

-کوچولو خودتی گنده!.. مامان اومد جلو..خودمو تو بغلش پرت کردم.

سفره عقدمون تو یکی از اتاقها بود..اروم اروم به طرف اتاق عقد رفتیم..سفره به طرز چشمگیر و
زیبایی با ساتن های سفید و طلایی تزیین شده بود..رو صندلیا نشستیم..بالاخره بعد از مدتی بگو و
بخند عاقد رسید..بخودم که اومدم پارچه ای از جنس ساتن بالای سرمون گرفته بودن و قند
میسابیدن..

-دوشیزه مکرمه محترمه سرکار خانم نسیم افشار ایا به بنده وکالت میدهیدبا مهریه یک جلد کلام
الله مجید یک دست اینه و شمعدان و ۱۴۰۰سکه طلا به همراه ۱۰ شاخه گل یاس به عقد دائم
اقای ماکان افشار در بیاورم؟بنده وکیلیم؟
صدای لرزون مامان بالای سرم بلند شد:
-عروس رفته گل بچینه..

-عاقد باز هم همون جمله هارو تکرار کرد اینبار فرشته گفت:

-گلاب پیشکش بابا..تو این اوضاع قحطی شوووور عروس خیلی زحمت بکشه بره همون گل رو
بچینه هنر بزرگی کرده..

کل جمع به خنده افتادن!عاقد هم میخندید..یه حسی داشتم..از انتخابم مطمئن بودم ولی نمیدونم
چرا دلشوره داشتم..انگار هم تردید داشتم هم اطمینان..از اینه یه نگاهش انداختم که با آرامش
چشماشو باز و بسته کرد..لبخندی تحویلیم داد و دستای سردمو تو دستای گرم و مردونش
گرفت..از داخل جیب کتش یه جعبه سبز یشمی به عنوان زیر لفظی رو دامنم گذاشت..نگاهش

کردم..چرا تردید؟وقتی با هر بار کنارش بودن قلبم به تب و تاب میافته.چرا ترس؟؟آگه واقعا عاشقشم و دوستش دارم ترس نباید برام معنایی داشته باشه.

-برای بار سوم میبرسم...خانم نسیم افشار بنده وکیلیم؟ دهنم و باز کردم:

-با اجازه پدر و مادرم و بقیه بزرگترا...بله.

صدای سوت و جیغ و دست به هوا رفت..انقدر که داخل دفتر رو امضا کردیم انگشتامون تاول زده بود! همه برای روبوسی به سمتم اومدن..صدای اهنگ و پایکوبی بلند شد.. حلقه رو دستم کرد:

-تا دنیا دنیاست باهات میمونم نمیذارم لحظه ای تردید و ترس تو دلت جا بگیره.

منم متقابلا لبخند زدم و حلقه رو تو دستش کردم:

-منم بهت قول میدم همیشه...تا ابد کنارت بمونم و تنهات نذارم.. انگشت کوچیکمو تو ظرف عسلی که فرشته جلوم گرفته بود فرو کردم وانگشت عسلی رو به سمتش گرفتم..عسل رو خورد وبا بدجنسی انگشتمو گاز گرفت :

-ای دستم..چرا گاز میگیری؟

-تلافی اون کاری بود که اون شب با پای نازنینم کردی..!چجوری اون کفشارو میپوشی؟فقط
♦♦♦سانت پاشنه دارن!

ماکان انگشت عسلیشو تو دهنم گذاشت..ولی کاری نکردم..انتظار داشت گاز بگیرم برای همین با تعجب نگام کرد.. انگشتشو با زبون بیرون دادم و با دستمال انگشتمو پاک کردم:

-چی عزیزم؟انتظار داشتی مثل تو وحشی بازی در بیارم؟ هنوز منگ نگام میکرد.صد در صد انتظار نداشته!! پاشنه میخی کفشای سفیدمو نامحسوس رو پاش کوبیدم که چهرش از درد جمع شد
ادامه دادم:

-ولی من از تو بدترم...!

فرشته از خنده کیود شده بود..

ماکان-نسیم حسابتو میبرسم..خیلی دیوونه ای بخدا..شوهرت شب عروسی افلیج شد..

به روی خودم نیاوردم و با لبخندنگاهش کردم پا روی پا انداختم:

-خوبه.. همیشه گفت بی حساب شدیم! زیر لب خندید و چیزی نگفت..

بعد از اینکه همه کادوهاشونو دادن نوبت عکس گرفتن شد..

در حالیکه همدیگرو بغل کرده بودیم و خنده بر لب داشتیم عکاس که همون فیلمبردار بود گفت:
حاضر؟

چشمامو بستم..یه لحظه عالی..ناب.. و به یاد ماندنی. ثبت شد.چشمامو باز کردم و با لبخند به لنز
دوربین خیره شدم

-چیلیک....و عکسی که به وضوح عشقمون اشکار بود.

به جایگاهی که وسط سالن برامون در نظر گرفته بودن حرکت کردیم..بادکنکای بالای سرمون به
رنگ سفید و بنفش تزیین شده بودن..فرشته که دیگه خودشو کشت از بس وسط بود..من جای
اون انگشتای پام ترکید!دیدم بهار و فرشته ودختر خاله های ماکان دارن به سمتم میان..قبل از
اینکه دستمو بگیرن خودم از جام بلند شدم زن عمو بلند شد و دسته دسته شاباش رو سرم
میریخت..پسرای جمع هم دست ماکان رو کشیدن و آوردن وسط..رقصیدن تو اون لباس پف دار
واقعا برام کار سختی بود..حس میکردم خیلی سنگینم!ولی کنار اون این چیزا برام بی معنی بود.

-عروس خانم لطفا قاشق غذا رو با احساس به اقا داماد بدین

وای خدا!!!!یا..این بار چهارم بود که این قاشق کوفتی رو پر میکردم..ماکان هم دستی به صورتش
کشید..اصلا من نخوام به این غذا بدم کی رو باید بینم؟اخه من به این غول غذا بدم؟ خودش بلد
نیست غذا بخوره؟!!!...

-اقا داماد لطفا ظرف ژله رو به سمت عروس خانم بگیرین!

ماکان-نسیم جون من با احساس رفتار کن بذار این فیلمشو بگیره بره پی کارش بخدا مردم از
گشنگی!

-دیگه با احساس تر از این؟بخدا من تو تمام عمرم انقدر با احساس رفتار نکردم هرچی احساس
محساس تو توانم بود امشب به کار گرفتم.

ماکان خندید:

-حالا یکم دیگه سعی کن

منم خندیدم و گفتم شیطونه میگه با اردنگی اینو پرتش کنم بیرون هم خودمون به آرامش برسیم
هم این!

فیلمبردار-عالمی شد...فعلا تنهاتون میدارم.

ماکان-فکر کنم فقط دردش این بود که ما تو فیلم بخندیم! حالا غذارو بچسب..

حق با ماکان بود میمرد بجای احساس احساس کردن یه کلام بگه لبخند بزنین!دیگه کم مونده بود
بشقاب غذارو بکوبونم تو فرق سر فیلمبرداره!چی میگی اخه برو بیرون بذار شاممون رو کوفت
کنیم!

اخر شب مجلس زنونه مردونه مختلط شد و جمعیت هم با سوت و دست و جیغ فرستادنمون وسط

ای ناز عروس این شب رویایی ..امشب چقدر خوشگل و زیبایی

تو خوشبخت ترین دختر دنیایی..تو زیباترین پری دریایی

امشب که چشات خدای احساسه ..امشب که نگات رنگ گل یاسه

امشب که تو حس عاشقی داری این عشقه که احساست رو میشناسه

دیدیدی تو شبات ستاره بیداره..دیدیدی که زمونه با دلت یاره امشب رسیدی به هرچی که میخواستی
..دیدیدی که خدا چقدر دوست داره

منم که دیگه حسابی از خود بیخود شده بودم..هرچی رقص بلد بودم و نبودم رو رو کردم!!ماکانم
که روبروی من مات شده بود و خودشو با اهنگ تکون میداد اهنگ که تموم شد همه دختر پسرای
جوون هماهنگ باهم گفتن:

-دوماد عروسو ببوس یا لا یا لا..به این جمعیت دیوانه نگاه کردم..ظاهرا بهار سر دستشون بود.با
حرص نگاهش کردم که دندوناشو نشونم داد.ماکان اومد جلو من رفتم عقب حلا همه به خنده افتاده
بودن خودمونم همینطور..وقتی صدای بچه ها بالاتر میرفت قدمای من بیشتر میشد تا اینکه منو
گرفت و لپمو محکم بوسید صدای اعتراض همه بالا رفت

-قبول نیست.. که بهار ساکتشون کرد:

-دوستای عزیز اینا میخوان ریا نشه! بله! صدای اوووو گفتنشون بالا رفت.

بهار-ازم تشکر کن..!

-تشکر؟ نه بابا رودل نکنی یه وقت؟! من الان باید تورو از هستی ساقط کنم! تشکر پیشکشت!

-بدبخت من بخاطر خودت اون حرفو زدم

-لابد بخاطر خودم کاری کردی همه بگن ماکان بوسم کنه!

عقب عقب میرفت:

-برو بینیم بابا تا ساعات آینده ازم تشکر هم میکنی..این بوسه پیش اعمال خاک بر سری چند

ساعت دیگه سهله وبا قهقهه شروع کرد دویدن.

-بهار گیرت بیارم زنت نمیدارم برو گور خودتو بکن!

همه بعد از تبریک گفتن و عروس کشون راهی خونه هاشون شدند.

مامان با چشمای اشکی بهم زل زده بود..زن عمو هم دست کمی از مامانم نداشت..بابام هم با خوشحالی ولی در عین حال با بغضی مردونه کنار عمو ایستاده بود و ماهان که عین خیالش نبود و

هرهر میخندید خداوکیلی بی احساس تر از این ادم هم پیدا میشد؟

مامان با گوشه حریر لباسش اشکش رو پاک کرد و گفت:

-عزیز دلم دعای خیرمون بدرقه راهتونه.

منم گریم گرفته بود..نریمان با بغض کنار بابام ایستاده بود و فرشته که با لبخند نگاهمون میکرد به مامانم گفت:

-مامان تورو خدا گریه نکن دیگه الان باید از دستش یه نفس راحت بکشی که از شر اتیشاش راحت شدی!

با اشک گفتم:

-تو ساکت باش..نمیخواه نظر بدی..

که همه از این لحن حرف زدنم کلی خندیدن!

-مامان بخدا گریه کنی ناراحت میشم ها.

زن عموم گفت:

-نسیم گلم ایشالا خوشبخت بشین..هوای هم دیگرو داشته باشین.

-چشم زن عمو

زن عمو با لبخند:

-دوست دارم منو مثل مامان خودت بدونی..

با لبخند گفتم:

-چشم مامان جون. خندید و گونه مو بوسید و با مهر مادرانه ماکان رو بغل کرد.

بابا اومد جلو دستمو گرفت..دستشو تو همون حالت که گرفته بودم اوردم بالا و بوسیدم..نتونستم

جلوی خودمو بگیرم و با گریه خودمو تو اغوش بابام پرت کردم بابا منو با عشق بغل کرد:.

-الهی دورت بگردم عروسکم شگون نداره عروس تو شب عروسیش گریه کنه

-بابایی...بیخشید اگه اذیتتون کردم.

-زن این حرفو..تو همیشه برای من افتخارم بودی دختر گلم. دستمو گرفت و گذاشت تو دست

ماکان:

-دخترموسپر دم به تو بابا..مراقبش باش.

ماکان دستشو گذاشت رو چشمشو گفت:

-روچشمم عمو جان..بیشتر از جونم هواشو دارم.سرمو انداختم پایین.

مامان-همیشه تو زندگی با صداقت پیش برین.

زن عمو-هیچ وقت چیزی رو از هم پنهون نکنین..زن و شوهر محرم اسرار همدیگه هستن.

بابا-هیچ وقت..هیچ وقت بهم شک نکنین سعی کنین همیشه مشکلاتتون رو با کمک همدیگه حل

کنین..همیشه باهم تو همه کاری مشورت کنین.

عمو-بهم اعتماد داشته باشین..اعتماد شرط اول تو زندگی مشترکه.ایشالا هم که هیچ مشکلی تو زندگیتون نداشته باشین دعای خیرمون بدرقه راهتونه.عمو رو سرم رو بوسید:

-برین به سلامت...خوشبخت بشین

-چشم..و با مکث ..:باباجون. یه بار دیگه همشون رو بوسیدم..به نریمان که رسیدم گریه ام شدت گرفت

نریمان- اه اه..بسه دختره زر زرو...خیسم کردی..خجالت بکش..خوبه شوهر کردی و دست از این کارات برنداشتی...رو به ماکان گفت:

-یه تار مو ازش کم بشه با من طرفی..

ماکان-ببین بخوای از الان برادرزن بازی در بیاری به عشقم میگم واسه زنت خواهر شوهر بازی در بیاره ها..حالا خود دانی.

هممون خندیدیم ..براشون دست تکون دادیم وبه سمت خونه مشترکمون حرکت کردیم.

-باز کنم؟

-نه

-حالا.

-میگم نه.

-الان؟

-کشتی منو..باز کن!

به دور و برم نگاه کردم..یه خونه فوق العاده بزرگ..پذیرایی خیلی شیک و بزرگ..۲ دست راحتی و ۱ دست مبل چوبی استیل دور تا دور خونه چیده شده بود.پرده هایی ازجنس حریر ترکیبی از رنگای نباتی و سفید دیزاین شده بود.اشپزخونه بزرگی که درست سمت چپ پذیرایی قرار داشت و همه لوازم و وسایل لازم چیده شده بود..یه خونه با تمام امکانات..دلیل اصرار کردن های مامان و ماکان رو تازه میفهمیدم که چرا نمیخواستن خونمو ببینم..

با هیجان گفتیم: ماکان

دستم گرفت و منو همراه خودش به یه راهرو برد که به دو تا در ختم میشد. اولین در رو باز کرد وارد اتاق شدیم. اتاقی خیلی زیبایی بود که احساس رو به وجد میآورد... تخت دو نفره قهوه ای سوخته ای که وسط اتاق جاخوش کرده بود و پاتختی های همراهش دو طرف تخت به صورت کج قرار گرفته بودن. میز توالت هم از جنس همون تخت بود... رو تختی شیری وطلایی و شکلاتی بود با پرده های به رنگ رو تختی. یه حریر شیری هم دور تخت رو گرفته بود درست مثل اتاق شاهزاده ها. دهنم باز مونده بود... روی رو تختی اول اسمامون به لاتین با گلبرگ های گل رز و بصورت قلب تزیین شده بود... همین باعث شده بود اتاق از عطر گل های رز معطر بشه. دستاشو دور کمرم حس کردم:

–خوشت اومد؟

–خوشم اومد؟ فوق العادست... فکرشم نمیکردم انقدر شیک و قشنگ باشه... ولی ماکان... ما میتونستیم کم کم پیش بریم. لباسو رو سرشونه برهنم گذاشت و سر شونه ام رو بوسید... با هر بوسه اش احساس آرامش میکردم...:

–بهت گفتم دنیا رو به پات میریزم... هرچند در برابر تو چیزی به حساب نمیاد... ولی تا آخر عمرم سر قولم وایمیستم... بهترین زندگی رو برات میسازم... تو دنیای منی... این چیزا برای دنیای من خیلی کم و ناقابل به نظر میاد... خوشبختت میکنم... همون جویری که تو با جوابت خوشبختم کردی. همین امشب بهت قول میدم باهم بهترین زندگی رو میسازیم... با صدای بمش زیر گوشم اهنگی رو زمزمه کرد:

–بذار تا نفس دارم توی چشات نگاه کنم... اسمتو عاشقونه تا جون دارم صدا کنم

بخدا عاشقتم عاشقی حاشا نداره... همه عالم بدونن دل دیگه پروا نداره . سرشو بالا آورد و منو به سمت خودش برگردوند مثل خودش زمزمه کردم:

– بخدا عاشقتم عاشقی حاشا نداره... همه عالم بدونن دل دیگه پروا نداره.

نگاه عاشقش تو چشمام بود... تک تک اجزای صورتم رو با نگاهش می کاوید... برق اشتیاق و بی قراری تو چشماش بیداد میکرد...

نگاه عاشقش تو چشمام... نگاه عاشقم تو چشماش بود... و یه سراغاز عالی و در عین حال عاشقانه برای شروع زندگی مشترکمون... زندگی مشترکی که با اشتراک قلب های بی قرارمون پیوند خورد...

-وایسا بییــــــــــــنم

ماکان-چی کارش داری؟ ولش کن بیا پیش خودم بیینم ..کمرم رو گرفت و مجبورم کرد شونه به شونه اش قدم بزنم.سعی میکردم خودمو از دستش نجات بدم:

-ماکان ولم کن الان میخوره زمین.

-بچه باید بخوره زمین دیگه وگرنه که بزرگ نمیشه.نگاش کن چه حالی میکنه ..

یه نگاه به پاهای کوچولو و تپش کردم که چجوری با یه پوشک میدوید و جیغ میزد! دلم واسش ضعف رفت دویدم سمتش که محکمتر از قبل کمرمو گرفت:

-بیین بخوای بچمو کبود کنی خودت میدونی و خودم

یکی محکم زدم به بازوش:

-واسه من بچم بچم نکن..لحنمو مظلوم کردم:

-تورو خدا ولم کن برم یه گازش بگیرم ای جونم اخه یه نگاه به قد و بالاش بنداز!

خندید :

ماکان - شیطونی هاش لنگه خودته

-قیافشم عجیب شبیه توئه

-ببخشیدا مثل اینکه باباشم..

با خنده اداشو دراوردم:

-ا؟ نه بابا ..پس ببخشید که منم مامانم

جیغ زد و حواس دوتامونو پرت کرد دیدم تالب دریا رفت و موج که به پاهای کوچولوش برخورد کرد جیغ زد و اومد عقب..یدفعه افتاد رو شن ها. الهی بمیرم بچم پوشکش شنی شد.. ترسیدم براش اتفاقی بیافته رفتیم سمتش..نشسته بود رو زمین و شن ها رو میکشید روخودش. وقتی هم که شن تو دستش بود قیافشو یه جوری میکرد لب هاشو ور میچیدو تند تند دستش و تکون میداد

بههم دیگه نگاه کردیم و از ته دلمون خندیدیم

ماکان - بابایی پتو که نیست که شنارو میکشی رو پاهات..قربون پاهای تپلت برم.

با این حرف ماکان ذوق کرد و پاهاشو بیشتر تو شنا فرو میکرد..

پاچه های شلوارم رو بالا دادم دست ماکان رو کشیدم

-چیکار میکنی دیوونه..!

تا یه اندازه ای تو اب رفتیم.. وایسادم جلوش:

-کی فکرشو میکرد؟ بخواییم امسال اینجا باشیم؟ اونم تو همچین روزی؟

با آرامش دستامو گرفت:

-دقیقا ۴سال پیش همین موقع بود که سوار تله بودیم..

به یاد اون روزا لبخندی زدم

ماکان - افتادی بغلم

تک و توک افراد تو ساحل بودن و زیاد شلوغ نبود..اون عده هم هرکدوم به کاری سرگرم بودند..

دستمو کشید و بغلم کرد سرمو گذاشت رو سینش. دستامو دور کمرش حلقه کردم. با تپش های

قلبش چشمامو بستم...باد شالم رو از سرم انداخت و موهامو پراکنده میکرد

ماکان - الانم مثل همون موقع تو بغلمی..الانم مثل همون موقع که تو بغلم افتادی قلبت تند تند

میزد..با این تفاوت که او موقع تو رو به چشم یه دختر شیطون و خرابکار میدیدم و الان...مکث

کرد..سرمو از سینش جدا کرد تو چشمام زل زد و گفت:

-الان برام حکم همه زندگیم رو داری.حکم عزیز ترین فرد زندگیم که بدون تو نمیتونم نفس

بکشم.

یه اسب از کنارمون رد شد..جیغ زنون پرید سمتمون و با دستای کوچولوش پاچه های شلوارم رو

کشید ماکان دستاشو از دورم باز کرد به سمتش خم شدم تا قدم باهانش برابر بشه:

-جون دلم قربون اون موهای فر فریت برم..؟

-هاپوو..هاپو

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم یه گاز از لپای سرخس گرفتم که جیغ کشید صدای معترض
ماکان بلند شد:

-آزار داری بچمو اذیت میکنی؟

-اره مامانی..هاپو..اخه تو موهات به کی رفته انقد فرفریه..؟هان جیگر مامان؟

-به من..

ماکان - لا اله الا الله..برخر مگس معرکه...پسر من نمیتونم دو دقیقه با زن و بچم خلوت کنم؟

یه تای ابروشو بالا داد:

-بله بله؟در حال حاضر اینجا یه مکان عمومیه..خلوت ملوت ماله خصوصه..که تا وقتی ماهم

اینجاییم...نچ..جان ماکان راه نداره. خم شد و دستاشو باز کرد:

-بیا بغل دایی ببینم جیگر طلا.. دوید بغل نریمان..عاشق نریمان بود..

فرشته- بچه ها بیابین بریم رو اون سکوئه..خیلی جای دنجیه..

همه به سمتش برگشتیم

-ا..ا..بده من ببینم اون سبد رو تو با این وضعیتت سبد به این گندگی رو بلند میکنی؟

دست به کمر گفت:

-برو بابا..مگه وضعم چشه؟چقدر شماها گنده اش میکنین..حالا خوبه همش....پریدم وسط

حرفش:

-فکر خودت نیستی به درک نباش..فکر اون فسقلی باش..عمه قربونش بره..

مثل همیشه داد زد:

-لازم نکرده قربون بچه خودت برو رو به نریمان گفت:

-نریمان این خواهرت داره منو حرص میده..الان بچمون یه چیزیش میشه ها..بعد ب من نگی

مراقب خودت نبودی..بعد برام تند تند ابرو بالا انداخت

-ای دیکتاتور حالا من حرصت میدم دیگه؟ باشه خانوم فقط اون قضیه رو یادت باشه نگه نگفتی..بعدم با خنده رفتم..

-نسیم..نسیم..جون فرشته وایسا غلط کردم اصلا من..اخ...بچم..

تندی برگشتم سمتش که دیدم افتاده زمین یه لحظه دست و پامو گم کردم ترسدم یه وقت چیزیش شده باشه:

-فرشته..فرشته قربونت برم..خوبی؟

-اخ..اره دستمو بگیر..

خواستم دستشو بگیرم نامردی نکرد و دستمو کشید که به سمت اب پرت شدم وکل هیکلم خیس شد..شروع کرد قهقهه زدن..

-ببر صداتوو خاک بر سر من که هنوزم گول این فیلماتو میخورم..تو یه روده راستم تو بدنت نیست..

فرشته-تا تو باشی منو تهدید نکنی..نریمان ساحل منو بیار ببینم..

مثل خودش داد زدم:

-اوووی..نش منم ساحل تو؟

ساحل شروع کرد جیغ زدن..ماکان پاهاشو گرفته بود و نریمانم دستاشو ظالما میخواستن بچمو پرت کنن تو اب..

داد زدم:-نکن ماکان یه دفعه میافته..

ساحل رو داد دست نریمان و اومد بغلم:

-مواظبشم عزیزم..

نریمان ساحل رو پرت میکرد بالا و اونم جیغ میکشید..بچم تنها کاری که بلد بود جیغ کشیدن بود!

ماکان-مثل خودت جیغ جیغوئه..

-دستت درد نکنه حالا دیگه شدم جیغ چیغو..؟

خندید.. فرشته رفت سمت نریمان و لپ ساحل رو بوس کرد.. رو به ما گفت:

- راستی مامان اینا زنگ زدن گفتن همگی پنج شنبه از مشهد میان اینجا..

- جدا؟ عالییه..

با حرص گفت- اره دیگه الان واسه بچه تو کلی چیز میزن میان.. واسه این کاکل زری مامان

هیچی..

- حسود..

- دوست دارم.. مثل بچه ها زبونشو برام درآورد..

- خجالت بکش زن گنده از این کارا میکنه؟ خیر سرت هنوز حسودی میکنی؟ برگشت و چیزی نگفت.. هنوزم از دست کاراش به خنده میافتم انگار نه انگار داره مادر میشه.. هنوزم بچه بازی در میاره.

ماکان دستمو کشید- بیا بغل خودم ببینم.. چون بی هوا اینکارو کرد افتادم تو بغلش..

- ولم کن.. الان میبینم.. زشنه..

نریمان تقلاهای منو دید و سریع به سمتمون خیز برداشت:

- ای نفس کش.. باز داری تو چه غلطی میکنی؟

ماکان منو محکمتر از قبل گرفت و محکم لپمو بوسید:

- برو ببینم بابا نه که خودت با زنت هیچ غلطی نمیکنی.. زنده دوست دارم عشقم میکشه.. مشکلیه؟
واسه من فقط غیرت خرکی داره. دوباره محکم گونمو بوسید:

- اه بسه ماکان تفیم کردی.. حالم بد شد..

نریمانم که خندش گرفته بود با حالت با مزه و خنگی سرشو خاروند:

- راست میگی به من چه منم یکی دارم از این اژیر تو هم بهتر هم خوشگل تر..

خواستم جوابشو بدم که دوید رفت ماکان برم گردوند و افتادم رو پاهاش.. همون موقع داغی لباسو محکم رو لبام حس کردم..

-دریست مخلص مامان وکیل..

به روش لبخند زدم..لبخندی از عشق..از مهر همیشگی..از محبت بی پایانی که تمومی نداشت.

فقط به عشق تو به عشق اون چشمات ^^به عشق دیدنت شنیدن صدات تموم راهو با علاقه
اومدم ^^قول میدم تا ابد تو رو از دست ندم.

×هرروز تو دفتر زندگی هر کدوم از ماها یه صفحه جدید و تازه باز میشه ..هرروز که از خواب بلند
میشیم و چشم به روی این دنیا باز میکنیم و سلام دیگه ای به دنیا میدیم یه صفحه از دفتر
زندگیمون ورق میخوره ، صفحه هایی که ممکنه برای هرکس متفاوت تر از دیروز باشه
فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم ^^حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم ^^فقط به عشق تو دنیا
رو دوست دارم حتی یه لحظه هم تنهات نمیدارم.

بستگی به خودمون داره که اون صفحه رو چجوری ورق میزنیم، تفاوت اون صفحه رو با دیروز
هامون خودمون تعیین میکنیم

فقط به عشق تو پر از محبتم وقتی که پیشمی اروم و راحتم ^^ببین چقدر برام همیشگی شدی تنها
امید من تو زندگی شدی

توی هر صفحه از روزمون پر شده از اتفاقات تازه و غیر منتظره بعضی هاشم تکراری ولی در عین
حال برامون شیرین و به یاد موندنی هستن ..در کل هرکدومشون برای من و تو یه جایگاه خاص و
ویژه تو زندگی دارن..جایگاهی که حاضر نیستیم به هیچ قیمتی با جای دیگه تعویضشون کنیم.

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم ^^فقط به عشق تو دنیا رو
دوست دارم حتی یه لحظه هم تنهات نمیدارم..

فقط به عشق تو..دنیارو دوست دارم..فقط به عشق تو تنهات نمیدارم

دقیقا توی اخرین سطر از نیمه ی اول دفتر من چیزی حک شده که از ته قلبم با مرکب عشق در
خط به خط ادامه ی نیمه باقی مونده توی تمام صفحاتم تکرارش میکنم و مینویسم:

"عشق"،تنها گلی ست که بی نیاز از هیچ فصلی بر می آید و شکوفا میشود

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم ^^حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم فقط به عشق تو دنیارو
دوست دارم حتی یه لحظه هم تنهات نمیدارم...فقط به عشق تو.....دنیارو دوست دارم.

"فقط به عشق تو"

پایان

فرنوش گل محمدی

یکشنبه ۱۵ تیر ۹۳